ولائے حافظ

شمس العلماء نواب عزیز جنگ ولاؔ

ولا آکادمی حیدرآباد

ولائے حافظ

شمس العلمار نواب عزیز جنگ ولاؔ

ولا آکادمی حیدرآباد

سلسلہ مطبوعات ولا آکادمی (۳۳)

زمانہ اشاعت .... جون ۱۹۷۷ء

تصحیح کنندہ : .... جناب کبیر کوثر

تعداد .... یک ہزار

طباعت .... جیّد پریس۔ بلیماران۔ دہلی۔ ۶۔ ہندوستان

خطاطی .... بشیر احمد

قیمت .... سی (۳۰) روپیہ

ناشران

ولا آکادمی۔ عزیز باغ۔ سلطان پورہ

حیدرآباد ۲۴۔ ہندوستان

فهرس

حرفِ آغاز

این امر برائ ہیئتِ ولا آکادمی انگیزۂ افتخار است کہ "ولای حافظ" مجموعۂ خطّی چامہ ہائ فارسی شادروان شمس العلما نواب عزیز جنگ ولا را، بچاپ رسانیدہ در دسترسِ استفادہ و استفاضہ علاقہ مندانِ زبان و ادبِ فارسی قرار دادہ است۔

بی مناسبت نیست اگر بگویم کہ ولا آکادمی در عمر نسبتاً کوتاہِ خود توفیقِ خدماتِ بسیار یافتہ است و کتاب زیرِ نظر سی و سومین برگِ زرین است کہ بر دفترِ انتشاراتِ ولا آکادمی افزودہ شدہ است۔ مخفی نماند کہ ہدفِ اساسئ ولا آکادمی چاپ و انتشارِ آثارِ غیر مطبوعہ شادروان حضرتِ ولا ست۔

گویندہ و پژوہندۂ شہیر فارسی زبان آقای برق موسوی مقدّمۂ فاضلانہ ای بر این کتاب نگاشتہ اند۔ چندین سال پیش آقای برق موسوی کتابی جامع بنام "یادگارِ ولا" نوشتہ اند کہ حاکی از احوالِ زندگی و تصانیفِ ولا و اوّلین

مدرکِ خدماتِ ادبی ولاست و نمونه ای از احاطهٔ آقای برق موسوی به زبانِ فارسی جدید بشمار می آید۔

شاخص و فاضل اجل، ماهر مردم شناسی و تاریخِ طبیعی انسان (Anthropology) حضرت آقای دکتر فتح اللہ مجتبائی رایزنِ فرہنگی شاہنشاہی ایران در ہند "ولای حافظ" را از پیشگفتارِ خود و زین ساختہ اند۔

از ہمکاری پُر ارزشِ مقدمہ نگار آقای برق موسوی و نویسیدۂ پیشگفتار حضرت آقای دکتر فتح اللہ مجتبائی صمیمانہ سپاس گزاری می شود۔ اُمیدواریم کہ "ولای حافظ" مقبولِ خاطرِ سخن شناسان و پسندِ طبعِ اہلِ ایران واقع گردد۔

ژون ۱۹۷۷ میلادی
دہلی نو (۱) ہندوستان

حسن الدین احمد
رئیسِ ولا آکادمی

پیشگفتار

ناحیهٔ دکن از صدها سال پیش همواره مرکز فرهنگ ایرانی و زبان فارسی بوده، و دانشمندان و شاعران و عرفاء بسیار در دامان خود پرورده است. شاهان بهمنی و عادلشاهی دکن، خصوصاً سلاطین قطب شاهی و آصفیه، همگی از مشوقان شعر و ادب فارسی بوده، در ایجاد پیوندهای فکری و معنوی میان ایران و هند کوشان بوده اند۔ و پشتیبانی شاهان و امیران دکن از فرهنگ و ادب ایرانی، و نیز محیط مناسبی که از این جهت در مرکز سرزمین پهناور هند به وجود آمده بود، بسیاری از دانشمندان و بزرگان علم و ادب را به خود جلب کرده بود، و گروهی کثیر از شاعران و نویسندگان ایرانی، چون شیخ آذری، شاه خلیل اللہ (فرزند شاه نعمت اللہ ولی)، نظیری، ظهوری، سنجر کاشی، میرزا محمد امین، میرزا محمد مقیم،

حکیم آتشی، حکیم رکنای مسیح و سالک یزدی از ایران به حوزه اقتدار و حکومت سلاطین دکن کشیده شدند۔

زبان فارسی در این سرزمین وسیع و پر نعمت، از همان آغاز زبان رسمی دولتی و در نتیجۂ آن، زبان فرهنگ و ادب گردید، و یکی از مراکز مهم پارسی نویسی و پارسی سرای در آن تشکیل یافت و کسانی چون سیّد محمد گیسو دراز، عصامی و حتی فیضی دکنی بدان ناحیت منسوبند، و برخی از شاهان دکن، چون سلطان محمد ثانی و فیروز شاه بهمنی خود از شاعران زبان فارسی بودند۔

صدها عارف و عالم و شاعر و مورّخ مشهور از این سرزمین برخاسته اند و کتابهای مهم و معتبری چون فتوح السلاطین، تاریخ فرشته و فرهنگ برهان قاطع حاصل کوششهای این بزرگان است۔ میراث فرهنگی پرارجی که در قرون گذشته مردم ایران و هند را به هم پیوند می داده است حتی تا این زمان در خطۂ دکن پاسداری می شود و در این دوران کسانی چون شمس العلماء عزیز جنگ، متخلص به "ولا" نمایندگان آن بوده اند۔

"ولا" یکی از دانشمندان بنام و فارسی دانان پرارج شبه قاره هند و

پاکستان است، و خدمات و کوششهای بیدریغ او در توسعهٔ فرهنگ اسلامی ایران و ترویج شعر و ادب فارسی در این سرزمین شایستهٔ تقدیر است "ولا" مردی بود وارسته، که عمر خود را در راه کسب علم و تحقیق و تالیف در موضوعات مختلف فرهنگ اسلامی بسر برد، و بیش از یکصد کتاب و رسالهٔ مختلف تالیف و تدوین نمود. وی مقدمات علوم و صرف و نحو و فقه و قواعد فن شعر را در آغاز عمر در حیدرآباد دکن آموخت، و به خدمت دیوانی وارد شد و در دستگاه آصف جاه ششم و هفتم بمقاماتی ارتقار یافت. وی در ضمن خدمات دیوانی همواره اوقات فراغت را صرف تدوین و تالیف آثار خود می کرد، و در سال ۱۹۰۲ به انتشار جریده ای به نام "عزیز الاخبار" پرداخت، که گرچه انتشار آن بزودی تعطیل گردید، لکن از لحاظ انتقاد اجتماعی و باز گفتن مظالم و کجرویهای حکومت وقت قابل توجه بود و به همین سبب موافق طبع صاحبان قدرت نبود و ادامه نیافت.

آثار و تصنیفات "ولا" زمینه ها و موضوعات مختلف را، از تاریخ و واقعه نگاری (چون "تاریخ النوّایط" و "عطیّات سلطانی") تا فلاحت و جانور

شناسی (چون «فلاحة النخل»، «کاشت انگور»، «کاشت بقولات»، «حیوة الحمام») وشعر وشاعری (چون «ولای حافظ» و «ولای پاکان») ولغت وزبانشناسی (چون «مصطلحات دکن» و «آصف اللغات») شامل می گردد.

آنچه ازمیان آثار «ولا» بیش از همه شایستهٔ توجه است کتاب مشهور «آصف اللغات» است، که گرچه ناتمام مانده، ولی همین مقدار که فعلاً در دست است وبه طبع رسیده، نمودار میزان دقت وتبحر مؤلف آن است «ولا» دراین تالیف پرارج ازکلیهٔ فرهنگهای موجود زبان فارسی اقتباس وبهره‌گیری کرده، وشواهد گوناگون برای واژه ها آورده، ومعانی الفاظ رابدقت بیان داشته است. کار او دراین تالیف تنها نقل نوشته ها ومنقولات مؤلفان پیشین نیست، بلکه باکمال کنجکاوی ونکته سنجی، نوشته ها وآرار فرهنگ نویسان متقدم را بر محک نقد وتحقیق زده، وصحت وسقم گفته های آنان رامعلوم داشته است.

کتابی که اکنون ازطرف آکادمی ولا، وبتوسط حسن الدین احمد نبیرهٔ فاضل و هوشیار مرحوم «ولا» طبع ونشر می شود، نمونه ای ازهنر واستعداد شاعری

"ولا" ست، و نشان می دهد که وی تا چه اندازه به حافظ شیرازی ارادت می ورزیده است۔ دربارهٔ کیفیت این اشعار چیزی نمی توان گفت، زیرا حافظ را تقلید کردن تاکنون از عهدهٔ هیچ کس بر نیامده و حتی کسانی که به استقبال او رفته اند غالباً سر افکنده باز گشته اند۔ ولی اشعار "ولا" با توجه به اینکه زبان فارسی را در مدرسه آموخته و خود اهل زبان نبوده است، دارای شیرینی و لطف خاص است، و نمودار شوق و شور وی به این کار و به تقلید سبک و شیوه حافظ ی باشد۔

جای خوشوقتی است که آکادمی "ولا" به انتشار این کتاب همت گماشته و یکی از آثار این مرد دانشمند را، که بی شک علم و دانش وی بر هنر شاعری اش غلبه داشته است، در دسترس علاقمندان قرار داده است۔

(دکتور) فتح اللہ مجتبائی
رایزن فرہنگی ایران در ہند

مقدّمه

درست است کہ صدہا گویندگان و دانشمندانِ شہیر، از خاکِ مردم خیزِ دکن سربر آوردہ اند و امروز ہم مدینۂ شعر و ادب حیدرآباد دکن چندین سخنورانِ نغز گفتار و دانش ورانِ صاحب افکار را در آستینِ خود دارد۔ امّا، میانِ شاعرانِ زمانِ آصفجاہِ ششم پادشاہِ دکن، من کسی را نمی شناسم کہ مانندِ شمسُ العلماء عزیز جنگ وِلاؔ، از سعدؔی و حافظ الہام گرفتہ است بویژہ، در استقبالِ غزلہای لسان الغیب، غزلہا سُرودہ و از ثغورِ ادبی معاصرانِ خود، فراتر گام زدہ است۔

نام و زائچہ۔ احمد عبد العزیز نایطی (وِلاؔ) پسرِ حاج مولوی محمد نظام الدّین، بتاریخ دوازدہم ربیع الاوّل ۱۲۷۲ ہجری قمری برابر (۲۸ دسامبر ۱۸۶۰ میلادی) در ضلعِ نلّور (آندھرا پردیش۔ حیدرآباد) تولد یافت و بعمرِ

ہفتاد و یک سالگی بتاریخ ہفدہم ربیع الاوّل ۱۳۴۳ ہجری قمری برابر: (اکتوبر ۱۹۲۴ میلادی) ہنگامی کہ مشغولِ تکمیل و شیرازہ بندیٔ تالیفِ سُترگِ خود "آصف اللغات" بود، ورقِ حیاتش، چون برگِ خزان دیدہ دستخوشِ صرصرِ اجل شد۔

سِلسلۂ نسب۔ بطوری کہ از حیوٰۃ العزیز (دیباچہ کلیاتِ نظمِ وِلا فارسی) برمی آید، سِلسلۂ نسبِ وِلا بہ عبداللہ ابنِ حضرتِ جعفرِ طیّار می رسد:۔

احمد عبدالعزیز نایطی وِلا ابن حاج مولوی محمد نظام الدّین (ناظمِ سوم دیوانی بلدہ حیدرآباد) ابن مولوی محمد حسین ابن محمد عبداللہ (قلعہ دار سرکار ونگول اُستان ارکات) ابن محمد ادریس ابن محمد عبداللہ ابن حافظ محمد عبدالقادر ابن ابو رجال حافظ احمد درویش ابن ابراھیم ابنِ احمد ابن عبداللہ ابن داوٗد ابن محمد العالم ابن جعفر السیّد ابن ابراھیم اعرابی ابن محمد الادریس ابن علی الزینبی ابن عبداللہ الاکبر الجواد ابن حضرت جعفر الطیّار۔

کسبِ دانش و ہُنر۔ وِلا بعمرِ ہشت سالگی در سال یک ہزار و دویست و ہشتاد ہجری قمری ہمراہِ پدرِ خود از نلور بہ بلدہ حیدرآباد دکن آمد و تحصیلات

خود را در رشتهٔ زبانِ فارسی پیشِ سیّد شجاعت علی مدراسی و شیرین سخن خان راقم و مولوی حبیب اللہ ذکا نایطی و مولوی محمد میران سہا بہ پایان رسانید سپس در حلقهٔ درسِ مولوی محی الدّین احمد نایطی مدراسی و مولوی سیّد غلام دستگیر و مولوی وجہ الدّین و مولوی محمد شہاب الدّین مدراسی، در زبانِ تازی و فقہ استعداد بہم رسانید و در فنِّ سیاق از مولوی عبد السّلام عرشی و ولی اللہ نیتینوی و سیّد سجّاد علی لکھنوی استفادہ نمود و نزدِ شہر اُستاد حافظ محمد باقر زرّین قلم اصولِ خطّاطی را فرا گرفت.

آغاز شعر گفتن و تلمذ - ولاؔ شعر موزون کردن را از دوازدہ سالگی آغاز کرد[1] و از فیضانِ صحبت اساتیذ دورهٔ خود: مولوی سیّد علی کاملؔ لکھنوی و سیّد بوبکر بن شہاب و حضرتِ متعیؔ و حضرت ذکاؔ و شیرین سخن خان راقمؔ و مولوی نجم الدّین حسن خان افضلؔ و علامہ قدرؔ بلگرامی و از مشق و ممارست مقامی بس شامخ احراز نمود و بہ سہ زبان: (فارسی و اُردو و تازی) شعر گفت و کتاب ہای

---

[1] یادگارِ ولاؔ (تالیف نگارندہ راجع بہ احوال و آثارِ ولاؔ) صفحہ ۱۰ (بہ سندِ حیوٰۃ العزیز دیباچہ کلیاتِ نظمِ ولاؔ فارسی)

تاریخ نوشت و به انتشار روزنامهٔ عزیز الاخبار ہمّت گماشت و در مدّت زاید از نیم قرن آثارِ ادبی و اشعاری خواندنی و ماندنی گذاشت۔

آثارِ ادبیِ وِلا۔ وِلا دربارهٔ تالیفات و تصانیفِ خود چنین نوشته است:۔

"از بیست سال شغلِ تالیف و تصنیف داریم و بعد از ترکِ ملازمت و حصولِ وظایفِ حُسنِ خدمت (حقوقِ تقاعد) ہمه وقتِ ما از ساعت ہشت صُبح تا ساعت پنج شام وقفِ ہمین شُغل است. در آغازِ این شُغل توجهٔ ما به ترتیبِ قوانین سرکارِ آصفیه مایل شد وقتاً فوقتاً بیست تا مجموعهٔ "قوانینِ مالگزاری" (مالیه) و سه تا مجموعهٔ "قوانین حساب و فینانس" (بودجه) و دو تا مجموعهٔ "سررشتهٔ انعام" و مجموعهٔ مختصری موسوم به "شیرازهٔ دفتر" (اداره) مرتّب کردیم در صله ترتیب و تالیفِ این کُتب شش ہزار روپیه انعام از سرکارِ آصفیه عطا شد۔ از ہمین پول مکانی با خانه باغش موسوم به "عزیز ولا" و "عزیز باغ" ساختیم و مطبعی خاص (چاپ خانه) بنام "عزیز المطابع" قایم کردیم[۲]۔"

---

[۲] یادگارِ ولا صفحه ۱۷

۱۔ آصف اللغات۔ کارِ مہمّ وِلاّ تدوینِ لغتِ مبسوطِ زبانِ فارسی است که آرِشِ ہر واژهٔ فارسی را به زبانِ فارسی تعریف کرده و پس از نقلِ آرائی پژوهندگانِ اہلِ زبان، بررسی و نظرِ خود و معنیٔ ہر لفظ بزبانِ اُردو ہم نوشته است۔ بی شائبهٔ اغراق این کارِ سترگ است که وِلاّ بدونِ دستیاریٔ کسی تنہا به ثمر رسانیده است۔ این کتابِ مبسوط شامل است بر لغاتِ مفرده و مرکبه و مشتقات و اصطلاحات و محاورهٔ اہلِ ایران و امثالِ زبان، بر بیست و ہشت جلد و ہر جلد محتوی بر شش صد صفحه۔ مستر ایم۔ ایف۔ او دوئر M. F. O' Dwyer آصف اللغات را از "Magnum Opus" تعبیر کرده است[۱]۔ ہفده جلد این کتاب تا حرفِ "ج" ده ہزار و دویست صفحات در سال ۱۳۳۷ ہجری قمری بچاپ رسیده است۔

۲۔ داستانِ غم۔ (فارسی) مرثیه۔ راجع به ذکرِ شہادتِ سیّد الشہدا امام حسین علیه السّلام۔ در زمینهٔ ملاّ محتشم کاشی و در جواب "واقعاتِ ظہوری" و میرزا محمد خان نصیبی، مشتمل بر نه صد و شش بیت۔ اگر بگوییم که مرتبهٔ وِلاّ از ملاّ نصیبی بلند تر و

---

[۱] ترجمه انگلیسی تقاریظ "دی ہستری آف دی نوابطس"، صفحه۳۔ چاپ مدراس ۱۹۰۹ میلادی۔

موثّر تر است، ہیچ غلو نیست۔ داستانِ غم بارِ دوم در سال ۱۹۷۵ میلادی بچاپ رسیدہ است۔

۳۔ وِلائے پاکان۔ (فارسی) مشتمل بر چکامہ ہا راجع بہ نعت و منقبتِ محمدؐ و آلِ محمدؐ و بزرگان دین و رثائے سید الشہداؑ۔ یکہزار و دویست بیت تخمین می شود (ہنوز بچاپ نرسیدہ است)

۴۔ کلّیات نظم وِلا۔ (فارسی) شامل است بر چکامہ و چامہ و ترانہ و قطعاتِ تاریخ۔ با دیباچہ "حیوٰة العزیز" در سال ۱۳۱۲ ہجری قمری بچاپ رسیدہ است۔

۵۔ محبوب السیر۔ (فارسی) بیانِ آیینِ حکمرانی والی سلطنتِ آصفیہ۔ در سال ۱۳۱۲ ہجری قمری بچاپ رسیدہ است۔

۶۔ تاریخ النوایط۔ (اُردو) تاریخ قبیلۂ نوایط۔ و تذکرۂ مشاہیرِ نوایط (۵۶۶) صفحات۔ در سال ۱۳۲۲ ہجری قمری بچاپ رسید۔

۷۔ اعظم العطیات۔ (اُردو) تاریخی است راجع بہ عطایائے سلاطین۔ بار دوم در سال ۱۹۷۱ میلادی بچاپ رسیدہ است۔

۸۔ کلّیات نظم وِلا۔ (اُردو) قصاید و غزلیات و رباعیات و قطعات۔

درسال ۱۳۲۰ ہجری قمری بچاپ رسیدہ است۔

۹۔ مصطلحاتِ دکن۔ لغت اصطلاحات فنی و علمی۔ درسال ۱۳۰۵ ہجری قمری بچاپ رسیدہ است۔

۱۰۔ سیاقِ دکن۔ (اُردو) درفن سیاق۔ درسال ۱۹۰۱ میلادی بچاپ رسید۔

۱۱۔ تصویرِ نُور (نظم اُردو) سراپای رسولِ اکرمؐ۔ سالِ چاپ ۱۳۲۰ ہجری قمری۔

۱۲۔ غرائب الجمل۔ (اُردو) درفن جمل (تاریخ گوئی)

۱۳۔ فلاحۃ النخل۔ (اُردو) طریقۂ باغبانی خرما و تجارب فلاّحانِ عرب و ہند۔

۱۴۔ کاشتِ انگور۔ (اُردو) ۴۴۶ صفحات۔

۱۵۔ کاشتِ بقولات۔ (اُردو) ۱۵۷ صفحات۔

۱۶۔ حیٰوۃ الحمام۔ (اُردو) نگہداری و پرورش و تشخیصِ امراض و علاجِ کبوتران۔

۱۷۔ عزیزالاخبار۔ وِلا درسال ۱۹۰۲ میلادی بہ انتشار روزنامہ ای "عزیزالاخبار" مبادرت جست ولی حق گوئی و بی باکی او مقاماتِ دولتی را نا راحت ساخت۔ بویژہ شحنۂ شہر، حُرّیتِ قلمِ وِلا را پسند نہ کرد و کار بجائی رسید کہ وِلا ناچار روزنامہ خود را تعطیل کرد۔

۱۸۔ ولائی حافظ۔ کتابِ زیرِ نظر۔

تجلیل و تحسینِ وِلا۔ نقید حضور نظام آصفجاه هفتم پادشاهِ دکن در سال ۱۳۱۲ هجری وِلا را به خطاب خان بهادر نواب عزیز جنگ بنواخت و در سال ۱۹۰۷ میلادی گورنر جنرل هند (دولتِ انگلیسی) خطاب "شمس العلماء" با خلعت و تمغه اعطاء کرد و در سال ۱۹۱۰ میلادی وِلا را به سمت (ای۔ ایم۔ ایس۔ بی) (عضوِ ایشیاٹک سوسائٹی بنگال) برگزید و این اعزاز خاص بود در حلقهٔ اهلِ علم۔ اکثر معاصرانِ وِلا و مشاهیرِ هند و خاورشناسان مثلاً علّامه شبلی نعمانی صاحبِ "شعر العجم" و شمس العلما حالی پانی پتی صاحبِ "حیاتِ سعدیؒ" و "یادگارِ غالب" و نواب عماد الملک سیّد حسین بلگرامی و نواب محسن الملک و سر رچرد برن و موید الشعراء مویّد اصفهانی و محمود زرقانی شیرازی و علّامه علی اکبر شروانی الشّماخی و دانشوران ما بعد مثلاً شادروان دکتر زور و شادروان سیّد نصیر الدّین هاشمی و شادروان سلیمان ادیب از وِلا به نیکی یاد کرده و کمالِ سخنوری اُو را ستوده اند۔

چراغِ زبانِ فارسی۔ وِلا با آنکه از قبیلهٔ نوایط و عرب نژاد بود، عشق و علاقهٔ ویژه ای به فرهنگ و زبانِ فارسی داشت و با آنکه زبانِ رسمی و دولتی و زبانِ

مادریِ وِلاّ اُردو بود، در نشر و چاپ کتاب های فارسی سعیِ بلیغ نمود و تا نفسِ باز پسین چراغِ زبانِ فارسی را در حیدرآباد دکن (جنوبِ هند) روشن نگاهداشت.

رازِ موفقیتِ وِلاّ. وِلاّ مردِ خودساخته بود. نخستین بزمرۂ مستخدم دولتی بحقوق سی روپیه ماهانه بر خدمتِ اظهار نویسی گواهانِ عدالت (بزبانِ فارسی) منتصب گشت سپس بسعی و وظیفه شناسی و امانت داری زینه بزینه ترقّی کرده از سمتِ فرمانداریِ دولتی حقوقِ تقاعد گرفت. در ظرفِ مدتِ ماموریت تا شش سال عضوِ مجلس شهرداری و تا چهار سال عضوِ مجلس بهداشتی و تا یک سال نائبِ رئیسِ مجلسِ شهرداری و تا دو سال بحیثیت عضوِ مجلسِ قانون ساز خدماتِ مستحسن انجام داد و پس از باز نشستن هنگامِ طغیانی رُودِ موسیٰ (۱۹۰۸ میلادی) که در تاریخِ دکن بقیامتِ صغریٰ نامیده می شود، برای کمکِ ستم دیدگان کمرِ همت بر بست و بفتوت و همدردی کارهای فراموش نشدنی انجام داد.

در این جا نکته ای لازم بذکر است که باوجودِ اشتغال بکارِ دولت و خدمت بجامعه، محصولِ ادبیِ وِلاّ بنسبت عمرش (هفتاد و یک سال) بسیار است. رازِ این موفقیت و آثارِ چشمگیر، بطوری که از اشعارش و سوانح حیاتش مستظهر می شود، اینست که

وِلاؔ عاشقِ کارِ خودش بود، از لہو و لعب و آرام (تنبلی) متنفر بود، وقتِ عزیزِ خود را هدر نہ کرد۔ چنانکہ خود می گوید:۔

نوجوانوں پہ ہے حیرت کہ ہیں آرام پسند
ہم کو دیکھو کہ بڑھاپے میں ہیں ہم کام پسند

(کلیاتِ نظم وِلاؔ اردو)

(این امر اعجاب انگیز است کہ نوجوانان تنبل اند، میلِ کار کردن ندارند ـــ مارا ببین کہ باوجودِ پیرانہ سالی کار را محبوب داریم)

این نکتہ ہم جالبِ توجہ است کہ وِلاؔ در جوانی، تجربۂ پیران، و در پیری، توانائی جوانان داشت۔ اشعارش کہ حاصلِ شب ہائی شباب است و اشعارش کہ محصولِ صبحِ پیری است یکسر درسِ عمل و کوشش، پیامِ رستاخیز و تکاپو و نکوہشِ ضدِ تنبلی و بیکاری است:۔

لحظۂ وقت است در دستت وِلاؔ
طالبِ آرامِ بیکاری مشو

کارگر، گر نه شود ناله، نگردی نومید
گر نیابی اثری، نالهٔ گیراتر گیر[1]

(نالهٔ گیراتر) این ترکیب در اشعارِ معاصرانِ وِلا دیده نمی شود۔

بنیان گزارِ دودمانِ جلیلِ پهلوی فقید رضا شاه کبیر در یکی پیشنهاد های خود فرموده است :۔

"برداشتنِ اوّلین گام ممکن است مشکل باشد ولی اگر آدمی جرأت و شهامت داشته باشد، رسیدن بمراد و مقصود آسان خواهد بود"

وِلا هم گامِ اوّل را اهمیت می دهد :۔

سعی، کارِ تو بود، حاصلِ سعیت زخداست
تا به منزل نرسی پیش بنه گامی چند

---

[1] بر این شعرِ وِلا، شعرِ عرفی شیرازی بیادم آمد :۔

نوا را تلخ تر می زن چو ذوقِ نغمه کم یابی
حدی را تیز تر می خواں چو محمل را گراں بینی

بکارِ خویش مکن غفلت میان بر بند
که پیش خیز بمقصود پیش رس باشد

کسبِ کمال نیست ز میراث هر کسی
بی محنت و طلب ز نیاگان نمی رسد

دست بکار بودن، کلیدِ رستگاری و بیکاری سببِ ماندگی و سلبِ توانائی است:-

هر که مشغول بکار است، ز افکار بماند
وان که بیکار و نزار است ز، هر کار بماند

عمل، از بی عملی۔ مداوا از ترکِ مداوا، در هر حال بهتر است:-

گویند گرچه این مرضِ ماست لادوا
باید ولی طبیب، ز درمان نه بگذریم

رؤیاهای ولا۔ بطوری که از اشعارِ ولا مستظهر می شود او در رؤیا از دیدارِ سرورِ کائنات[۱]

---

[۱] شد نصیبِ نگهم جلوهٔ رؤیای نبیؐ
حافظ این مرتبهٔ چشمِ جهان بینِ من است

و سیدالشہداءؑ ارمشرف شده است و در یکی منقبت آرزوی رؤیتِ مولای متقیانؑ کرده است[۱] و درین مقطعِ غزلِ خود اظهار می کند که لسان الغیب خواجه حافظ را بخواب دیده ام :-

خواجۂ شیراز را در خوابِ راحت دیده ایم

شد ولاؔ در طرحِ حافظ ہر غزل تعبیرِ ما

نزدِ روان شناسانِ عصرِ حاضر تحلیل و تجزیۂ چنین خواب با ہرچہ باشد، مہم نیست مہم اینست کہ خود ولاؔ تعبیرِ خواب (ہر غزل در طرحِ حافظ) بیان کرده است ۔ راستی کہ این تعبیرِ خواب مثلِ رؤیای صادقه بوقوع پیوست و امروز کتاب "ولای حافظ" (ہر غزل در استقبالِ غزلہای حافظ) در دستِ ماست ۔

---

۱ نازیم ماکہ شاہِ شہیدانؑ کربلا

مارا دہد بخواب جوابِ سلامِ ما (ولائی پاکان خطی)

نازم برین کرم کہ نگہ کرده ای بخواب

بستم بچشمِ خویش نقوشِ لقائی تو (داستانِ غم صفحہ ۱۱)

۲ چشمی گشا بعالمِ رؤیا بروی من

دل می تپد بشوقِ لقائی تو یا علیؑ (ولائی پاکان خطی)

سبک و زبان - از عرضه دادنِ برخی ابیاتِ وِلا که بر آن به اعتبارِ سبک و زبان گمان می رود که شبیه گفتهٔ حافظ است، دانسته اِبا کردم زیرا که من اهلِ زبان نیم و حقِ این داوری ندارم نیز از اهلِ نظر پوشیده نیست که اهلِ زبان و سبک شناسان جسارتِ مسابقه اشعارِ شعرای معاریف ایران (خواجو کرمانی - کمال خجند - سلمان ساوجی - اوحدی مراغه ای) با اشعارِ لسان الغیب ندارد، تا چه رسد بمن ا. از این گذشته وِلا خود داوری کرده است که کلامِ خواجه "شرابِ ناب" است و کلامِ وِلا "آب" :-

کجاست فکرتِ حافظ کجاست فکرِ وِلا

شرابِ ناب کجا، قطره ای ز آب کجا

صنایع بدایع - حسنِ تعلیل :-

یادِ آن مصحفِ رخ کرد وِلا را حافظ

هر که یادش نکند حافظِ قرآن نشود

گر مُرده به تعظیمِ تو خیزد عجبی نیست

خوش قامتِ ما از قدمت حشر بپا شد

مصحفِ عارض بروئی ہر کہ نازل می شود
درطریقِ دلبری پیغمبر دل می شود

مراعاتِ نظیر:- رنگِ گل از گلِ روئ توچو بلبل بپرید
ای بہ گلگشتِ چمن این گلِ دیگر بشگفت

مرا کہ از لبِ شیرینِ تو کوہکن گفتی
دلم تصدّقِ الطافِ خسروانۂ تست

اشکِ رواں بدیدۂ ما آبِ زندگیست
آبِ خضر بچشمِ خرد آبِ مُردہ است

تجنیس:- رساندہ ای چہ پیامِ خجستہ از برِ دُوست
دلم فدائ پیامِ تو ای پیمبرِ دُوست

عاشقاں را ہوسِ بوس و کنار ست بہ دل
دلبراں از سخنِ بوسہ کناری گیرند

ندرتِ خیال:- اُو بچشم است ولی چشم برو نتواں کرد
پیکرش مردمکِ دیدۂ ما می باشد

ببیں نزاکتِ پرہیزِ چشمِ بیمارت
چو خواستم نگہی عذرِ ناتوانی کرد

نیاز و ناز با حافظ۔ ولا ارادت و عقیدتِ وافر بذاتِ حافظ داشت۔ چنانکہ در این مقطعِ غزلِ خود، حافظ را بفرطِ ارادت "پیر و مرشد و رہبر خود" تسلیم کردہ است :۔

در طریقت بخدا، خواجۂ شیراز ولا
پیرِ ما، مرشدِ ما، رہبرِ ما، حافظِ ما

ناگفتہ پیداست کہ این مقطع (ابرازِ نیاز) است۔ امّا جای دیگر ولا در جوشِ زُہد و اتباعِ اہلِ شریعت بر (پیر و مرشد و رہبر و حافظِ خود) ایراد کردہ و حتیٰ زبان بہ نکوہش گشودہ است۔ بر چنین ایراد و اعتراض باید پذیرفت کہ این (ادائی ناز) است :۔

من را اسکندر پسندم آیینہ حافظ از جمشید گیرد جام را
ترسم نشود بند درِ توبہ بغفلت
حافظ چہ خروشی کہ (در میکدہ باز است)

معشوقِ تو ای خواجهٔ شیراز غلامی

محبوبِ وِلا سرورِ خوبانِ حجاز است

خواجه به گمراهیِ عالم مکوش　　از سخنِ غیرِ شریعت خموش

حافظِ شیراز به میخانه دوش　　گفت: (ببخشند گنه می بنوش)

گفتمش ای خواجه من توبه کن　　زین سخنت خونِ دل آید بجوش

خواجه اگر توبه کنی از شراب　　مژده رحمت برساند سروش

وایه حرام است چه سازی سؤال　　همچو گدای بدرِ می فروش

رندیِ حافظ نه پسندم وِلا　　(باکرمِ پادشهِ عیب پوش)

وِلا چو حافظِ شیراز گر شوی میخوار[۱]

طمع مدار که کارِ دگر توانی کرد

---

[۱] دراین جا از این بحث فحص که شرابِ حافظ میِ انگور نیست، بادهٔ عرفان است، دانسته خودداری کرده ام زیرا که بر این موضوع پژوهشگران و حافظ شناسان دفترها نوشته اند امّا هنوز حرفِ آخر جز "واللّٰه اعلم بالصّواب" نیست.

عقایدِ وِلا۔ وِلاؔ شافعی المذہب بود و مانند امام شافعیؒ شیدای محمدؐ و آلِ محمدؐ بود۔ برای پی بردن عقایدِ این مردِ وارستہ و صاحبدل به این ابیاتِ او توجہ کنید[1]:۔

عروجِ مرتبت از کسبِ تدریجی شود حاصل
بحُبِّ پنجتنؑ رفتم ز عشقِ چار یار آخر

از علمِ حق مدینہ نبیؐ، بابِ او علیؑ است
افضل بدارِ علم ز اصحابِ او علیؑ است

بندۂ درگاہِ مولایم بر حُکمِ حدیث
در دل از (من کنت مولاہ) خبرداریم ما
گر حدِ شرعی زبان بند د انالحق در دل است
یا علیؑ در جامۂ منصور برداریم ما

این مقطع غزل چو دعای قصیدہ ایست
بادا وفاتِ من بولای تو یا علیؑ

---

[1] یادگارِ وِلا صفحہ ۶۴ و ۶۵۔

هدف های بزرگ و افکار روشن ـ ولا نه تنها سخنور توانا و نویسندهٔ دانا بوده بل از سرشناسان دانش و هنر و مصلحِ دورهٔ خود بشمار می آمده و علاوه شاعری در دانش های دینی و تاریخ و جمل و سیاق و نظم و نسق و فلاحت چیره دست بوده و همه عمرِ خود در فراگرفتنِ دانش های متداولهٔ زمانِ خود بسر برده است و دورانِ زندگیِ عزیزِ خود را از صمیمیت صرفِ گسترشِ دانش و ادب، پژوهندگی و لغت نویسی و خدمت بجامعه و روشن ساختنِ اذهانِ هم میهنان نمود ـــــ هدف های بزرگ داشت و افکارِ روشن ارائه کرد.

سوی نیکی و محبّت ـ بطوری که در آغازِ مقدمه اشارت رفت ولا از ثغورِ ادبیِ معاصرانِ خود فراتر گام زده است. بیشتر اشعارِ ولا انسان را سوی نیکوی و عالی همتی و خود اعتمادی و ایثار و کرم و مساواتِ انسانی سوق می دهد و انسان را در فضای خیر و محبت و غمخواریِ بشر بلند می کند. ابیاتِ زیر برای بروز دادنِ همین حقیقت از ولای حافظ گلچین شده است :-

در تناسخ چو بدنیا برسم بارِ دگر
جز به غمخواریِ انسان نکنم کارِ دگر

می گوید: (از روی تناسخ = (آواگون = عقیدهٔ هندوان = خارج شدنِ رُوح از کالبدی و داخل شدن آن بکالبدِ دیگر) اگر بارِ دیگر بدنیا برسم، برآن سرم که جُز غمخواری انسان کارِ دیگر نه کنم) ــــــ جای دیگر می گوید:-

غنیمت است ز عمرِ تو لحظه‌ای ای دوست
بخیرِ عالمیان در جهان مکن تاخیر

وِلاآن شاعر است که تا لحظهٔ آخرِ عمرِ خود دعوتِ خیر و نیکوئی می دهد:-

چند باشی بهوس زود برو خیری کن
کز همه عمرِ تو مانده است چو ایامی چند
تا توانی سحر و شام وِلا خیری کن
ای که مانده است ز عمرت سحر و شامی چند

وِلا در این اشعار از مکتبِ فکر افصح المتکلمین، نخبهٔ شعرای جهان، شیخِ اجل سعدیؒ شیرازی مایه و پایه گرفته است: (بنی آدم اعضای یکدیگرند):-

بده زِ عمرِ تو خیری کن ای خجسته خصال
که خیر با دگران، از برای خویشتن است

در جہاں خیری بکن، خیرِ تو باشد ہم دریں
فرصتِ ہر لحظۂ عمرت غنیمت داں وِلا

دردمنداں را بدل غمخوار باش
عاملِ فعلِ دل آزاری مشو

فرصتِ خویش غنیمت شمر و خیری کن
در جہاں ہر عملِ خیر جزای دارد

عفو و درگذر:- پیوستہ ز ذوقِ عفو محروم
کو لذّتِ انتقام دارد

اگر عدو ست بدستِ تو انتقام مگیر
خجل شود چو گنہ گار عفو کن تقصیر

ز دستیاریٔ دشمن گہی مشو غافل
چو پایٔ دوست بلغزو بلطف دستش گیر

چہ انتقام کہ در عفو لذّتی دگر است
من از خطایٔ رقیبانِ خویش درگذرم

جبر و قدر، تقدیر و تدبیر:-

آں غافلاں کہ ناز بہ تدبیر می کنند
انکار از نوشتۂ تقدیر می کنند
آناں کہ می کنند بہ تقدیر اتکّا
غفلت ز حُسنِ کوشش و تدبیر می کنند

غفلتی در عمل و سعی مکن ای ناداں
گرچہ تدبیرِ تو تغیّر قضا نتواں کرد

بکوش و کار بتدبیر گیر و دیر مکن
اگرچہ محو نگردد نوشتۂ تقدیر
گرچہ بر تقدیر ایقان داشتیم
لیک تدبیری فرو نگذاشتیم

دُنیا گذشتنی و گذاشتنی:-

نشاط بعدِ غم و غم پسِ نشاط رسد
غمت نماند و نشاط تو، ہم نخواہد ماند

یکی پسِ دگری می رود ازین عالم
وجودِ کس بجهانِ قدم نخواهد ماند

از یک دو جُرعه ذوق بر و راهِ خود بگیر
چشمی مدار صحبتِ عیشِ مدام را

عُمرِ گذشته باز نه گردد چو جُوئ آب
باشد چو صُبح و شام رواں جوئبارِ عمر

شادی و غم، علوِ ہمّت :-

ز ناصح یک نصیحت یاد دارم
که با صد غم، دلِ خود شاد دارم

هر کارِ من از قوّتِ بازوست بعالم
پروازِ من ای یار به بالِ دگری نیست

مساواتِ نوعِ بشر و آرمانِ انقلاب :-

تا به یک ره روند شاه و گدا
ای فلک همچو انقلاب بیار

در عالمِ جزا و سزا پیشِ تختِ عدل

بر ما تفوّقی نبود شهریار را

این نکته بسی جالبِ توجه است که وِلا هفتاد، هشتاد سال پیش در زمان حکومتِ شخصی و مطلق العنان این اشعار را سروده است و در آن زمان کسی در هند از جنبش سوسیالیسم و هم از دموکراسی آگاه نبود۔

عشق — ما حصلِ تلاش و مقصودِ حیات :

نزدِ پیرِ رومیؒ دوای هر دردِ فرد و دردهای اجتماع (جنگ، هوس، ملک گیری، تعصّبِ نسل و مذهب) عشق است و بس :۔

شاد باش ای عشق خوش سودایِ ما

ای طبیبِ جمله علّت های ما

ای تو افلاطون و جالینوسِ ما

ای دوای نخوت و ناموسِ ما

عشق، نزدِ وِلا ما حصلِ تلاش و مقصودِ حیات است :۔

عمرِ من شد بہ تکاپوی تلاشت آخر
دلِ خود را بہ تولّای تو مسکن کردم
کاشتم تخمِ محبّت بدل از دانۂ اشک
خوشہ ہا چیدم و درِ عشقِ تو خرمن کردم

حیدرآباد (ہندوستان)
۱۷ مارس ۱۹۷۷ میلادی

برقؔ موسوی
نائب رئیس بزمِ سعدیؒ
انجمن پارسی سرایانِ ہند

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

در سفر نیست کسے از رُفقا حافظِ ما   خالقِ ماست مگر در ہمہ جا حافظِ ما
ہمچو حافظ بہوس بے مددِ راہبرے   سالکِ مسلکِ عشقیم خدا حافظِ ما
گوے پیغامِ اجل را باجابت لبّیک   نیست در عالمِ دنیا ز قضا حافظِ ما
گرد زاوارگیِ دشتِ جنون ہا محفوظ   غیرِ زلفِ تو نباشد ز بلا حافظِ ما
حاجتِ سامعِ قرآن بقرآت نہ فتد   کہ مبرا بود از سہو و خطا حافظِ ما
بازیِ اوست چو جاں باز بہ میدانِ سخن   گوے سبقت ببرد از رُفقا حافظِ ما

بے ردیفے نہ پسندیم و لا رنگِ غزل
در سخن قافیہ تنگست و خدا حافظِ ما

بسم اللہ الرّحمن الرّحیم

(۱)

خدا حافظ چہ پیش آید کہ یارے می بر د دلہا — چہ عشق آسان نمود اوّل ولے افتاد مشکلہا

نمیداند کسے جز نافہ مشکِ ختن حافظ — ز تاب جعدِ مشکینش چہ خوں افتاد در دلہا

مترس اے دل (خدا حافظ) بر و بار ہبرِ کامل — کہ سالک بے خبر بنود ز راہ و رسمِ منزلہا

چہ آسائیم چہ بکشائیم کمر ائے خواجہ چوں ہر دم — جرس فریاد می دارد کہ بر بندید محملہا

گر انجانے بگر دابِ بلا افتادہ چون حافظ — چہ میداند حالِ او سبکسارانِ ساحلہا

ز وجدِ خواجہ در حلقۂ ذکرت بگوشش آمد — نہاں کے ماند آن رازے کز و سازند محفلہا

الا فی عشقہ مثل الولا یا ایّہا الحافظ

متٰی ما تلقِ من تہویٰ دعِ الدّنیا و اہملہا

(ایضاً)

ندانستم بنادانی کہ بارے می بَرد دلہا　　چہ دل بستم بآسانی چہ دلگیرم زمُشکلہا

نقاب از رُوئے برکش حسنِ تواز پردہ می ریزد　　ندارد مردمک از پردہائے چشم حائلہا

بفرسنگہا گریزد در رہِ او گمرہی از من　　دلم پہلونشینِ جادہ می باشد بمنزلہا

بہ عشقِ او چرا نشود جہانے والہ و مجنوں　　کہ در صد کاروان بینم یک لیلےٰ بہ محملہا

بشوقِ وصلِ او راہِ فراقش طے شود ہردم　　بقُلزم میرسد صد سیل چوں موجے بہ ساحلہا

نمی ترسیم ما از بکرِ مضمونِ سخن ہرگز　　شود مُشکل کشا فکرِ دقیقِ ما بہ مشکلہا

بطرحِ حافظِ شیراز تا فکرم بکار آمد
ولا در نکتہ سنجی میرود ذکرم بہ محفلہا

(۲)

اے بہارِ باغِ حُسن از رُوئے خندانِ شما　　آبیارِ گلبنش چاہِ زنخدانِ شما

زلفِ سنبل در چمن دائم بہ تشبیہِ جمال　　می کند صد ناز بر زلفِ پریشانِ شما

عمرِ تو باد اور از اے ساقیِ بزمِ دکن　　ساغرِ اُمّیدِ ما پُر شد بدورانِ شما

نرگسِ گُلشن بچشمِ دوربین از چشمِ زخم　　در چمن بے خوف از چشمِ نگہبانِ شما

در حضورت خسروا این سرزمین بیوجه نیست گردنِ ما خم گرفت از بارِ احسانِ شما

چشمهٔ خورشید بارد آتشے از خشم و تاب کاب او شد ز آب و تاب رُوے رخشانِ شما

بندهٔ فرمانبرِ درگه ولا مولاے من

در اطاعت گوش بر آواز فرمانِ شما

(۳)

دل مُبرد دلبرِ ماے بیدلاں خدارا ترسیم رازِ دل را نه نماید آشکارا

خیرے کن اے غزلخوان چون حافظِ سخنداں یاری بجاے یاراں فرصت شمار یارا

گر گوے ارجمندی از خود نمی پسندی ناداں بخود پسندی مُلزم مکن قضارا

هنگامِ جوشِ مستی غافل مشو ز هستی هشدار ئے پرستی بیهوش کرد مارا

خوبانِ پارسی را بگذار بهرِ دُنیا بگزین براۓ عُقبیٰ پیرانِ پارسارا

با خواجه دار حُرمت با بنده کن عنایت با دوستاں تلطّف با دشمناں مدارا

ما در ولاے دلبر چون بنده ایم خودسر

اے خواجهٔ سخنور معذور دار مارا

(۴)

شد کارِ ما ز الفتِ دلبر بکامِ ما   گومی دہد بہ لطف جوابِ سلامِ ما

روشن صحیفۂ کہ بدستِ رسولِ اوست   گوئی کہ نامہ ایست مرتب بنامِ ما

پاسخ فرستد او بزبانِ پیمبرے   چون میرود ذریعۂ قاصدِ پیامِ ما

دلدارِ ماست شہرۂ عالم بعدل وداد   کوگیرد از جفاے عدو انتقامِ ما

جانم فداے ساقیِ کوثر کہ دستِ او   لبریز شد ز بادۂ توحیدِ جامِ ما

ہرگز نمیرد آنکہ سخن گفت حافظا   ثبت است بر جریدہ شہرت دوامِ ما

ممدوحِ ما بلطفِ سخن ہاے حمد ونعت

ذوقے برد ولا برموزِ کلامِ ما

(۵)

کجاست این رخِ تابان و آفتاب کجا   ببین تفاوتِ رہ از کجاست تا بکجا

تفاوتے بمیاں از زمینست تا بفلک   کجا جمالِ تو (عکسِ تو آفتاب) کجا

گذشت عمر بہ ملکِ تو ایجواں دولت   بگورویم بہ پیری از ینجناب کجا

خطِ سیاہ نہاں شد عیانست ریشِ سپید   کجاست این دمِ پیری و آں شباب کجا

بہ بیں بہ وعدۂ پاکان و عہدِ معشوقان — کجاست نقشِ حجر نقشِ رُوے آب کجا
بروے ساقیِ کوثر چہ قدرِ پیرِ مغاں — کجاست حلّتِ او حُرمتِ شراب کجا
کجاست فکرتِ حافظ کجاست قُدِ ولا
شرابِ ناب کجا قطرۂ ز آب کجا

(۶)

بہ بُرد آں تُرکِ شیرازی باندازے دلِ ما را — کہ بخشیدیم ایں عیّاریِ آں شوخِ رعنا را
نشد آگہ زسرِّ بیدہانی از سخن ہا دل — کہ تکرارِ لبت حل کرد عقدِ این معمّا را
نقابِ رُوے محبوبانِ عالم حکمتے دارد — کہ رُسوا کرد حُسنِ یوسفِ کنعاں زلیخا را
خود آرائی مکن ناز و ادا ہایت بود کافی — بزیور حاجتِ مشّاطہ نبود روے زیبا را
ز راے پیر واز عقلِ جواں آگاہم اے کامل — بدست آرم زپیرانِ طریقت پیرِ دانا را
مدہ از دست بہرِ لولیانِ مست صبرِ دل — بسنگے شیشۂ مے زن بفگن جامِ صہبا را
ولا دلدادۂ شیریں سخن ہاے تو اے حافظ
کلامِ شکّریں زیبد لبِ لعلِ شکر خا را

(۷)

دوش در میخانہ شد از میکشاں توقیرِ ما | نیست یارانِ طریقت این خطائے پیرِ ما
حُرمتِ مے در خیال و چشمِ میخواراں نبود | دورِ ساغر احتسابے کرد از تدبیرِ ما
داغ بر دل از فغانِ ماہِ شب زندہ دار | مہر می لرزد ز تابِ نالۂ شبگیرِ ما
در خیالِ حلقہ ہائے زلفِ او در زلفِ شب | باشد از آہِ مسلسل خوفِ دار و گیرِ ما
مجرمِ عشقیم و فردِ جُرمِ ما سودائے زُلف | دائما تعزیرِ جسما نیست در تقدیرِ ما
در قوانینِ معاصر کیفرِ دارے نماند | در مذاہب از انا الحق میشود تکفیرِ ما

خواجۂ شیراز را در خواب راحت دیدہ ایم
شد ولا در طرحِ حافظ بر غزل تعبیرِ ما

(۸)

ستایم ساقیِ فرخندہ پے را | کہ پیماید پیاپے جامِ مَے را
نفیرے سر کُن اے مطرب بہ محفل | پسندم نالۂ ہر نائے و نَے را
شُنیدم شُہرتے از جامِ جمشید | بہ از جامے ندانم ہیچ شَے را
بخون گرمی بسر بردیم ساقی | بمہرت موسمِ سرمائے دے را

بجز پیراستن کارے نداری   بگلزارِ جہان اے تاک پیرا

زنامِ نامورِ ملکیست روشن   فروغ از حاتمِ طائیست طے را

وِلا چون دید نظمم گفت حافظ

جزاکَ اللّٰہُ فِی الدّارینِ خیرا

(۹)

واعظ بذوقِ بادہ پسندید جام را   پروا نکرد حرمتِ آبِ حرام را

از صنعتِ سکندر و جمشیدِ نامدار   آئینہ بلور پسندید جام را

از امتیازِ دُرد صفا می کند زیاد   جام بلور لطفِ مئے لعل فام را

از یکدو جرعہ ذوق برو راہِ خود بگیر   چشمے مدار صحبتِ عیشِ مدام را

پیری رسید و رفت جوانی بہوش باش   محفوظ دار عاقبتِ ننگ و نام را

اے پختہ مغز در سرِ پاکیزہ جا مدہ   فکر و خیال و دعوی و سودائے خام را

دائم وِلا بحرمتِ جامِ شرابِ اوست

حافظ کہ احترام کند شیخِ جام را

(۱۰)

می دہد مژدہ نسیمِ سحری بُستاں را — کہ دگر تازہ بہار است گُل وریحاں را

غنچہ بشگفت و بوے گُلِ تر در گلزار — نغمہ بر نوک زباں بلبلِ خوش الحاں را

(گل و قمری بر چمن) ذوق دہد در گلشن — سرورانالۂ این نغمۂ بلبل آں را

اے نسیمِ سحری، محضِ ہوا جوئیِ تو — ساخت منّت کشِ لطفِ تو بہارستاں را

وہ چہ فصلیست کز و گُل بگریباں داری — پُر کند قسمتِ گُلچین بہ چمن داماں را

نغمۂ بلبلِ شیراز بُود رہبرِ من — کہ در آورد بسیرم چمنِ ایراں را

حافظِ مصحفِ عارض شدہ در ہند ولا
ہمچو قاری بادب بوسہ دہد قرآں را

(۱۱)

بحضور شہ ندانم کہ رساند این گدارا — کہ بصدقِ دل رسانم بزبانِ خود دُعارا

برسانم این دُعارا بہ جنابِ شہریاری — کرمے بکن بیاری کہ بدستِ تُست یارا

چو بدستِ تُست قُدرت چہ غنیمت است فرصت — کہ بحقِ اہلِ حاجت مددے کنی خُدارا

شہِ کامراں (خُدارا بہ گروہ بینوایاں) — برساں بساز و ساماں ضُعفاے بینوارا

ضُعَفَاے بینوا را اگر مے بکن بہ پیری　　بنماے دستگیری تو ز پا فتادہ ہا را

ز نگہ فتادگان را منگر بچشمِ ذِلّت　　بکن اے خجستہ سیرت ز عدوے خود مدارا

بتصدّق مدارا ز عدو شنیدم ایجاں

کہ بزمرۂ محبّانِ شَرَفے دہم ولا را

(۱۲)

بہ تیغِ ناز کشی سُرمہ ترکِ شہلا را　　چنانکہ از رگِ اندیشہ خوں چکد ما را

بقامتِ تو بُرید ند جامۂ نازت　　کہ بر قباے تو نازست قدِ بالا را

ز نقشِ پا اثرِ رہگذر نمود مرا　　چو جاے سُرمہ کشیدم غُبارِ صحرا را

زہے کرامتِ پیرِ مُغانِ ذرّہ نواز　　کہ آفتاب کند خوشۂ ثریّا را

وفورِ آب نہاں کرد جوہرِ شمشیر　　نقاب۔ پرتوِ حُسن است رُوے زیبا را

صفاے رُوے تو نقشِ مرا نگند پیدا　　ندید دیدۂ کس جوہرِ مجلّٰے را

خوش است وسعتِ مضمون باختصارِ سخن

ولا بہ کوزہ در آوردہ ایم دریا را

(۱۳)

او چہ داند قدرِ گل اندام را | کو ندید آن عارضِ گلفام را
گفتہ ہائے پختہ مغزاں گوش کن | جا مدہ در سر خیالِ خام را
ہمچو مردانِ مبارک پے بدار | در اطاعت نفسِ نافرجام را
بہر مے دارم بگوشِ ہوشِ خویش | گفتۂ پیغمبرِ اسلام را
ساقیا ترسم ز رنجِ عاقبت | گرچہ مے برد غمِ ایّام را
من ز اسکندر پسندم آینہ | حافظ از جمشید گیرد جام را

در مشاہیرش ولا جامی دہد
خواجۂ ما بندۂ گمنام را

(۱۴)

للّٰہ الحمد بہ پیرانہ سری دلبرِ ما | رتبۂ داد ز عشقِ نبوی در خورِ ما
ما دریں بزم نداریم ز دشمن باکے | یار ما بر سرِ یار یست خدا یاورِ ما
کشتیِ دیدۂ مشتاق بساحل برسد | خاکِ پایت چو شود سرمۂ چشمِ ترِ ما
بہ تحمل بسر آریم و پریشاں نہ شویم | ہر بلائے کہ ز زلفِ تو رسد بر سرِ ما

خطِ رخسار و خطِ لب ہمہ از دفترِ عشق　　صفحۂ عارضِ او از ورقِ دفترِ ما

بارک اللہ بامّید نظرِ خوش گزرے　　روز و شب چشم نگہبانِ درِ دلبرِ ما

در سخن سنجی نعتِ نبوی حمدِ خدا

کس دریں عہد نگر دید ولا ہمسرِ ما

(۱۵)

بر فلک خورشید گوید ماہ سیماروت را　　در چمن بلبل گُلِ تر گفت چوں ماروت را

از لبِ شکّر فشانت وز دہان شکّریں　　باغباں دانست شیریں خوانِ خرماروت را

تا شناسد قدرتِ تو بدر در ماہِ تمام　　چوں مہِ کامل شبِ دیجور بنماروت را

ابروت ہمچون مہِ نو بود و چشم روشنم　　دید ہمچون مطلعے در عینِ ایماروت را

ہمچو موسےٰ در تجلّی گاہِ تو غافل نیَم　　در سخن زیرِ نقابے کن کلیماروت را

گرم چوں مہرے دراں وسر دچون ماہے دریں　　دیدہ ام در موسم گرم و سرماروت را

محوِ تعلیمِ فسونِ چشم او دیدم ولا

دوش در چاہِ ذقن ہاروت را ماروت را

(۱۶)

رُوے روشن آفتابِ اوجِ چرخِ اعتلا پرتوِ او ماهتابِ مطلعِ عزّ و علےٰ

وہ چہ پیمانیست (کو آید بخلوتِ شامِ وصل عاشقِ او گر زخود بیرون رود الاّ فلا)

بود در طفلی ترا از وصلِ خود لا و نعم بر زبانِ تست از عہدِ شبابت لا و لا

سلکِ دندانِ تو ہمچوں عقدِ گوہرہاے پُر آب در لبِ لعلِ تو چوں یاقوتِ رُمّانی جِلا

از ازل آں اعترافِ ما بماند تا ابد از الستِ خود خبر داریم و از قالوا بلےٰ

خانہ ات آباد کز جورِ تو عاشق روز و شب در وطن آوارہ می گردد بحکمِ انجلا

حافظا قدرِ زبانش کن بہ حسنِ امتیاز

اے درین طرحِ تو حرفے کس نگفت الّا ولا

(ایضاً)

اے بموئے می کشی۔ دلہا بزلفت مبتلا وے بلاے می کنی۔ جانہا گرفتارِ بلا

آرزوہاے دلم با دلبریہا بر زبانست ہر کسے گوید بہ محفل رازِ دل را بر ملا

نفرت از مہمانِ عشقت نیست شانِ میزباں حُسن بر خوانِ تو از الوانِ نعمت زد صلا

از تجلّاے تو نپسندم چو موسےٰ بیہشی در جوابِ لن ترانی من نمی گویم بلےٰ

در جہاں خیرے بکن خیرِ تو باشد ہمدریں فرصتِ ہر لحظۂ عمرت غنیمت داں ولا

سُفتہ ام صد گوہرِ مضموں چہ در تارِ رقم نقش بر لوحِ پُر افشاں کردم از آبِ طلا

قافیہ تنگست حافظ را بہ مضموں بے ردیف

پنج شعرش را بہ ہفت آورد افکارِ ولا

(۱۷)

دوش دیدم رُخِ تو یار بخواب بختِ خوابیدہ ہوشیار بخواب

از نگاہش شدم بخوابِ اجل بر سرم تیغِ آب دار بخواب

(سبز خط) بود محوِ خوابِ بہار سبزہ خوابیدہ سبزہ زار بخواب

در بلاغت ہمنیست خواب بہار دلبرم بود در بہار بخواب

شب بہ پیمان بخوابِ غفلتِ من یارم آمد در انتظار بخواب

کرد مار از خوابِ خوش بیدار وہ چہ او بود ہوشیار بخواب

دید حافظ بعالم رویا

چوں ولا شد غزل نگار بخواب

(ایضاً)

دلبرم بود درکنار بخواب　　　بخت بیدار شد کہ یار بخواب
او نیامد بہ خوابِ من زنہار　　　بارہا بود انتظار بخواب
انتظارش بَرَد بہ خوابِ اجل　　　تا بخواب آید آن نگار بخواب
اے معبّر بگو چہ تعبیرست　　　آید آں یار بار بار بخواب
بختِ بیدار را چہ می پرسی　　　خلوتِ عاشق است و یار بخواب
اے نگہباں نگاہدارِ وفا　　　گرچہ در خلوتست یار بخواب

درخوابش غزل نوشت وِلا
بود حافظ چہ بیقرار بخواب

(۱۸)

اے تونگر رحم کن بر حالِ زارِ ایں غریب　　　اوفتادہ بر درت بے دست و پا مسکیں غریب
خسروِ خوباں تنِ تنہا بہ خیلِ عاشقانست　　　ناز پرور دیست در یک حلقہ باچندیں غریب
اے بدنیا بسترِ خاک است و را بہرِ خواب　　　روے بستر سنگ دار داز پے بالیں غریب
گر دعاے بد غریبے را تونگر میدہد　　　با تحمّل آہ بر نفریں کند آمیں غریب

منعمے در محفلت بالانشیں آساں شد است　　اے بہ زمت جا بہ مشکل یافت درپائیں غریب

بہ زر گوہر داندش در احتیاجِ خویشتن　　گر بیابد از تونگر سکۂ سیمیں غریب

دید چوں حافظ جواہم را و لا گوید چہ خوش

گفتمش اے خواجۂ شیراز این تحسیں غریب

(۱۹)

عارضت بر رحِ قامت آفتاب　　حُسنِ آثارِ قیامت آفتاب

قامتت را تا قیامت گفتہ اند　　می کند برپا قیامت آفتاب

آفتابِ چرخ را نبود سکوں　　محوِ دیدارِ قیامت آفتاب

سیرِ او پابندِ دورِ شرق و غرب　　مُنفعل شد از خرامت آفتاب

شد لبِ بام آفتابِ آسماں　　دید تا رویت بہ بامت آفتاب

می کند از معنی شمس الضحےٰ　　ناز بر القابِ نامت آفتاب

عکسِ رخسارِ تو در چشمِ ولا

بر لبِ کوثر بجامت آفتاب

(ایضاً)

او بتاب آفتاب اندر نقاب — آفتاب از شرمِ رویش در سحاب

در برم آں چشمِ میگوں مستِ خواب — این به بیداریست یارب یا بخواب

شب چه بختِ خفته ام بیدار شد — مہرِ من آمد چو در چشمم بخواب

مہر بے ماہم نگر دو جلوہ گر — ماہِ بے مہرم نبر دارد نقاب

فلک ماہی شب بسیرِ آبِ او — روشن از عکسِ رخش چوں آفتاب

شب به سیرش خارِ ماہی ہمچو شمع — می فروزد عکسِ حُسن آتش در آب

فرقِ مضمونِ تو با فکرِ ولا

حافظا واللہ اعلم بالصواب

(۲۰)

به یمنِ طالعِ بیدارم امشب — بخواب آمد ولا دلدارم امشب

گُلِ رویش رساند آخر ببارے — ز وصلِ یار برخوردارم امشب

زدم صد بوسه بر آن مصحفِ رو — ببیں حافظ چه دولت دارم امشب

خیالِ وصل شد محکم به تعبیر — ازین خوابیکه در سر دارم امشب

رُخِ روشن مگر چوں آفتابے | نمود از خوابِ خوش بیدارم امشب
بوصلت بر زباں دارم انا الیار | چو منصورم بکش بردارم امشب

روانِ خواجۂ شیراز در خواب
نیایش کرد بر اشعارم امشب

(۲۱)

از نقابت روز و شب گیرند ماہ و آفتاب | اے ز رُوے رُوشنت شام و سحر برکش نقاب
بے نقابے بر لب بامت برآ چوں مہر و ماہ | چشم بر عکس تو شب ماہست و صبحِ آفتاب
اے بتابِ آفتابِ حُسن در سیرِ چمن | از رُخِ گلفام ما ریزد عَرَق ہمچوں گلاب
یار در بزم است و عاشق محوِ سامانِ وصال | ساز کُن مُطرب سرود و نغمۂ چنگ و رباب
خلوتِ خاص است و چشمِ غیر بر سُوراخِ در | عاشقے بیدار و در بر دلبرش را بُردہ خواب
ساقیا برخیز و سرکن دورِ جامِ مے بہ بزم | بادہ در جوشست و در دلہاے ما جوشِ شباب

بزمِ شیراز است و تحسینِ غزلہاے وِلا
اینکہ می بینم بہ بیداریست حافظ یا بخواب

(۲۲)

زآب چشمۂ چشمت بباغِ رضوان آب — زتاب آتشِ خشمت بنارِ دوزخ تاب

مثل زنند کہ حُسن او فتد ز پردہ برون — ببین ببزم کہ ریزد جمالِ توز نقاب

بدورِ چشمِ تو با جامِ مے چہ خوش گز کے است — زسوزِ آتشِ عشقِ تو شد دلم چہ کباب

چہ شیشۂ الست چہ ساغر چہ بادہ ایست چہ مست — خمارِ چشمِ تو ہوشم بَرَد بدورِ شراب

بسیر آب۔ لب جوے آں پُر آب لبے — ببیں کہ جوے رواں راچہ ریخت آب در آب

زآتشِ رُخِ تو آتشے فتاد بہ گُل — زخجلتِ عَرَقت ریخت قطرہ ہاے گُلاب

بجنگِ خصم شود جاں نثارِ او غالب

کہ شاہ کرد ولا را عزیز جنگ خطاب

(ایضاً)

زآبِ رُوے تو در جوے مہر و آبان آب — زتابِ رُوے تو بر رُوے مہرِ تابان آب

چہ آبروے تو شد آبروے حُسن و جمال — زآبروے تو در قسمتِ حسینان آب

چہ چشمۂ دہنت زابِ خضر لبریز است — کہ زابِ چشمۂ تو در چہِ زنخدان آب

چہ آب و آتشِ لعلے باب و تابِ بست — کہ زآتشِ لبِ لعلت بہ لعل و مرجان آب

زشرم آب رخت قطرہ بارِ شبنم - مہر | زتابِ شرمِ رخت در تن پشیمان آب

منم قتیل و دلِ من نشانۂ تیرت | زآبدارِ نگاہت بہ تیغ و پیکان آب

ببیں چہ ذوق زمیخانۂ تو بُرد ولا

زچشمِ مستِ تو حافظ بجامِ مستان آب

(۱)

ہر حرف ازیں زبانست دلچسپ | ہر لفظ ازیں دہانست دلچسپ

گفتارِ تو از لبت شکر ریز | شیریں سخنست ازانست دلچسپ

زیں لُطفِ لب و دہان شیریں | وز حرفِ تو داستانست دلچسپ

آہنگِ سخن بسازِ لب ہات | چوں نغمۂ بُلبلانست دلچسپ

گویم کہ حدیثِ پاکِ یارم | ہموارہ بگوشِ جانست دلچسپ

قرآن بزبانِ تست نازل | دارالسنہ این لسانست دلچسپ

مضمونِ ولا بہ وصفِ نُطقت

از جُملہ سخنورانست دلچسپ

(۱)

خموش باش دلِ زار این چہ فریاد است
ترا بہ پہلوِ دلدارائے چہ افتاد است

شکایتے بزبان ناروا رضا جو را
فغاں کشد نہ کشد دل بمشکل افتاد است

زعشقِ زلفِ تو مولائے من چہ می پرسی
اسیرِ بندِ تو چوں بندۂ کہ آزاد است

برو بخانۂ خود عاملِ نصیحت باش
مرا ز موعظتت واعظا بسے یاد است

مذاقِ شعر چہ جوئی کنوں در ایران نیست
برو بہ ہند کہ در شہرِ حیدرآباد است

گرہ بر ابروِ دلدارِ من خدا حافظ
چہ عقدۂ کہ ز ہیچ آفریدہ نکشاد است

سخنورانِ عجم آفرین کنند برو
مذاقِ طبعِ ولا نعمتِ خدا داد است

(۲)

بروزِ وعدہ بگفتم کنوں چہ ارشاد است
بخندہ گفت کہ پیمانِ من مرا یاد است

بگفتمش کہ ہمیں ساعت ست و چشمِ وفا
بگفت گفتۂ خوباں چو پنبہ برباد است

کجاست سیرِ گلستاں کجاست بندِ قفس
بجانِ بلبلِ نالاں چہ جورِ صیاد است

بحقِ دخترِ رز این مثل بزن حافظ
کہ این عجوزہ عروسِ ہزار داماد است

نکاحِ دخترِ رز بُردِ حرمتِ مے را | چہ زاہدے کہ بہ میخانہ خانہ داماد است
خلافِ سروِ چمن کو بخاک شد پابند | ببیں کہ سروِ روانم بسیر آزاد است

ولاز خواجۂ حافظ زما چہ می پرسی
ببین بہ بندۂ تلمیذِ اوکہ استاد است

(۳)

در دعا نیست اثرکیں اثرِ دستِ دعا ست | کہ نقابے برخش نیست ولی بر رخِ ماست
اوشد از بزم نہاں عاشقِ گریاں چو نشست | ایں چو آب آمد و آں ہمچو تیمّم برخاست
حافظا حافظۂ تست قوی گرز شراب | حُرمتش ایں ہمہ دانی زتوبد ترز گناست
محتسب شیشۂ مے راکہ شکستی برسنگ | سنگدل گوے کہ بر خونِ مینا چہ خطاست
کردۂ معنیِ حُرمت چہ خوش اے کافرِ عشق | مے باسلام روا نیست بحقِ تو رواست
عارضش جوہر و عکسِ عَرَضِ او مہِ چرخ | بنگر اے دل کہ تفاوت زکجا تا بکجاست

آنکہ دارد بہ فنِ شعر تخلّص حافظ
بندۂ لطفِ ہماں خواجۂ شیراز ولاست

(۴)

بیا بہ دل بنشیں درخورِ تو جا اینجاست | ہر انکہ بُرد بہ وصل تو التجا اینجاست
بہر کسے کہ درودت بخانہ اَش ایجاں | بدلبری (دلِ او را بَرَد زجا) اینجاست
ہر انکہ برتو بمیرد رسیدہ بسرِ ش | کسیکہ بیم بہ دل دارد ورجا اینجاست
چرا بخلوت و تنہائیِ تو می ترسی | ہر انکہ حکم تو می آورد بجا اینجاست
دِلے کہ از کششِ او رسیدہ بہ غلط | (ندانم اینکہ کنوں میروی کجا) اینجاست
بیا کہ بختِ زبونش کنوں موافقِ اوست | (خلافِ ہر کہ روی یار جا بجا) اینجاست

ببیں زبیخودیِ او وفاے پیماں شد
دِلاکہ (زامدنت میرود زجا) اینجاست

(۵)

خواجگی در نگہم صورتِ درویشان است | بندگی ہا بدلم سیرتِ درویشان است
با ہمہ بے سر و برگیست رفاقت بامن | رہبری در سَفرم ہمتِ درویشان است
دستِ خالیست تونگر چہ نشانے زعطا | مفلسی بہرِ کرم دولتِ درویشان است
موعظت لازمہ جلوتِ عام است بہ خلق:- | خامشی ہمچو صنم خلوتِ درویشان است

جذبۂ دل بہ کراماتِ توجہ ثابت
دلبری ہا بہ ستم اُلفتِ درویشان است

فیضِ صحبت بہ دلِ من اَثرے می دارد
برتری در نظرم صحبتِ درویشان است

شد (ولا خادم پاکان) بہ جہانے مخدوم
سروری پیشِ خدم خدمتِ درویشان است

(۶)

چشمِ میگونِ توبے بادہ نماید بدمست
نے بہ میناش بُود بادہ و نے جام بدست

اے زیک ساغرِ چشمت ہمہ محفل مسرور
ہر یک از ذوقِ نگاہِ تو چو عاشقِ سرمست

غیرِ بیگانہ نماند است کسے باساقی
درِ میخانہ بروے ہمہ عشّاق بہ بست

کرد میخواریِ زاہد شبِ آدینہ پسند
حق پرستے است بعشقِ تو کنوں بادہ پرست

زُلف بر روے کتابی چہ پریشانی داشت
حُسنِ موبافِ جعدِ تو چہ شیرازہ بہ بست

خوش نسیمے کہ ز زلفِ تو ستاند بوے
بختِ عاشق بہ ہوائے تو بُود باد بدست

ہمچو حافظ نکشاد است زبانِ طبعِ ولا
دلبرا جز سخنِ عشقِ تو در شعر نہ بست

(ایضاً)

قاصدش نامۂ آں دلبرِ من داد بدست
رفتم از خویش و ندانم کہ چہ بنہاد بدست

پاسخِ یار چو آورد بمن نامہ برم
باصد اُمّید گرفتم بہ دلِ شاد بدست

مستِ خوابست ستمگار بخلوت تنہا
یارب این دولتِ بیدار چہ افتاد بدست

نقضِ پیماں نہ پسندید و درآمد شبِ وصل
للّٰہ الحمد کہ آمد دلِ آزاد بدست

اے بیک رشتۂ الفت دلم افتاد بدام
می ندانم کہ نہاں داشت چہ صیّاد بدست

چون بہ فہمِ تو نیاید سخنے خردہ مگیر
اے بنافہمیِ خود در سخن ایراد بدست

مشکلش نیست جوابِ غزلِ خواجہ وِلا
ہر کہ دارد بسخن طبعِ خداداد بدست

(۷)

خجل ز روئے تو در باغ لالۂ گلبوست
ز حُسنِ خال۔ بدل داغ۔ لالہ خود روست

چرا نہ زلفِ صبا بوئے این برد بہ چمن
شمیمِ زُلف چو مشک است و خال عنبر بوست

بہ کفرِ خویش بپوشند دینِ مصحفِ رُو
کہ زلف کافر و خالِ سیاہ او ہندوست

ز زلفِ یار پریشاں چمن بہ سُنبلِ تر
بباغ سُنبلِ آشفتہ والہِ گیسوست

زبان و ہر دو لب یار ہمچو برگِ گلے — دہانِ بیدہن ماچو غنچہ (تہ بر تو) ست

لبش بسبزۂ خط، سبزہ زار را ماند — خطش چو سبزۂ نورس دمیدہ بر لبِ جوست

شنیدہ ام کہ پسندید خواجہ اینغزلم
ولاہر انچہ بگفت از کرم عنایتِ اوست

(ایضاً)

سرِ نیازِ من و آستانِ دولتِ تست — بدل ارادتِ این آستاں بدولتِ تست

بفرقِ اہلِ جہاں زندہ باش خسروِ ما — سلامتِ ہمہ آفاق در سلامتِ تست

بعہدِ نیک تو دیدیم سر بلنداں را — کہ ہر سرے ز سران زیر بارِ منّتِ تست

بدستِ تست دل بندگانِ درگاہست — کہ ہر دلے بہ جہان والہِ محبّتِ تست

سکوت داخلِ کفر انست اے ولی نعمت — کہ بر لبِ ہمگاں وردِ شکرِ نعمتِ تست

توجّہے سوِ دلدادۂ تو اے فیّاض — ہر انچہ در دلِ پاکانست فیضِ صحبتِ تست

بخدمتِ تو شُد ما گذشت عمرِ ولا
وظیفہ اش صلۂ نیکِ حُسنِ خدمتِ تست

(۸)

سروِ گلشن فدائے قامتِ اوست — فکرِ ہر کس بقدرِ ہمتِ اوست

مردمک با سیاہ آئینہ — درنگہ نکس گیرِ طلعتِ اوست

رنگ و بوئے گُل گریبانش — از چمن نیست فیضِ صحبتِ اوست

در ہمہ چار سوئے عالمِ عشق — شہرت و صیت پنج نوبتِ اوست

از دعا نیست منتّم بر شاہ — منّتِ او کہ دل بخدمتِ اوست

خالقِ عالمش نگہبان باد — خیرِ مخلوق در سلامتِ اوست

سر نہ پیچم ز حکمِ او زنہار
اے ولادد دلم محبتِ اوست

(۹)

یارِ من در سفر و دشمنِ ہمدم با اوست — تنِ تنہائے من اینجا دل و جانم با اوست

وہ چہ ادغام[1] کہ چوں اسپ و لجام است بہم — یار با دشمنِ عیار چو مدغم با اوست

دشمن و یار بہ ہمتائیِ خود ناز کنند — حیف ازیں ابلہِ ناداں کہ چو توأم با اوست

---

[1] معنی لغوی این لجام بہ اسپ دادن۔

دشمنِ جانِ من است آنکه رفیقِ یار است آں شریریست کہ ایں خیرِ مجسّم با اوست

زآتشِ خشم مترساں کہ بہ چشم دریاست عاشقِ زار ترا دیدۂ پُرنم با اوست

ذاتِ پاکش کہ بہر یک صفتش جلوہ دہد یک خدائیست کہ مخلوقِ دو عالم با اوست

نگہِ تیز چو تیغ و نگہِ لطف حریر

این چہ چشمیست ولا نشتر و مرہم با اوست

(۱۰)

دیدیم آں دہان چو میانِ تو مو بمو است موئیست در میان بدہانِ تو گفتگو ست

در اتّحادِ موے میاں با دہانِ یار مو در میان نگنجد و گوئیم ہو بہو ست

موے میاں بچشم نیاید چہ ناز کیست زینو جہ در خیال ـ نگاہم بجستجو ست

تکرارِ لب اشارۂ رازِ دہن کند از موشگافیِ دہنش در دل آرزو ست

بینیم در میانِ دو لب یک نشانِ موے نے در خفا چو موے میان بلکہ روبرو ست

ترسم ازینکہ موئے میان گرفتہ بہ چشم چشم نہ مو برآرد و خوفِ زیاں ازو ست

ہر موشگافیئے کہ نمودم در ایں غزل

صد آفرین ولا بہ کلامم زہار شو ست

(۱۱)

آن شبِ وصل کہ آمد بعدِ ہجران امشب است
بعدِ مُردن آنکہ آرد در دلم جاں امشب است

در ہمین شب بوسہ ہا بر مصحفِ عارض زدم
در شبِ قدرے کہ نازل گشت قرآں امشب است

آن شب زلفے کہ زلفِ شب ز ماہِ عارضت
گشت روشن در شبِ وصل تو جاناں امشب است

در شبِ وصل کہ ارمانم برامد ہمچو ماہ
آن شبِ ماہے کہ از رُوے تو تاباں امشب است

آن شبِ روشن کہ (چوں بلبل بصبحِ گلشنے)
بلبلِ شیراز شد در شب غزلخواں امشب است

آن شبِ وصلت کہ روشن تر ز صبحِ عیدِ ماست
واں شبِ امید بعدِ شامِ ہجراں امشب است

اے معراجِ سخن ایں شب شبِ معراجِ ماست
در ولاے حق حبیبِ ما خراماں امشب است

(۱۲)

تا دلِ عاشق جاں باز چو پروانہ بسوخت
او گماں برد کہ از شمعِ رخش خانہ بسوخت

دید چوں ز آتشِ عشقش دلِ مجنوں چو کباب
دلِ لیلےٰ چہ بسوزِ دلِ دیوانہ بسوخت

شمع شد پیش فروغش چو چراغِ خاموش
زانکہ بر شمعِ رُخِ یار چو پروانہ بسوخت

ہیچ پروانہ نہ سوزد بسرِ مُردہ چراغ
زنِ ہند و بغمِ شوے چہ مردانہ بسوخت

آتشِ خشمِ نگاہش بہ تنم کرد اثر　　آرزو در دلِ من از رُخِ جانانہ بسوخت

زخم چشمے نرسد تا بسر آتشِ حُسن　　دانۂ خالِ رُخِ یار سپندانہ بسوخت

دید حافظ غزلت را چو ولا در جگرش

آتشِ غصۂ[1] برافروخت حریفانہ بسوخت

(۱۳)

ہر کہ درویشی نداند در طریقت شاہ نیست　　شاہیِ صوفی دریں عالم بہ ملک و جاہ نیست

بے خبر از باطن است این بندۂ ظاہر پرست　　زاہد از حالِ دلے نامِ خدا آگاہ نیست

رہبرِ ما مرشدے کو در طریقت سالک است　　اے بمنزل پیرو این رہنما گمراہ نیست

آشنایاں در جنابش بے اجازت میرسند　　بندہ بیگانہ را در حلقہ او راہ نیست

گو بیا آنرا کہ دارد اشتیاقِ بزمِ یار　　ہیچ دربانے نگہبانے دریں درگاہ نیست

شرعِ ما یک قالب بیجاں طریقت جانِ اوست　　صانع این قالبے غیر از رسول اللہ نیست

خرقہ گر تنگ است بر جسم تو نقصِ قالب است

بر تنِ موزون انسانے ولا کوتاہ نیست

---

[1] رشک

(۱۴)

چون قاصدِ شباب رسید از دیارِ دوست — آورد نامۂ ز خطِ مشکبارِ دوست

مشکیں خطش کہ قاصد و پیغمبرِ دلست — آرد خبر ز مایۂ عزّ و وقارِ دوست

آمد غبارِ خاطرِ نازک ز دل بروں — بر خاطرش نماند ز عاشق غبارِ دوست

سر زد ز دستِ کاتبِ قدرت کتابتے — باشد خطش نتیجۂ صد انتظارِ دوست

اصلاحِ خط کند کہ گذارد بحالِ خویش — حُسنِ مقاصدش ہمہ در اختیارِ دوست

اکنوں نماند در نگہِ خلق شرمسار — مشکیں خطش فزود بہ دل اعتبارِ دوست

تصویرِ خط کشید پسِ مشقِ سالہا

بست است موقلم بہ ولایش نگارِ دوست

(۱۵)

چوں عاشقِ نگار نگاہے برو بہ بست — آں شوخِ شرمسار نقابے برو بہ بست

آں مہ کہ چوں ہلال بابرو اشارہ ساخت — در عالمِ کمال پسِ جلوہ رو بہ بست

زلفش کہ مو بموست چو تارِ نفس رسا — صد دل بمو کشید و بیک تارِ مو بہ بست

آں گُل کہ در سحن دلِ محزوں شگفتہ کرد — چوں غنچہ لب بہ بست و درِ گفتگو بہ بست

پروائے خواری و کشش و پنجِ دلم نساخت — بیچارہ را بچارہ رہ از چار سو بہ بست

جورش ببیں کہ بست درِ دل با حتیاط — چون عاشقش بوصلتِ او آرزو بہ بست

دارد ولا بہ یمنِ ولایش ولایتے

مضمونِ نو دلش بہ تولّاے او بہ بست

(۱۶)

ہمچو پیغمبر خطش آورد چوں پیغامِ دوست — مصحفِ عارض نویدم داد بر اسلامِ دوست

در عمل آغاز ہر کارم بنامِ پاکِ اوست — از محبّت جان و دل گردد فدائے نامِ دوست

دل طلبگارِ محبت او طلبگارِ ولاست — او بفکرِ کامِ عاشق این بفکر کامِ دوست

(دانۂ خالش بدامِ زلف) تشبیہہ خوشست — مُرغِ آزادِ دلِ ما می پسند و دامِ دوست

من بدورِ چشمِ میگونش بمستی سرخوشم — از نگاہِ لطف خوردم جُرعۂ از جامِ دوست

یافت چوں بدخواہِ خود را با جبیش آشنا — کرد با دشمن مُدارا تابعِ احکامِ دوست

در پریشاں حالی من دستِ من گیرد ولا

گر دہد دستم زنم صد بوسہ بر اقدامِ دوست

(۱۷)

خونِ دلِ ما آه که از دیدهٔ ما رفت — داند چه دلے بر دلِ غمدیده چها رفت

برباد شد از دستِ دلم آرزوِ دل — فریاد که صد آه رسایم به هوا رفت

زا بسکه ز چشم است رواں صورتِ دریا — با سنگدلی ها دلِ دلدار ز جا رفت

گویند که او آمد و برگشت ندانم — بے وقت چرا آمد و اینگونه چرا رفت

برحکم رسیدم به هوس بر درِ خلوت — هیهات ندانم بسرِ وقت کجا رفت

زلفِ تو بلا شد که بلا بر سرت آورد — احسانِ بلاچین که ز فرقِ تو بلا رفت

گویند که در انجمنِ خواجهٔ ما دوش
با نکته ورانِ عجمی ذکرِ ولا رفت

(۱۸)

ببین شوکتِ عثمان که پادشاهِ من است — ببین بحاشیه بوستان چه عزّ و جاهِ من است

منم گدائے درِ پادشاهِ آصف جاه — دعائے دولتِ او وردِ صبحگاهِ من است

ببارگاه خداوند جز پیامِ اجل — ز خدمتِ تو روم این نه رسم و راهِ من است

گناهگارم و حاجت بتوبه نیست مرا — ندامتم بحضورِ تو عذر خواهِ من است

مپرس ہیچ جوابم بہ بخش عصیانم — کہ عذرِ من بہ گنہ بدتراز گناہِ من است

ببین بچشم من اے نورِ چشمِ عالمیاں — فروغِ جلوۂ چشمِ تو در نگاہِ من است

ولا بناز و ادا شاہدے چو دلبرِ من

بعمرِ خویش ندیدم خدا گواہِ من است

(۱۹)

آنکہ دل بُرد ز من عشوۂ دلدارِ من است — اے بیک عشوۂ او دادنِ دل کارِ من است

نقدِ جانِ من و حُسنِ تو کند سودائے — من خریدارِ تو عشقِ تو خریدارِ من است

آنکہ خونم بہ جفا ریخت نگاہِ یار است — ہر کہ جاں بخشیِ من کرد لبِ یارِ من است

چشمِ بیمار طبیبِ مَرضِ بیمارت — یک نگاہِ تو علاجِ دلِ بیمارِ من است

آب تیغِ نگہت ریخت ز چشمِ جوہر — للّٰہ الحمد کہ شمشیرِ تو غمخوارِ من است

طوطیم در صفتِ آں لبِ شکّر شکنش — لذّتِ قندِ مضامینش داراشعارِ من است

طبعِ موزوں بسخن مزرعِ فکر ست ولا

مدحتِ دلبرِ من حاصلِ افکارِ من است

(۲۰)

حافظا تا بسخن شہرتِ تضمینِ من است
خلق را ورد زباں مدحت و تحسینِ من است

تا بشیرین سخنم کرد ملقب خسرو
لذتِ قندِ سخن بر لبِ شیرینِ من است

حافظِ مرثیۂ سبطِ رسولم شادم
داستانِ غمِ او در دلِ غمگینِ من است

شد نصیبِ نگہم جلوۂ دیدارِ نبی
حافظ این مرتبۂ چشمِ جہاں بینِ من است

حافظا عظمتِ (عثمان غنی) در دلِ من
زانکہ منزلگہ سلطاں دلِ مسکینِ من است

دولتِ بندگیِ خواجۂ شیراز مرا ست
این کرامت سببِ حشمت و تمکینِ من است

حافظا مثل تو سودائے بتان دنیم نیست
عشقِ مولا و ولائے شُہدا دینِ من است

(ایضاً)

روز و شب بر لبِ خوش حرف، تو نفرینِ من ست
للّٰہ الحمد ولت شاد ز آمینِ من است

این چہ غمخواریِ دردِ دلِ غمگینم آہ
زین دلاسائے تو دلدار نہ تسکینِ من است

ترکِ عشق و سفر از کوئے تو دلدار محال
این نہ رسم است و نہ راہ است نہ آئینِ من است

تا چہ پیش آید ازین عشق خدا خیر کند
نقش پیشِ نظرِ چشمِ جہاں بینِ من است

بالش و توشکِ نرم تو مبارک بتو یار — سنگ بر فرشِ زمین بستر و بالینِ من است

سخنِ تر چو گهر از دہنم می ریزد — ہر سخن فہم و سخن سنج سخن چینِ من است

در ولاے تو بیک طرح نوشتم دو غزل

حافظا این غزلم طالبِ تحسینِ من است

(۲۱)

با آبِ رخ و آتشِ حُسنِ تو نقابت — آورد بیک پردہ بہم آتش و آبت

از آبِ تو آتش نہ کشد شعلہ بہ محفل — وز آتش و آبِ تو عیاں حلم و عتابت

از پردہ برون ریختنِ حُسن تمثل شد — حُسنِ تو برون ریخت چو نورے ز نقابت

خوش آتش و آبیست درین گردشِ چشمت — عُشّاقِ تو مستند ازین جامِ شرابت

آن بازیِ طفلانۂ تو نقشِ دل و جانست — در عالمِ پیری چہ کنم قدرِ شبابت

با این غزلِ خویش باُمیّدِ نگاہے — اے یارِ سخن سنج رسیدم بہ جنابت

حافظ غزلِ خویش ببیں با غزلِ او

خواہد ز نگاہِ تو ولا رائے صوابت

(۲۲)

ذوقِ لب تو بیشتر از شهد و شکّر است | تکرارِ لب نمونۂ قندِ مکرّر است
شب ہا ز خوفِ خواب پریشاں نخفتہ ایم | سودائے زلفِ یار ز شامیکہ در سر است
می ترسم از نگاہِ تو تیغیست الامان | تا تکیۂ کلامِ تو اللہ اکبر است
در اوّلِ نگاہ نقابے بر و کشید | میدانمش کہ مقصدِ جلّاد دیگر است
جمعند حوریان زپے امتحانِ حُسن | گوئید یارِ من بہ ادا از کہ کمتر است

حافظ ببرد حرمتِ آبِ حرام را | گوید کہ این حلال تر از شیرِ مادر است

تقدیر در خفاست۔ بتدبیر کار گیر
پیش آیدت ہر انچہ ولا در مقدّر است

(۲۳)

چہ ظرفِ حوصلہ لبریز و جامِ عُمر پُر است | خبر شوید ز خود غافلان بادہ پرست
خبر شوید ندامت کشانِ توبہ شکن | اجل رسید و درِ توبہ بر شما بربست
یکے بدخمہ ہوایش ببرد و سوخت یکے | یکے بر آب رواں شد یکے بخاک نشست
بریز دیدۂ میگوں کہ چشم بر میناست | بدورِ چشمِ تو ساقی چہ ہوشیار و چہ مست

کے بمنزلِ دنیائے دوں کمر نکشاد　　کہ ہر یکے زجہاں توشۂ سفر بربست

ببارگاہِ عمیم تو جملہ یکسانند　　زفیضِ عامِ تو شاہا چہ سربلند چہ پست

ولا بہ بیں کہ حریفاں کلامِ شیرینم

بکاغذے چو شکر می برند دست بدست

(۲۴)

اے بہ میخانہ شنیدیم کہ آں حافظِ مست　　توبہ صد بار زمے کردہ و صد بار شکست

اے خوشا بخت کہ آں دلبرِ بدمستِ شراب　　گاہ برخاست گہے در برِ عاشق بنشست

خوشتر آں ساقیِ چشمش کہ بدورِ محفل　　بادہ در شیشہ و مینا بہ بغل جام بدست

دلِ من بُردی و عہدِ عوضش روزِ جزاست　　اے دہی یا ندہی بوسہ ستانم سرِ دست

در صفاتِ دہنِ تنگ تو اے بید ہنم　　نکتہ و معنی و مضمون و سخن شد سر بست

مدحتِ دخترِ رز بر لبِ عیارِ من است　　عاشقش حسن پرست است و بتم بادہ پرست

دل ستاں بُرد دلم بوسہ زلب یافت ولا

وہ چہ سودا کہ گرفت عوضش دست بدست

(۲۵)

بلوحِ دیدہ نگہ نقشِ نقشِ پاے تو بست | ہوائے عشق رہِ چشم رہنماے تو بست
نسیمِ زلفِ تو گُل کرد غنچۂ دل را | چو عاشقِ تو دلِ زار در ہواے تو بست
خطاے او کہ دل (بیخبر ز صدقِ مقال) | خیالِ خام بہ پیمانِ بے وفاے تو بست
ز بندِ زلف ببُردم چو شکوہ بر یار | بغصّہ گفت ستمگر بروکہ پاے تو بست
چو اختیارِ دلِ ما بدستِ خویش ندید | کمر بہ حکمِ قضا در رہِ رضاے تو بست
بہ چشمِ خویش ہوا جوے تو ز نقشِ قدم | بجاے سرمہ غبارے ز خاکِ پاے تو بست

ولا کہ بندۂ لطفت سخنوریست بہ ہند
غزل چہ خواجۂ شیراز در ولاے تو بست

(۲۶)

قاصد خبر بہ کہ کجا می فرستمت | پا شو سوِ رسولِ خدا می فرستمت
قاصد برو بحضرتِ پیغمبرِ خدا | با تحفۂ دعا و ثنا می فرستمت
قاصد برو بحافظِ شیراز زینجہاں | بنگر کہ از کجا بہ کجا می فرستمت
اے مستجیب تحفۂ دل را قبول کن | ارمانِ خود بدستِ دعا می فرستمت

اے گُل ز زلف و کاکلِ مشکینِ گُلعذار بوے خوشے بدستِ صبا می فرستمت

جاناں چو حافظے کہ فرستد ثوابِ ختم جانِ عزیزِ خود بفدا می فرستمت

حافظ گر از کلامِ رفیقت خبر نہ

بنگر کہ ایں غزل زولا می فرستمت

(۲۷)

اے عازمِ سفر بخدا ے سپارمت کو حافظِ ہمہ با مانش گذارمت

اے عازمِ سفر بدلت باد یاد من، چشم براہ تست کہ در انتظارمت

اے دور از نگہ بجواب خطِ غریب غفلت مکن اگر بہ محبّت نگارمت

اے رخت کش برو بسلامت بمنزلت باز آ کہ ہمچو جانِ خودم دوستدارمت

اے رہروِ بقا بوداعت ز ابرِ چشم آبے بروے آئینہ روے بارمت

اے غائب از نظر کہ رواں شد چو اشکِ من گریاں بحفظِ خالقِ مطلق گمارمت

حافظ بشوخیِ رقمِ ما بخندہ گفت

خوفے مکن ولا کہ فرومی گذارمت

(ایضاً)

دلبر بیا بیا کہ بدل دوست دارمت	اے دل روی کجا بخدا می سپارمت
اے آہ مستمند چو فریاد شو بلند	چون نالۂ رسا ز لبِ خود برارمت
اے اشکِ چشم تر بنگہ غیرتِ گہر	چون ابر در ہوا ز تقاطر ببارمت
در دیدہ ام درآے چو امّیدِ من برآے	اے خالِ تخم سا بدل خود بکارمت
اے بیدہانِ من بلبِ بوسہ در سخن	گوئیم برملا کہ بہ گفتن نیارمت
اے بانیِ ستم عوضِ الفت و کرم	فرمائے صد جفا کہ فرو میگذارمت

از نکتہ ہاے بکر مشو مبتلاے فکر
اے فکرتِ ولا بسخن برگمارمت

(۲۸)

نگارِ من ہمہ کارم بدستِ قدرتِ تست	کہ نقشِ لوحِ جبینم شود ز بخت درست
گرفت راہِ خود آنشوخ چون بآخرِ شب	زمانہ در نگہم تیرہ شد چو صبحِ نخست
چہ نازکی است کہ صد نقشِ جامہ بر تنِ اوست	گماں بریم کہ بندِ قبا بہ بند دُچست
ببیں کہ عاشقِ زارِ تو در غمِ ہجران	بآبِ چشمِ خود از جانِ خویش دست بشست

چه سر کشید خط سبز بر لبِ نمکین — که سبزهٔ در زمینِ شور نوست

زبختِ سست نیاید بکار چستی ما — چنانکه مدّعی ماست چیست وشاهد سست

ولا به بندگیِ تست خواجهٔ شیراز

جز آستانِ تو او از درے پناه نه جست

(ایضاً)

شها چه وردِ زبانم دعاے دولتِ تست — که جمله دولت واقبالِ من بدولتِ تست

شه دکن بجهان زنده باش بر سرِ ما — سلامتِ همه آفاق در سلامتِ تست

بدست تست دلِ خلق و در دلت جایش — که هر دلے به جهان بندهٔ محبّتِ تست

وظیفه خوارِ تو دارد بمدح وردِ سخن — ببیں چه بنده تو روز و شب بخدمتِ تست

بشکرِ نعمتِ تو شاه نطقِ من قاصر — که بندهٔ تو بدولت رهینِ منّتِ تست

چو دید خواجه ما اینغزل بگفت بخواب — چه خوش کلامِ تو صد آفریں به همّتِ تست

زفیضِ عامِ تو حافظ زمانه بے خبر است

هر انچه فکرِ ولا یافت فیضِ صحبتِ تست

(۲۹)

می پرسی از رقیب بگو تا چه حاجت است | داند دلت حبیب که مارا چه حاجت است

عاشق به صبر ساخت ولے روبروے تست | چوں کور شد غریب تماشا چه حاجت است

ہجران عاشقے متقاضی پئے وصال | شد وقتِ او قریب تقاضا چه حاجت است

دلداده را که در غمِ ہجراں گذشت عمر | حرماں چو شد نصیب تمنّا چه حاجت است

جاں بر لب مریض و مشخّص نشد مرض | غورے بکن اے طبیب مداوا چه حاجت است

گلچین ببرد گُل بگریبان خویشتن | شور تو عندلیب دریںجا چه حاجت است

حاجت روائے خلق بوصفِ تو گفته اند

دانی تو اے حبیب ولا را چه حاجت است

(۳۰)

گر نیست گُل نتیجه فصلِ بہار چیست | بلبل بگو که باعثِ ایں انتظار چیست

گُلبن نه بست غنچه و بلبل بجا نشیست | اے با دہانِ یار ندانم قرار چیست

دل را خبر نبود در آغازِ عشقِ یار | داند خدائے پاک که انجامِ کار چیست

آں را که عقل بیش غمِ روزگار بیش | وا زا که عقل نیست غمِ روزگار چیست

از خلق ارتکاب گناہے اگر نشد — فرما کہ لطفِ عفوِ تو آمرزگار چیست

جبرِ قدر ز عشق عیاں شد بر اہلِ دل — داند دلم کہ خواستہ کردگار چیست

از جوشِ فکرِ طبع بطرحِ تو شد غزل

حافظ بگو بدستِ ولا اختیار چیست

(۳۱)

روزِ ہجرانِ تو ملہے شبِ ہجراں سالیست — عاشق از طولِ امل ہا بچہ مشکل حالیست

وصلِ دلبر مددِ بختِ نصیبِ دل شد — در حقِ عاشقِ دلدادہ مبارک فالیست

بیدہن، حرفِ لبِ تست دلیلِ بیّن — بدہانِ تو ز تکرار خوش استدلالیست

خامشی بر بہ ثبوتِ صفتِ بیدہنی — در وجودِ دہنِ یار چہ قیل و قالیست

می چکد خون بغمِ قتلِ ز چشمِ جوہر — اے چہ غمخواریِ تیغِ نگہت قتالیست

وائے در قتلِ من از جائے نجنبی بہ عمل — بارک اللہ بہ طبعِ تو چہ استقلالیست

عنکبوتِ نگہم تار کشید است ولا

بر رُخِ او چو مگس مہیاتِ مشکیں خالیست

(۳۲)

مے کشی در ابتدائے موسمِ باراں خوش ست — سرخوشی در انتہائے ذوقِ میخواراں خوش ست

مستی ما (دور از غفلت) پسندِ سرخوشاں — حرفِ ہشیاری بگوشِ ہوشِ ہشیاراں خوش ست

خوابِ غفلت در نگاہِ خفتہ بختاں شد قبول — حسنِ بیداری بچشمِ بختِ بیداراں خوش ست

قدرِ بیداری چہ داند غافلِ خواری پسند — غفلت و خواری بذوق و شوقِ میخواراں خوش ست

لذتِ پوزش پذیری از خطاکاران بپرس — شانِ غفاری پئے عفوِ گنہ گاراں خوش ست

نیست جز دلدادگاں از دلبری کس را خبر — ناز برداری پئے عشاقِ دلداراں خوش ست

ہیچ اغیارے نشد صحبت برارِ حبِّ دل

الفت و یاری و لا در صحبتِ یاراں خوش ست

(۳۳)

آمد بہ نگاہِ ما آں ساقیِ چشمِ مست — خود بادہ و خود مینا خود (ساغرِ مے در دست)

آں سرو روانِ من آزاد بہ گلگشتے — سروِ چمنِ گلشن در بندِ زمیں پابست

ہشدار کہ آہ من آمد بہ لبم از دل — اے باز نمی گردد تیرے کہ رَوَد از شست

پا شد چو (کمان ابرو) بنشست بدل تیرے — صد فتنہ ز محفل ہا برخاست چو او بنشست

چوں وسمۂ برگِ سبز از رنگِ حنا شد سُرخ — قوسِ قُزح گردوں با ابروِ او پیوست

اُفتاد چہ طوبےٰ پست پیشِ قدِ بالایش — با قدرِ رفیعِ او شد ہمتِ گردوں پست

تا سوخت ولاؔ حافظ از سوزِ غزل در دل

در گورِ رشکِ خود چوں شمع زپا بنشست

(۳۴)

عاشق کمرِ ہمّت روزیکہ بکارے بست — بکُشاد کہ از الفت دل[1] داد و بیارے بست

چوں باغِ رُخِ یارم شاداب بہ گُلہا شد — مُشکیں خطِ دلدارم پاکیزہ حصارے بست

عشقِ من و با غیرت لاحول ولا قوت — اے جورِ تو این تہمت بر عاشقِ زارے بست

مُطرب چہ خوش آوازے در دست چہ خوش سازے — سر کرد بانداز ے صد نغمہ بتارے بست

با آنکہ اسیر ستی در حلقۂ زُلفِ او — عاشق چہ فسوں بستی کافسونِ تو مارے بست

اے ہیچ نماندار ماں نے فکر و غمِ ہجراں — یارم چو شبِ پیماں خود از بکنارے بست

چون دید ولاؔ بارے حافظ غزل من گفت

بر آئینہ ام آرے فطرت چہ نگارے بست

---

[1] دل دادن - عاشق شدن و دل بستن تعلق پیدا کردن۔

(۳۵)

ابروے تو جاناں مہِ نو گرچہ بنام است   دورِ رُخِ پُر نور مگر ماہِ تمام است

از عارضِ او داغ بدل ماہ شب افروز   خورشید فلک از رُخِ تابان لبِ بام است

ابرو چو ہلالیست رُخِ او مہِ کامل   مہ در شبِ زُلفست و ہلال ابروِ شام است

[1]اے آنکہ ترا دیدِ قدرت دلِ عالم   بنماے کہ بے عشقِ تو در خلق کدام است

بر آتشِ عشقت بہ تولّاے تو عاشق   پختست خیالے کہ بنزدیکِ تو خام است

چوں حافظ شیراز نہ نالم بہ تغافل   صد شکر کہ در مُلکِ دکن قدرِ کلام است

گمنامیِ ذاتت ز سخن نامورت کرد

دایم ولا گرچہ ترا ننگ ز نام است

(ایضاً)

دلدار بیک چشم تو دلدادہ بکام است   مینا بہ بغل جام بکف بادہ بکام است

ساقی مے اطہر کہ حلال است عطا کن   در مذہبِ ما بادۂ ناپاک حرام است

گوشِ تو گل و ساغرِ گل والہِ گوشت   بر گردشِ چشمِ تو فدا گردشِ جام است

---

[1] دلدار

یک جرعه ازان ساغرِ چشمت بلبم ریز
این مسئله حلّت آں آبِ حرام است

ہجرانِ تو آورد پیامِ اجلِ من
دانم بہ وصالِ تو مرا عیشِ مدام است

مقبولِ دماغش نبود بوے خوشِ مشک
آنرا کہ شمیمِ سرِ زلفت بمشام است

معراجِ سخن اینکہ ولا در شبِ معراج
محبوبِ خدارا البرِ عرش مقام است

(۳۶)

بجام ساغرِ مستِ تو بادۂ صاف است
چہ جام چشم برنگِ بلور شفّاف است

زجامِ چشمِ تو خوردیم جرعۂ ساقی
بلطفِ چشمِ تو چشمِ مزیدِ الطاف است

زجرعہ گر نشوی سیرِ جام بر سر کش
مدار شیشہ بلب ساقیا کہ اسراف است

زجام چشم مزن حرفِ بیش و کم حافظ
کہ ہر چہ ساقیِ ما ریخت عین الطاف است

بحقّ غیر نبود جامِ چشم او لبریز
بماست ساغرِ خالی ببین چہ انصاف است

نہان بہ مصحفِ رخسار۔ رازِ عمرِ نگار
خطش بحاشیہ تفسیر او کہ کشّاف است

چو دید این غزلش گفت خواجۂ شیراز
کلامِ قدسِ ولا یادگارِ اسلاف است

(۳۷)

بر عارضت از حسن و جمالِ تو نقاب است   چون مهر که تابش به نگه مثلِ حجاب است

از ساغرِ چشمِ تو شدم مست چو میخوار   در میکده امروز چه پروای شراب است

از خجلتِ آبِ رخِ آن سروِ گل اندام   در سیرِ چمن گل بعرقِ غرقِ گلاب است

این عشوه و انداز و عطا خاصهٔ شوخیست   وین شوخیِ او لازمهٔ عهدِ شباب است

او آمد و دیدیم که خورشید برآمد   بیدار بخوابیم که تعبیر بخواب است

از مصحفِ رخسار و خطِ روی کتابی   بکشو که دلدارِ من از اهلِ کتاب است

از گریهٔ ما سیلِ روان همسفرِ اوست
نقشِ قدمِ یارِ ولا نقش برآب است

(۳۸)

(خدای را) چه تقاضای زهد و پرهیز است   ببانگِ قلقلِ مَی گوشِ زاهدان تیز است

جفا ببین که منم بهرِ چشمِ او بیمار   نگاهبانِ مریض از نگه به پرهیز است

کجا شباب که (یادش بخیر) در دورت   گذشت عمرِ من و جامِ عشق لبریز است

چو (شب پرست) دلِ ماست والهِ زلفش   که شب نمائی و شبرنگیش دلاویز است

بہ عشقِ زلفِ تو شب زندہ دار شد عاشق　　بیادِ نرمہ گوشت دلش سحر خیز است

فدائے چشم و اُمّید وار یک نظرت　　اگرچہ تیغِ نگاہِ تو یار خونریز است

بگو چرا نہ شود فکرتِ ولا روشن
غلامِ خواجۂ شیراز و شمس تبریز است

(۳۹)

یا رب آن شمع نہ فہمید[۱] کہ جانانہ کیست　　تا ز پروانہ بپرسید کہ پروانہ کیست

بنگر این حُسنِ تجاہل ز زبانیکہ شنید　　باز می پرسد از و گوے کہ افسانہ کیست

بارہا آمد و رفتست خیالش بہ دلم　　بے وفا ہیچ نپرسید کہ این خانہ کیست

دستِ مجنون چہ در آویخت بزلفت لیلےٰ　　تا نپرسی کہ دلش والہ و دیوانہ کیست

آنکہ بے بادہ کند مست بیک چشم زدن　　ساقیا نیک بدانیم کہ پیمانہ کیست

نالۂ عاشقِ نالاں چو بہ میخانہ شنید　　پرسد از غیر کہ این گریۂ مستانہ کیست

حافظا زین غزلِ نغز چہ پرسی ز ولا
نیک داند دلِ تو فکرِ حریفانہ کیست

---

[۱] ندانست

(۱۶۰)

چها به قسمتِ این خفته بخت بیدار نیست | که او بخواب چو مهر آمد این چه هشیار لیست

چه جور اوست که در خواب نو درخت وصال | نشاند بر لب بستر که وقتِ بیدار لیست

به عینِ خوابِ سحر آمد او به پهلوِ ما | بحیرتیم که خوابیست این که بیدار لیست

نمیشود منِ دلداده را دلاسائے | چه دل ز پهلوِ من بُرد وه چه دلدار لیست

ز تارِ گیسو و زُلفِ دراز بگریزم | دلِ نزار بموئے کشد چه عیّار لیست

چه گریه و چه دلاسائے عاشقِ زار است | بخنده گفت که در بختِ عاشقاں زار لیست

ولا که عاشقِ آتش پرست و جاں بلب است

ببین چه زمزمه ها بر زبانِ او جار لیست

(۱۶۱)

جوابِ نظمِ تو ایخواجه گرچه بے ادبی ست | ولے خوشم که به نعتِ محمّدِ عربی ست

فدائے حُسنِ تو خوبانِ عالم اند تمام | بحُسنِ ذاتِ تو محبوبِ من چه بوالعجبی ست

به عاشقی لقبِ یارِ ما حبیبِ خدا | محبّتش به دلِ عاشقانِ زخوش لقبی ست

ز رنگِ کینه معرّا به جوهرِ ذاتی | صفائے سینهٔ او چوں سجنجل حلبی ست

دہانِ تنگِ تو چوں غنچہ لب شگفتہ گُلے | رُخِ تو میوہ یک شاخِ شجرۂ نسبی ست
بوصفِ لطفِ لبِ شکّرین پیمبر | حلاوتِ سخنم ہمچو شیرہ رطبی ست

میانِ عاشق و معشوق ترجمانست ولا
زبانِ او عجمی و لسانِ این عربی ست

(ایضاً)

فدائے او من و اولادِ من بر آلِ نبی ست | تصدّقِ پدر و مادرش کہ اُمّ و ابی ست
قبیلہ تو قریش است از قبائلِ پاک | نبیّ ما لقبت ہاشمی و مطّلبی ست
گُناہگارم و نعتِ نبی شفیعِ منست | طرازِ حُسن طلب عینِ مغفرت طلبی ست
زیک نگاہِ تو سیراب تشنۂ دیدار | کہ شربتِ لبِ پاکت علاجِ تشنہ لبی ست
اجابت از درِ حق میرسد باستقبال | ببیں سحر چہ اثر در دعائے نیم شبی ست
ولائے عارضِ او کرد حافظِ قرآں | قولیت حافظۂ ما اگرچہ ذہن غبی ست

تخلّصم بہ تولّائے مرشدیست ولا
کہ از دلش بر دلم حُبّ اہلِ بیت نبی ست

لہ چہ یاد

(۱۶۲)

دلِ من خانۂ عشق است، نہ مسجد نہ کنشت
در دلم خوفِ جہنّم نہ تمنّائے بہشت

عارضش روشن و زلفِ سیہش تیرہ و تار
الفتش در دلِ عُشّاق چہ پاکیزہ چہ زشت

پُختہ مغزے بہ دلِ خود ہوسِ خام نہ پُخت
ابلہاں ذوق کشند از طُعمِ نیم برشت

نیست بیوجہ مگر در دلِ من خوف و رجا
قلمِ کاتبِ تقدیر ندانم چہ نوشت

فارغ از بارِ دل است او کہ نہ تخم است و نہ بار
ہر کہ در کشتِ دلش دانۂ عشقِ تو نہ کشت

نے بصیرت بہ دلست و نہ بصارت در چشم
چشمِ آں نیست کہ نہ بیند چہ خوبست و چہ زشت

اے چہ وقتست ولا رو ننمائیم بخلق
بد سرشتاں ہمہ جا دشمنِ پاکیزہ سرشت

(ایضاً)

قلمِ کاتبِ تقدیر ندانم چہ نوشت
سر نوشتیست کہ خواندن نتوانم چہ نوشت

نامہ از نامہ برِ عاشقِ ناشاد گرفت
خواند سر نامہ و فرمود کہ دانم چہ نوشت

نقلِ مضموں بغلط کرد نگارم بہ جواب
اے دراں بود چہ اندازِ بیانم چہ نوشت

شعلہ ہائے دلم از غصّۂ عنواں برخاست
آتشم سوخت خطش واے ندانم چہ نوشت

اینقدر بیہدہ کرداست رقم اے قاصد — کہ بجانت نہ براید ز زبانم چہ نوشت

حُسنِ مضمون چہ دلاسائے دلِ عاشق شد — بارک اللہ (فدایش دل وجانم) چہ نوشت

سخن اینست ولا درکفِ دشمن قلمش

او حریفانہ نوشت است چہ خوانم چہ نوشت

(۱۶۳)

زعاشقانِ جفائے تو داد خواہے نیست — ازینکہ جز بستم خانہ ات پناہے نیست

بزیرِ تیغِ ادائے تو پادشاہا نند — سزائے جورِ تو دراختیار شاہے نیست

کہ میرسد زجفائے نہاں بفریادے — براستغاثہ ما جز دلت گواہے نیست

ستم سِتم کہ بہ تعزیرِ جسم۔ گریہ گناہ — فغاں فغاں کہ زجورت مجال آہے نیست

بترکِ عشق مگو امتثالِ امر محال — کہ اے بمذہبِ ما بیش ازیں گناہے نیست

دگر مگو کہ زکوے توراہِ خود گیریم — کہ درطریقتِ ماہچو رسم و راہے نیست

بروزِ حشر چہ پیش آیدش خدا داند

وِلا بہ محفلِ جانانہ عذر خواہے نیست

(۴۶۴)

اے بگوشِ تو گفتنم ہوس است | با سخ تو شنفتنم ہوس است
شہرتِ رازِ دل بہ محفلہا ست | شہرۂ را نہفتنم ہوس است
اے بنورِ رخت شبم روز است | در شبِ وصل خفتنم ہوس است
با تو ہمچون رفیقِ سیرِ چمن | صورتِ گُل شگفتنم ہوس است
اے بتارِ نفس زد ندانت | لولوِ فکر سفتنم ہوس است
ہمچو قندِ مکرّرے بہ سخن | گفتہ را باز گفتنم ہوس است

در رہِ خواجہ ام ولا در خواب
با مژہ خاک رفتنم ہوس است

(۴۶۵)

حسنت چو از کمالِ جمالت جہاں گرفت | خورشید را ز حُسنِ تو آتش بجاں گرفت
مہرِ فلک ز آتشِ حُسنِ تو شعلہ ایست | چون شعلہ سر کشید بچار آسماں گرفت
اے دلستاں بنازِ تو بُردی دلش چناں | دلدادہ ات ز دستِ تو دل از جہاں گرفت
جاں می دہد بہ مُردہ مسیحا باذنِ رب | لو بر تو مُرد از لبِ جاں بخش جاں گرفت

دیدم دہانِ تنگ میانِ دو لب چو موے — نقشش مصوّر تو زموے میاں گرفت

صاحبدلے شود زدلِ خویش کامیاب — دلدادۂ تو کامِ دل از دلستاں گرفت

فکرِ ولا بہ مکتبِ حافظ بزورِ طبع

آرے سبق ز اہلِ زباں میتواں گرفت

(ایضاً)

طبعم چہ دادِ فکر ز اہلِ لساں گرفت — کز حُسنِ نطق اہلِ سخن را زباں گرفت[1]

سودا بنقدِ جان من ارزاں شمردہ — عاشق متاعِ حُسن بنرخِ گراں گرفت

دل دادمش بہ رفق و رضا چارۂ نبود — دل بود ازانِ او بہ تعدّی ازاں گرفت

آن سنگدل بحرف دلاسائے من شد است — اورا حدیثِ عشق ندانم چساں گرفت[2]

دل بُرد دلبرے ہوسِ بوسہ در وست — ہیہات این نداد و حریفانہ آں گرفت

از شرم و رنگ و بوے رخش حافظا بہ سیر — گُل دم نزد صبا نفس اندر دہاں گرفت[3]

خاموش اے ولا کہ ز افسانۂ غمت

در محفلِ نشاطِ دلِ دوستاں گرفت

---

[1] زبان بند شد [2] اثر کرد [3] تضمینِ مضمون

(۴۶)

ببین کہ نقشِ قدم چوں رفیق ہمرہِ ماست فدا بہ رہبریِ او نگاہِ آگہِ ماست
بگوشِ ہوش شنو این صدائے غبغبِ یار چو یک مہ چہِ نخشب ہزار در چہِ ماست
نہ بہرِ عشق وجیہے است حاجتِ توجیہ جمالِ وجہ حسین محبّتِ موجبہِ ماست
نگاہِ عاشقِ کوتہ نظر پسِ زلف است کہ این دراز تر از آن نگاہِ کوتہِ ماست
بیا ببین بہ جنشِ ہلالِ ابرو را بشامِ آخرِ ہر ماہ رویتِ مہِ ماست
کنون مقابلِ شیراز حیدر آباد است کہ ذوقِ شعر و سخن اے بدولتِ شہِ ماست
کسے بپرسد اگر از سخنورانِ عجم
بگوے خواجہ۔ ولا بندۂ زدر گہِ ماست

(۴۷)

جفاے دلبرِ ما بر زبانِ ما مَثَل است خوش آن مَثَل کہ بجورِ زمانہ بر محل است
ز لحظۂ کہ دلِ عاشقے ز پہلو رفت ادا بدیدہ و تصویرِ یار در بغل است
ہر آن طبیب کہ تشخیصِ دردِ ما نکند علاجِ خویش کند در دماغِ او خلل است
بترکِ عشق فرستادۂ پیامبرے برازِ پیامِ تو پیغامِ قاصدِ اجل است

به یمنِ گریهٔ شکر خنده ات میسّر شد — اگرچه بر غمِ ما خندهٔ تو بے محل است

بہ است قاتل از آن ظالمے کہ بے رحم است — بہ است جاہل ازاں عالمے کہ بے عمل است

بہند حاکم و اُستادِ نظم در شیراز

ولاکہ بندہ و تلمیذ خواجہ در غزل است

(۴۸)

چون ز سجّادہ نگارم با قامت[۱] برخاست — شورِ تکبیر بحُسنِ قد و قامت برخاست

یارِ ما چون بہ سرِ بزمِ زلیخا بنشست — یوسف از محفلِ خوباں بندامت برخاست

کس فغاں کرد و کس از تیغِ ادا گشت شہید — فتنہ نہ نشست و نگارم بملامت برخاست

تا نشستی بکرم در برِ دشمن بموئے — از سرِ جانِ خود آزردہ غلامت برخاست

از (نشستن گہ) خود خاست چو یارم بقیام — فتنہ نہ نشست و صد آشوبِ قیامت برخاست

تا نشستی باد افتنہ بپا شُد در بزم — کس نہ از تیغِ نگاہت بسلامت برخاست

چون ببزمِ شُعَرا دوش بخواندی غزلے

اے ولا شور بہ تحسینِ کلامت برخاست

---

[۱] قد قامت الصلوٰة

(۴۹)

اے عاشقِ نزار ہزارت رقیب ہست
البتہ در بہار۔ ہزارت[1] حبیب ہست

لقماں بعہدِ خود چو ارسطو[2] بعہدِ ما
در ہر زمانہ چوں تو مسیحا طبیب ہست

دارم یقیں کہ وعدۂ فردائے تست راست
وصلِ تو عنقریب قیامت قریب ہست

در ہفت بام شش جہت و چار سوئے دہر
آیا کسے چو عاشق حرماں نصیب ہست

خوفِ خدا کن اے ستم اندیش بد شعار
نفرینِ ہر ستمزدہ را مجیب ہست

یک غربتِ تو خواجۂ شیراز در وطن
چنداں غریب نیست ہزاراں غریب ہست

فکرِ ولا چو حافظِ شیراز دید۔ گفت
افکارِ او غریب و کلامش عجیب ہست

(ایضاً)

اے عاشقِ نزار ہزارت رقیب ہست
اے عندلیب زار ہزارت رقیب ہست

بارندہ ابر دعوئ ترجیح می کند
اے چشمِ اشکبار ہزارت رقیب ہست

جام و پیالہ و قدحِ مے عدیلِ تست
اے لالہ در بہار ہزارت رقیب ہست

---

[1] بلبل ترا۔۱۲ ، [2] اشارہ بنواب ارسطو یار جنگ بہادر۔

رخسارِ ماہروست یکے از ہزارہا — اے ماہِ داغدار ہزارت رقیب ہست
اندیشہ کن زیک نگہِ تیز دلبران — اے تیغ آب دار ہزارت رقیب ہست
داری اگرچہ درچمنے داستان ہزار[1] — گویم ہزار بار ہزارت رقیب ہست

از شاعرانِ ہند و عجم در سخن ولا
گویم یک از ہزار ہزارت رقیب ہست

(۵۰)

صبحِ نوروز شبِ عید مبارک بادت — ماہِ نَو جلوۂ خورشید مبارک بادت
ساقیا شد رمضان روزہ کشایم بہ مے — دور پیمانۂ جمشید مبارک بادت
عاشقا دغدغۂ نقض باقرار نماند — وقتِ ایفاے مواعید مبارک بادت
اے شبِ وصل ببیں در برِ عاشق معشوق — اقترانِ مہ و ناہید مبارک بادت
اے دلِ عاشقِ حرمان زدہ بعد قربے — آمد ساعتِ امّید مبارک بادت
لبِ کوثر زکفِ ساقیِ کوثر زآمد — ساغرِ بادۂ توحید مبارک بادت

برکتِ رہبریٔ خواجۂ شیراز ولا
در سخن شہرۂ جاوید مبارک بادت

---
[1] اے بلبل

(۵۱)

آمد ہلالِ عید چو ماہِ صیام رفت — کردم زمے نہار چو افطارِ شام رفت

آمد بخویش زاہد و عابد شد از حواس — ساقی خبر نداشت کہ آمد کدام رفت

آمد سبوہش خویش چو فرصت زدست شد — بدمستِ مے پرست ز ناموس و نام رفت

بدمست راچہ ذوق ز لطفِ شراب ناب — آن نعمتِ سرور ز شربِ مدام رفت

بشگفتہ دل ز نکہتِ گیسوے گلعذار — تا بویش از نسیمِ سحر در مشام رفت

زاہد نمازِ شام و عشا را بہ صبح بُرد — زانساں کہ صبحِ او ز خمارش بشام رفت

در محفلِ سرورِ تو دلدار جز ولا
آمد ہر انکہ با غمِ دل شادکام رفت

(ایضاً)

ساقی بذوقِ بادہ نگاہم بجام رفت — چشمم خبر نداشت ز مینا بہ کام رفت

پیرِ مغاں چہ دخترِ رز در کشاکش است — از جامِ مے اگرچہ بسے احترام رفت

چون حرمتِ شراب درآمد بگوشِ او — زاہد بشوقِ بادہ بہ بیت الحرام رفت

آمد باو پیامِ اجل پیشتر ز وقت — عمرِ عزیز ہر کہ بعیش مدام رفت

مُرغ دلم بدانۂ خالت ہَوس نکرد — در شوق بندِ زُلفِ تو جانان بدام رفت
لولی کہ چہرہ کرد بآبِ حرام حرج — مالِ حرام بود بصرفِ حرام رفت

مسکیں ولا بہ شیوۂ اظہارِ بندگی
در بارگاہ خواجۂ عالیمقام رفت

(۵۲)

رساندۂ چہ پیامِ خجستہ از برِ دوست — دلم فدائے پیامِ تو اے پیمبرِ دوست
بر آستانِ تو دارد مرا محبتِ تو — فتادہ ام چو فقیرِ غریب بر درِ دوست
منم بالفتِ مولائے خویش بندۂ او — فدائے مالکِ آزادہ دل چو چاکرِ دوست
دلِ من است بلا چیں منم بلا گرداں — اگر رسید بلائے ز زُلف بر سرِ دوست
گر او جفا بہ پسندد وفا شعارِ من است — منم بیاریِ یارم چو بخت یاورِ دوست
چو آفتاب کند بختِ خفتہ را بیدار — اگر بخواب رسد مہر رُوئے انورِ دوست

محبِّ دوست ولا بو العجب کہ دشمنِ ماست
چہ مشکل ست کہ شد دشمنے برابرِ دوست

---

(۵۳)

دلم تا الفتِ لیلےٰ گرفتست   دلِ مجنوں رہِ صحرا گرفتست

کشاید از پریشان حالیِ زلف   ز سودائے سرم سودا گرفتست

لبِ جان بخشِ او آبِ حیاتے   کہ اعجازِ مسیحا را گرفتست

قدِ بالائے او در رفعتِ خویش   سبق از عالمِ بالا گرفتست

ببین دلبر دلِ ما نیست بر جا   خیالت در دلم تا جا گرفتست

نبر دارم مگر از دامنش دست   ز دستم گرچہ دامن وا گرفتست

ولا در حُبِّ (طوبےٰ قامت) اینجا

حدیثِ عشقِ ما بالا گرفتست

(۵۴)

گُل بہ گلگشتِ سحر از گُلِ رُوئے تو شگفت   گیسوِ سنبلِ تر شام ز زلفت آشُفت

دید چوں سبزِ خطش را بگلستان سرِ شام   در فراقش ہمہ شب سبزہ خوابیدہ نخُفت

رنگِ گُل از گُلِ رُوئے تو چو بلبل بپرید   اے بہ گلگشتِ چمن (این گُلِ دیگر بشگفت)

غنچہ بشگفت چو از خندۂ آن (غنچہ دہن)   (غنچہ خندے) بدہن داشت وئے ہیچ نگفت

قطرہ ہا ریخت چو از گرمیِ خورشیدِ رُخت　　تارِ زلفِ تو چہ صد گوہرِ یکدانہ بسفت

از شمیمیکہ ز زلفت سحر آورد نسیم　　بوے مشکیں بہ فضاے چمنستان نہ نہُفت

دید حافظ چو غزل گفت کہ ماشاء اللہ

بکرِ جاں فکرِ ولا وہ چہ حریفانہ بہ سفت

(ایضاً)

یارِ خاموش بہ گلگشتِ چمن ہیچ نگفت　　غنچہ بشگفت مگر غنچہ دہن ہیچ نگفت

تر زباں بود چو سوسن بصفاتِ دہنش　　گو لبش داشت باو میل سخن ہیچ نگفت

گلبدن گفت چو بلبل سرِ گلشن او را　　گلرخِ ما نگہے کرد بہ تن ہیچ نگفت

گلرخم چوں بچمن یافت سمن بُوے لقب　　خندۂ زیرِ لبے زد بسمن ہیچ نگفت

بُرد چوں عارضش از چاہِ زنخدانش آب　　دستِ خود داشتہ در زیرِ ذقن ہیچ نگفت

(ناز بر بوے خودش) مشک ختن کرد عطا　　دید باخشم نہاں سوے ختن ہیچ نگفت

دید حافظ چو بطرحش غزل تازہ ولا

گرچہ او رُوے سخن داشت بمن ہیچ نگفت

ل؎ متحیّر شد

(۵۵)

گر دلِ عاشق بدستِ دلربائے رفت رفت — ور ز دستِ دلبرے براو جفائے رفت رفت

گر دل آید بر کسے۔ آید نیاید جاں بلب — ور دل از دستِ تو مانندِ حنائے رفت رفت

فاش گو جاناں اگر دشمن بشنود۔ بشنود — نیست باکے ار گوشِ او صدائے رفت رفت

آمد و رفتت تماشائیست در ہر لحظہ — گہ صدائے آمد آمد گہ ندائے رفت رفت

دوش از زلفش خبر دارم کہ بندِ آفتیست — این دلِ من دستِ خود گر در بلائے رفت رفت

در شبِ وصلش بخلوت چوں بچشم آمد رخش — در میانِ حُسن و عشقم ماجرائے رفت رفت

او بہ پیماں آمد و جانم ولا آمد بہ تن

بے وفا با آنکہ کردم التجائے رفت رفت

(۵۶)

کسے کہ حُرمتِ میخوار را گُنہ دانست — خطائے او کہ مے سُرخ را سیہ دانست

ہلالِ یکشبہ را ہر کہ بر جبینش دید — ز عارضش شرفِ ماہِ چاردہ دانست

ہر آنکہ مردمکش دید ہمچو حاکمِ فوج — قطارِ صد مژہ اش را صفِ سپہ دانست

کسیکہ داشت ز اسرارِ ہیأت آگاہی — رخش بہ ہالہ خط دید و جرمِ مہ دانست

هرانکه داشت بصیرت بچشمِ بینایش　　کمالِ حُسن وجمالت بیک نگه دانست

مسافریکه خبرازطریقِ عشق نداشت　　زنقشِ هرقدمِ یارنقشِ ره دانست

ولا بمنزلت واقتدار و جاه وجلال

ترا به مملکتِ حُسن پادشه دانست

(۵۷)

ازکرم رعشه چه دردستِ کریم افتاداست　　دستِ محتاج بجمعِ زر وسیم افتاداست

اثرِ شانۂ فرقست به آرایشِ تو　　که دلم یار ز دستِ تو دونیم افتاداست

پرتوِ حُسنِ تجلاّےرُخِ یارِمن است　　یدِبیضا که بدستِ توکلیم افتاداست

دلِ من بردی وصد آرزوِ من بدلست　　چه اُمیدِمنِ دلداده به بیم افتاداست

عاشقِ زار تو اے یار ندیدی چوسگے　　صبح تاشام بکوئے تومقیم افتاداست

بوے زلفت سحروشام شود صرفِ چمن　　این متاعیست که دردستِ نسیم افتاداست

درسخن طبع ولا راز خیالت حافظ

اتحّادیست که ازعهدِ قدیم افتاداست

(۵۸)

دوش چوں دلدادۂ او صحبتِ دلدار داشت
دلربا ہے بیخبر از دلبری انکار داشت

جز من و آئینہ حیرانِ او دیگر نبود
آنکہ چشمِ خویش بر حُسن و جمالِ یار داشت

ہر کہ بر حق گوئیِ خود بود قائم ہمچو من
او نہ خوفِ دار و نے پروائے گیرودار داشت

از خرامِ قامتِ موزون او بر باد رفت
شہرت و نازیکہ از کبکِ دری کہسار داشت

زاہدِ صد سالہ در عشقِ بتِ ایماں فریب
دانہ ہائے سبحہ را در رشتۂ زنّار داشت

مار از زلفِ سیاہش داشت در دل پیچ و تاب
زانکہ تاب و پیچ او صد حلقہ ہائے مار داشت

بود در رویا معانق یشد دل مافیضیاب
سینۂ حافظ ولا گنجینۂ اسرار داشت

(ایضاً)

گل سحر گاہاں بہارِ تازہ در گلزار داشت
بلبلِ شیدا ہزاراں نغمہ در منقار داشت

داستانِ عشقِ بلبل را چہ می پرسی زمن
با ہزاراں نغمہ در دل از گلِ تر خار داشت

اے چہ می پرسی ز قمری در غمِ سروِ چمن
در گلو طوقے و بر لب نالہ ہائے زار داشت

در چمن طوطی بہ تعریفِ لب شیرینِ یار
صبح در منقارِ لعلیں شکّرین گفتار داشت

بانوائے بلبل و گفتارِ طوطی در چمن نالہ ہائے زارِ قمری شور در گلزار داشت
گلعذارم رنگِ گُل بر داشت در سیرِ چمن سرخیِ لعلِ لبش خون در دلِ گلزار داشت
شب چو در بزمِ سخن سنجاں ولا خواند اینغزل
حافظا دانی دلت لطفیکہ در اشعار داشت

(۵۹)

ببین چہ دلبریِ دلربائے خویشتن است قرار دل بَرَد و دل بجائے خویشتن است
مشو ز زلف پریشاں منم بلا چینش اگرچہ بر سرِ عارض بلائے خویشتن است
صبور باش بہر مشکلے کہ پیش آید بجانِ تو۔ عوضِ کردہ ہائے خویشتن است
ہر انچہ در نگہ ماست او نمی داند کہ رازِ عشق۔ بناز و ادائے خویشتن است
بدورِ عمر تو خیرے کن اے خُجستہ خصال کہ خیر بادگران از برائے خویشتن است
بچشمِ روشن آہستہ رو نیفتد خاک غبارِ دیدۂ ما گردِ پائے خویشتن است
محبتے کہ محبّت تو می کند با من
ولا نتیجہ حبِ و ولائے خویشتن است

(۶۰)

آنکه در پیری خود لطفِ جوانی دانست — غیرِ ذاتت ہمہ را عالم فانی دانست
ذوقِ معنے نہ گشد جز بہ ذکاوت طبعے — از تلفظ نتوان حُسنِ معانی دانست
اے بہ نقاشیِ تمثالِ تو جز مَردُ مکم — رازِ پرداز نہ بہزاد۔ نہ مانی دانست
خاطرت بے نگہے نورِ بصیرت دارد — دلِ عاشق زتو لطفِ نگرانی دانست
چشمِ من دید چو سلکِ گہرے دندانت — لعلِ لب را نگہم جوہرِ کانی دانست
ہر سخنور کہ برین بید ہنم کرد نگاہ — معنیِ نازکی و تنگدہانی دانست

ناز بر عارضِ گلگوں نکند آنکہ ولا
موسمِ پیری و آسیب خزانی دانست

(ایضا)

چون زلیخا دلم آن عیشِ نہانی دانست — کہ بحسنِ تو ترا یوسفِ ثانی دانست
رازِ عشقِ تو خدا داند و داند دلِ من — تا نیائی بہ برِ من نہ توانی دانست
سرِ عشقِ تو ندانیم چہ داند ناداں — دانش آموز بہ یمنِ ہمدانی دانست
تا نگردی بسراے دلت از خویش بروں — فاش گوئیم کہ این راز ندانی دانست

دراشاراتِ تو از بیخبری معذورم　　دلِ من هیچ ندانست و تو دانی دانست

عاشقت در چمنِ عشقِ نهالِ قدِ تو　　در زمینِ سخنے ریشہ دوانی دانست

حافظا معنیٔ قرآں ز رُخِ یار ولا

بتولّائے تو با ہیچمدانی دانست

(۶۱)

رنج و راحت پئے جسم است و بجاں اینہمہ نیست　　قدر و قدرت کہ در اینست دراں اینہمہ نیست

رحم و انصاف و محبّت کرَم و رِقّت و درد　　ہمہ وصفِ دل و در سنگدلاں اینہمہ نیست

جَور و بیرحمی و انداز و ادا غمزہ و ناز　　خاصۂ حُسنِ بتاں در ہمگاں اینہمہ نیست

شوخی و دلبری و خودسری و فتنہ گری　　ہمہ در یار و بجورانِ جناں اینہمہ نیست

مستی و مے و خمار است بجامِ چشمش　　اے بجامِ تو چرا پیرِ مغاں اینہمہ نیست

غیرِ حُسنِ تو کہ دارد بوجودت ہستی　　صفتِ بیدہنی، موے میاں اینہمہ نیست

لطفِ مضمون ولا بین و تعلق بہ ردیف

تنگ شد قافیہ در اہلِ زباں اینہمہ نیست

(۶۲)

سوگندِ عہد را چو بہ نقضش کفارہ نیست　　جز آنکہ سر نہیم بحکمِ تو چارہ نیست

حافظ بیا کہ تا بہ ولایش کشیم جام　　در کارِ خیر حاجتِ ہیچ استخارہ نیست

در پرتو جمال و کمالِ مرا تبش　　ماہِ تمام ہمسرِ آں ماہ پارہ نیست

گہوارہ را گذاشت دبستان رو د بشوق　　بنگر کہ طفلِ اشک کنوں شیر خوارہ نیست

شق القمر ز حلقۂ عارض بروے تست　　ز انگشتِ بینیِ تو ببیں یک اشارہ نیست

الجان خداست حافظ ایں کشتیِ دلم　　بحر یست بحرِ عشق کہ ہیچش کنارہ نیست

بیکار در تلاش میان بستہ کمر
کس در زمانہ چو نتو ولا ہیچکارہ نیست

(۶۳)

منم یکے ز ہزارانِ کشتگانِ غمت　　شہید ناز و ادائے تو موردِ ستمت

منم بجان و دلِ خود فدائے حُسنِ خرام　　سرِ فدائے تو پامالِ جُنبشِ قدمت

فزود قدرِ تو از نورِ عارض اے شبِ زلف　　ہزار حلقۂ ماہِ فلک بہ پیچ و خمت

نمونۂ لبِ جاں بخشِ تو دمِ عیسےٰ است　　بحقِ جانِ شہیداں غنیمت است دمت

فتادهٔ چو بچشمِ زمانه موے میان　　زخیرگی بجہانست شہرۂ عدمت
بر آستان تو شام و سحر صفِ عُشّاق　　نہادہ ناصیۂ خود بسجدۂ حرمت

ولاست شہرۂ تو در سخنورانِ عجم
کہ رنگِ فکرتِ حافظ چکیدہ از قلمت

(۶۴)

دلم بالفتِ لیلاے زلف مجنون است　　ببیں زگردش و آوارگی چہ ماموں است
ستم شعار خدارا بحالِ من رحمے　　ز دردِ عشق تو احوالِ من دگرگون است
چہ پرسشے کہ نپرسی زحالتِ بیمار　　ببیں بچشم کہ احوالِ عاشقت چون است
زخویش رفتہ ام اے بیوفا دلاسا شو　　درونِ عاشقت از اختیار بیرون است
دلے کہ خوں شود آید ز دیدۂ خونبار　　ببیں بچشمِ فگارِ تو اشکِ گلگون است
حسابِ مرحمتِ دوستانِ ما در دل　　کہ زخمِ تیرِ نگہ از حساب بیرون است

بطرحِ خواجہ شیراز گفتن آسان نیست
ولا کلامِ تو موزون بحُسنِ مضمون است

---

(۶۵)

اے از حدیثِ عشقم با من مکن شکایت
تصدیقِ این بعالم مبنی است بر روایت

تلخ است بیدہن را سخت است خوش سخن را
فرہادِ کوہکن را شیرینست این حکایت

با غیرِ خویش الفت ۔ با خویش خود عداوت
با این کند شقاوت ۔ با او کند رعایت

اے قتلِ عاشقت را ساماں مکن بہ یارا
نازے کند کفایت کافیست یک ادایت

جورِ تو با حبیبے لطفِ تو با رقیبے
از دوستاں شکایت با دشمناں عنایت

برابروت نثارم مفگن گرہ بکارم
مشکلکشاے یارم آمادہ در حمایت

ایخواجہ این غلامت نازے کند بنامت
این پاسخِ کلامت کاریست در ولایت

(ایضاً)

دربندِ زلفِ پیچاں محبوسم از جفایت
بامن مبند پیماں مایوسم از وفایت

اے آتشِ دلِ من دارم ہواے دامن
از جورِ یارِ پُرفن دشوار انطفایت

تیغ نگہ بہ مقتل تابی چو آبِ صیقل
حیرانم اے سجنجل از حیرتِ صفایت

بیمارِ چشمِ شہلا پرہیز از مداوا
چشمش بود مسیحا در دستِ او شفایت

اے کنزِ رازِ پنہان افشائے تست آسان   داریم در دل وجاں لطفیست در خفایت
اے یارِ ہمنشینت مارے در آستینت   یک دشمنِ کمینت صد فتنہ در قفایت

گوید ولاؔ کہ ذکرش کر دی ز فکرِ بکرش
این یک غزل ز فکرش حافظ کند کفایت

(۶۶)

دلدار بیا از سفرِ خود بہ سلامت   سازیم قدم تا ز سرِ خود بہ سلامت
رفتارِ تو آباد کند شہرِ خموشاں   برپا ز قیامِ تو شود شورِ قیامت
آب آب شد از گوہرِ دندانِ تو دریا   از چشمِ صدف ریخت دُرِ اشکِ ندامت
در میکدہ چوں فتنہ بپا شد ز جلوسش   برخاست بصد غصہ ز محفل بملامت
ہر خانہ خرابیکہ شود دستِ تو برباد   ناچار بکویت فگند طرحِ اقامت
دلشاد کنی مقتدیاں را بہ سلامے   اے در صفِ عُشّاقِ تو شایانِ امامت

بر ہر غزلِ فکرِ ولاؔ در صفِ احباب
احسنت زند خواجہ بصد لطف و کرامت

(ایضاً)

از چشم و نگاهِ تو چہ تیغے بہ نیامت — زین تیغِ تو عاشق نہ برد جان بسلامت

دامن بمیانِ بند مبادا ز ہوایش — صد شعلہ کشد در دلم از حُسنِ خرامت

در مجمعِ خوبانِ جہاں عشوہ گرِ من — زد چرخِ برین قرعۂ ترجیح بنامت

بُردی بلبِ خود بہ خیالِ مے روشن — چون عکسِ نگاہِ تو در افتاد بجامت

غم نیست گر از دستِ تو کارم نبراید — ہر کارِ تو اے کامروا باد بکامت

با دخترِ رز عقدِ تو خوش حیلۂ شرعیست — اے خواجہ حلال ست کنوں آب حرامت

در محفلِ احباب ولا خواجۂ شیراز
دادِ سخنت داد بہ تحسینِ کلامت

(۶۷)

اے بذاتِ خویش داری حُسنِ ذات — وے جمالت نیست محتاجِ صفات

اے بہ پیمانت نداری لغزشے — زانکہ بیداری بعہدِ خود ثبات

یارِ من مشکلکشا دارد لقب — می کند ہموارہ حلِّ مشکلات

جز وجودش کس نیامد در وجود — از وجودِ اوست کُلّ کائنات

یارِ من بخشندہ و پوزش پذیر　　　　از بلاے ہر گنہ بخشد نجات

یارِ من دایم بفریادم رسد　　　　می کند بر داد خواہاں التفات

بر حدیثِ عشقِ او دارد ولا

اعتبارے خاص از قولِ ثقات

(ایضا)

بوسۂ جاں بخشِ او بعد از ممات　　　　مُردگانِ عشق را بخشد حیات

در حلاوت نطقِ او شکّر شکن　　　　آب آب از شرمِ لب قند و نبات

اے بظلماتِ خطِ لب یافت خضر　　　　از لبت سر چشمۂ آبِ حیات

نیست در پیمانِ او چشمِ وفا　　　　وعدہ اش بر شاخِ آہوئے برات

نیست بر فریادِ عاشق مُلتفت　　　　بر فغانِ کس ندارد التفات

مبتلاے زلف چون گردو دلم　　　　از بلاے او نمی بخشد نجات

حق پرستی وصفِ محبوب ولاست

حافظا یارت صنمے از سومنات

(۶۸)

روز پیماں بسرِ وقت رسیدیم کہ رفت　　دیدا ز دور کہ می آید و دیدیم کہ رفت

ہیچ پروائے طلب کرد نہ ایفائے قرار　　چون رسیدیم بمیخانہ شنیدیم کہ رفت

زینچنین حُسنِ فرارش کہ (برفیتم ز خویش　　تا چو دیوانہ با مّید دویدیم) کہ رفت

این سیہ بختیِ ما کو بسرِ حیلہ گر بخت　　بوئے آن طرّۂ مشکیں نشمیدیم کہ رفت

وہ چہ حرمانِ وصالت کہ از خلوتِ خویش　　(بہ تمنائے دلِ خود نرسیدیم) کہ رفت

جاں بلب آمد و نامد بعیادت جانان　　بوسۂ از لبِ جاں بخش نچیدیم کہ رفت

دامن افشاند و لافتنہ گرِ شوخ زما
تا گریبانِ خود از غصّہ دریدیم کہ رفت

(۶۹)

اے آب و تابِ روے تو در آفتاب نیست　　یعنی بآفتاب چنیں آب و تاب نیست

بے بادہ عاشقت بتماشائے اوست مست　　بنگر کہ چشمِ مستِ تو مستِ شراب نیست

مینا و جامِ چشمِ تو با بادہ و خمار　　با حرمتے کہ بمیکشِ احتساب نیست

اے خیرگی بچشمِ تماشاست چوں ز مہر　　غیر از نقابِ حُسن بروئیت نقاب نیست

شیرازہ بند روے کتابیست زلفِ یار　　دلدارِ ما کہ گفت (ز اہلِ کتاب نیست)

دندانِ آبدارِ تو فائق تر از گہر　　چون آتشِ لبِ تو بیاقوت آب نیست

شب زندہ دار شد لقبت در شبِ فراق

شکرے کن اے ولا کہ بچشمِ تو خواب نیست

(۷۰)

چہ روے روشنِ این مہ جبین است　　فدائے او مہِ چرخِ برین است

بر اوجِ آسمانِ قامتِ یار　　چو خورشید درخشانے جبین است

خرامان کبک با نازے کہ دارد　　فدائے خوش خرامِ نازنین است

حلاوت ریزد از گفتارِ شیرین　　کہ ہر یک قطرہ اش چون انگبین است

بنزدیکِ خردمندانِ عالم　　نگاہِ نازکِ او دوربین است

ز زلفِ کافر و قرآنِ عارض　　مرخش کشافِ فرقِ کفر و دین است

زمینِ حافظ و فکرِ بلندم

ولا چون آسمانے بر زمین است

(ایضاً)

اگر خورشید تابان بر زمین است — همین است و همین است و همین است

بروے مطلعِ من آفتابیست — زمینم آسمانِ چارمین است

قدش خلّاقِ رفتارِ حسینان — خرامِ نازکش ناز آفرین است

فدا بر زلف و لب لیلےٰ و شیرین — مثیلِ او نہ آن ست و نہ این است

چو یارم نیست در دنیا حسینے — بعالم اتّفاقِ ما برین است

بہ انبوہِ حسینان حُسنِ یوسف — فداے حُسنِ روے مہ جبین است

چہ خوش گفتی غزل در طرحِ حافظ

ولا بر حُسنِ فکرت آفرین است

(۷۱)

تا این دلم ز عشقِ تو دلدار غم نداشت — چون عاشقے تحمّلِ جور و ستم نداشت

کردی چہ خونِ آرزوِ این دلِ حزین — جورِ تو حیف حُرمتِ خونِ حرم نداشت

ہر جا کہ رفت عاشقِ او شد ذلیل و خوار — بیچارہ را ببزمِ تو کس محترم نداشت

چشمِ تو ساغریست کہ دارد مے و خُمار — این بیخودی ز بادۂ خود جامِ جم نداشت

این عاشقت بکوے تو عمرے بسر برد — ہمچون سگِ غریب کہ رہ در حرم نداشت

حیران بماند دید چو حافظ کلام ما — ہیچش خبر نبود و خبر نیز ہم نداشت

مسکیں ولا بہ فکر و تلاشِ تو دلبرا

آوارہ شد کہ رہبرِ نقشِ قدم نداشت

(ایضاً)

یک حرف ۔ نامۂ تو ز الفت رقم نداشت — پروائے عشق ۔ خامۂ تو یک قلم نداشت

آنگونہ دلبرم بنزاکت خرام کرد — خاکِ رہش علامتِ نقشِ قدم نداشت

بر عاشقِ غریب بہ تیغ ادا و ناز — آنگونہ حملہ کرد کہ تابِ ستم نداشت

یکتاست آن دو ابروِ پُر خم بجوہرش — این آب و تابِ تیغِ تو تیغ دو دم نداشت

بیمارِ چشم چوں بعیادت نبرد جاں — بر مرگِ عاشقِ تو دلت ہیچ غم نداشت

حافظ بمُرد و حیف ز نام آورانِ نظم — کس فیضِ حسنِ صحبتِ او مغتنم نداشت

جز خواجہ بحلقۂ[1] اہلِ سخن ۔ ولا

کس قدر دانِ خویش بملکِ عجم نداشت

---

[1] بہ محفل

(۷۲)

زاہدا چو نتو نداریم تمنّاے بہشت — کافرِ عشق بتانیم و نشیمن بہ کنشت

تار و پود است ز تارِ نفس و تارِ نگاہ — اے نقابِ توچہ پاکیزہ نگہدار تو رِشت

درزمینِ دلش از عشقِ تو جاناں عاشق — (خیر بگذشت) کہ جز خالِ تو یکدانہ نہ کشت

محتسب حکمِ تو کافیست بہ میخانہ ہمیں — پورِ رزاز سرِ خُم۔ گاہ نبردارد خشت

اے چہ بر آتشِ دلسوز بہ پختی ہوَسے — عاشقا ایں ہوَسِ خامِ تو شد نیم برشت

حُسنِ صورت بود آئینۂ سیرت بمثل — اے بایں صورتِ نیک است ترا سیرتِ زشت

شکوہ نیست ز طالع کہ ہماں پیش آمد

در ازل کاتبِ تقدیر ولا ہرچہ نوشت

(ایضاً)

زاہدا چو نتو نداریم تمنّاے بہشت — روحِ ما میکدہ خواہد ز خدا جاے بہشت

ہر کہ بر روے تو شیدا است چہ کارش با حور — ہر کرا کوے تو ماوا است چہ پرواے بہشت

در قد و منزلتِ خویش بچشمِ عاشق — قامتِ یار بلند است ز طوباے بہشت

سنبلِ زلف و گُلِ روے تو کافیست مرا — در سرم نیست ز گلزارِ تو سوداے بہشت

از همین کاکلِ مشکینِ تو در فصلِ بہار — می برد زلفِ صبا بو بر چمن ہائے بہشت

اے توئی حور نژادے و بہشتی روئے — کہ ز حسنت نگہم کرد تماشائے بہشت

آتشِ حسنِ رخِ لولی حافظ سقرے

اے بچاہِ ذقنِ یارِ ولا مائے بہشت

(۷۳)

می ندانیم کنوں مسکنِ دلدار کجاست — آن دل زار کجا دلبرِ عیّار کجاست

لن ترانی چہ بجا بود ندیدی تو کلیم — ہوشِ تو رفت کجا طاقتِ دیدار کجاست

اے نسیم سحری جز تو نداند دگرے — این شمیمت زکجا طرّۂ طرار کجاست

اے چہ آوارۂ دشتی بہ تلاشِ رازے — نیک داند دلِ تو مخزنِ اسرار کجاست

اے بزم تو ببیں منزلتِ دشمن و دوست — عاشقِ زار کجا دشمنِ مکّار کجاست

محتسب رہبری بادہ پسند انست حرام — از چہ پرسی بہ ہوس (خانۂ خمّار کجاست)

فضلِ ملّاست ولا رہن بدستِ خمّار

وجبۂ خود سر خرم داد کہ دستار کجاست

(۷۴)

تابِ آں عارضِ تابانِ تو بے چیزے نیست　　آبِ آں چاہِ زنخدانِ تو بے چیزے نیست

آب و تابِ مہ و مہرِ رخِ روشن چیزیست　　ہر صفت (جانِ من و جانِ تو) بے چیزے نیست

آں ملاحت بہ سخن ہائے تو تاثیرِ لب است　　نمکِ لب بہ نمکدانِ تو بے چیزے نیست

وجہِ تشبیہ عیانست و مشبّہ روشن　　در بلاغت صفت و شانِ تو بے چیزے نیست

اے کماں ابروِ من شد دلِ عاشق ہدفش　　(تیرِ پُر تابیِ) مژگانِ تو بے چیزے نیست

اے بخونریزیِ من مردمکت تیز نگاہ　　تیغ در دستِ نگہبانِ تو بے چیزے نیست

متّصف گشت ولا با صفتِ نایابی

گوہرِ اشک بدامانِ تو بے چیزے نیست

(۷۵)

یارِ ما دوش کہ از کوچہ پیچاں میرفت　　بود آشفتہ چو زلفش کہ پریشاں میرفت

(کوچۂ تنگِ شکر) شد بصفاہاں معروف　　بید ہانم چو بسیرِ شکرستاں میرفت

اُچو نامد برِ من جاں بلبم می آمد　　او چو میرفت زبر از تنِ من جاں میرفت

سببِ آمدنش بے طلبِ من ایں بود　　کہ دل از خویشتنم زاہد جاناں میرفت

عاشقش تا زعدو دست و گریباں میشد — او زمحفل (بمیان بر زده داماں) میرفت
تاقدم رنجه دریں کلبۂ احزاں می کرد — حیف از خاطرِ او وعده و پیماں میرفت

شہرتے داشت ولا در ہمہ اہلِ زباں
تا زفکرش سخن از ہند با یراں میرفت

(۷۶)

چو عاشقت بدرت از رہِ ارادت رفت — ندانم اینکه چرا دل ز اعتقادت رفت
بیمنِ گوشۂ عزلت سکون دل داریم — ہزار شکر که عمرِ رواں بیادت رفت
رسیده ام بسرِ وقت (آرزو در دل) — ہزار حیف که پیمانِ تو زیادت رفت
چه پرسشے است به بیمارِ چشمِ بیمارش — (نقاب بر رُخِ روشن) پَے عیادت رفت
بلحظۂ که طلب کرد عاشقِ خود را — بخانۂ دگرے بر سبیلِ عادت رفت
گناهِ دخترِ رز ساقیا بگردنِ تست — ببین به صحبتِ او زاهد از عبادت رفت

ولا ببزم جلیسان خواجۂ شیراز
سخن ز فکرِ رسائے تو بر مرادت رفت

---

(۷۷)

اگرچہ ایں سرِ من رہ بر آستاں انداخت — ولے گذر بحضورش نمیتواں انداخت

طریقِ حُسنِ بیانم تغافلش را بُرد — کہ گوشِ ہوش بریں حُسنِ داستاں انداخت

نتیجہ اش ہمہ ہیچیت لیک موے کمر — حکایتے ز میانِ تو درمیاں انداخت

نقاب از رُخِ پُرنور ناگہاں افگند — کہ شعلہ آتشِ حُسنِ تو در جہاں انداخت

درآب و آتشِ عارض کہ بود جنگ بہم — شکستِ زلفِ رسا صلح درمیاں انداخت

صدائے نازکِ تکرارِ لب چو خورد بگوش — یقین بے دہنی رفت و در گماں انداخت

زترکتاز سمندِ مطالبِ حافظ

سوارِ اشہبِ فکر و لاعناں انداخت

(ایضاً)

چو تیرِ عشوہ دو چشمِ تو بے کماں انداخت — دلم فدائے کمالش کہ بر نشاں انداخت

چو چشم بر رخش افگند رستمِ دستاں — زخوفِ نیزۂ مژگانِ او سناں انداخت

رُخِ تو آتشِ عارض فگند در خورشید — فلک ز شعلہ جوالہ در جہاں انداخت

چو منعکس ز رُخِ روشنِ تو شد بسرور — مہِ فلک کلہِ خود بر آسماں انداخت

فتد چو موے بہ چشمے بَرَد نگہ بہ یقیں | کہ از میانِ تو ام موے در گماں انداخت
کشایشے است بدستِ تو از کلیدِ سخن | رموزِ بیدہنی قفل بر دہاں انداخت

بطرحِ خواجۂ شیراز گفتہ ایم ولا
زبانِ ما سخنِ تازہ بر زباں انداخت

(۷۸)

روشن از نورِ نگاہت بَصَرے نیست کہ نیست | منتِ چشمِ تو بر ہر نظرے نیست کہ نیست
عفوِ عامِ تو ز تقصیرِ گنہ ناراض است | لطفِ احکامِ تو با درگزرے نیست کہ نیست
کوزۂ قند چہ شرمندۂ این بیدہنیست | از لبت آب بہ تنگِ شکرے نیست کہ نیست
تیغِ نازت چہ ستم کرد بدلہا بشنو | بر زبانِ ہمگان الحذرے نیست کہ نیست
در شبِ وصل مشو از سحرِ او غافل | ہر شبے را نہ شنیدی سحرے نیست کہ نیست
سوزِ عشقِ تو گہر کرد ز آتش پیدا | سلکِ صد آبلہ ہا در جگرے نیست کہ نیست

از نگاہش دلِ ما راست ولا سینہ سپر
حافظِ حملۂ تیغِ سپرے نیست کہ نیست

(ایضاً)

از نگاہِ تو بدلہا اثرے ہست کہ نیست — عاشقِ چشمِ تو (صاحب نظرے) ہست کہ نیست

از خیالِ تو کہ زاہد شداومی ترسم — جانِ من گوے دلت از خبرے ہست کہ نیست

نیست بر روے تو آثار خدامی داند — از فغانم بدلِ تو اثرے ہست کہ نیست

بانگِ مرغست پیام اجلم در شبِ وصل — از دلم پرس کہ خوفِ سحرے ہست کہ نیست

برقتالم کہ کمر بستی و کردی انکار — تیغِ تیزے بمیاں با کمرے ہست کہ نیست

چشمِ پر آبِ مرا اشکِ ترش مایۂ ناز — نازشِ بحر و صدف بر گہرے ہست کہ نیست

گوے حافظ کہ بطرحِ توچہ خوش گفت ولا
بہرہ منداز سخنِ یک دِگرے ہست کہ نیست

(۷۹)

آں دل کہ بزلفِ تو گرفتارِ بلا نیست — آزادیِ او در خورِ ایں حلقہ ما نیست

ہیہات کہ قولِ تو قرارِ دلِ ما برد — گویند کہ پیمانِ تو پابندِ وفا نیست

دلبر کہ دلم برد۔ بانکار۔ دلاور — بیباک دلِ او کہ درو خوفِ خدا نیست

بیچارہ دلم طابعِ فرمانِ قضا شد — اے چارۂ من جُز ادب و صبر و رضا نیست

گہ مصحفِ روے تو نخواندم بقرآت اَت — در مذہبِ عشّاقِ تو تجوید روا نیست
یارب برسانیدم باُمّیدِ اجابت — مقبولیِ درگاہِ تو در دستِ دعا نیست

چون خواجۂ شیراز کہ ہم پایہ ندارد
در ہند کسے ہمسرِ افکارِ ولا نیست

(ایضاً)

شاعر بہ سخن در طلبِ لطفِ معانیست — صوفی بتلاشِ خبرِ رازِ نہانیست
یارم بزلیخائیِ من یوسفِ ثانیست — در عالمِ پیری ہوسِ لطفِ جوانیست
از گریہ و آہم برسد دل بکنارت — کاین ساحل و آن مرکبِ آبی و دخانیست
(جانِ من و جانِ تو) کہ جان سخن اینست — عشقِ من و تو باقی و باقی ہمہ فانیست
این مصلحتِ عشق کہ در خدمتِ چشمت — عاشق بہ تماشاے تو محوِ نگرانیست
رنجیدہ مشو بدین از نقصِ جہالت — این حُسنِ بلاغت صفت تنگدہانیست

اے خواجۂ شیراز ولایت بدلِ اوست
این ہیچمداں بندۂ مجدِ ہمدانیست

(۸۰)

بدیدہ سُرمۂ من خاکِ آستانۂ تست　　بیا بخانۂ چشم کہ خانہ خانۂ تست

بچشمِ تیرِ نگاہِ تو اے کماں ابرو　　دلم بصورتِ نخچیر بر نشانۂ تست

دلم ربود۔ تنم سوخت۔ جانِ من بگداخت　　ستمگرا اینہمہ یک شمّہ از افسانۂ تست

زخال و آبِ رُخت جاں گرفتہ ام جاناں　　ببیں کہ در تنِ من خوں ز آب و دانۂ تست

مرا کہ از لبِ شیریں تو کوہکن گفتی　　دلم تصدّقِ الطافِ خسروانۂ تست

ہمینست سجدہ شکرانہ در طریقتِ عشق　　سرِ ارادتِ عاشق بر آستانۂ تست

سمندِ طبعِ ولارہ نوردِ جولانیست

فدائے زلفِ تو راکب کہ تازیانۂ تست

(۸۱)

حُسنِ تو در شباب چو رنگِ دگر گرفت　　آتش بجانِ عاشق روے تو در گرفت

بے رحم بے خبر ز دلِ عاشقِ حزیں　　نے خود خبر شد و نہ ز آہش خبر گرفت

نفریں شمر دو دست دعا را ز رو کشید　　شکرِ خدا دعا بہ دلِ او اثر گرفت

دشمن ملول و بر درِ خلوت نہادہ سر　　چون کارِ من ز دستِ شبِ وصل در گرفت

بنگر چہ مبتلائے خمار است بادہ کش — زر داد و در معاوضہ اش دردِ سر گرفت

جز دشمنم کہ از ستمِ دوست ذوق برد — ہر کس کہ جور دید دلِ او حذر گرفت

نقّادِ فن چو کاغذ زر داشتش ولا

حافظ چو نقلِ این غزلم زابِ زر گرفت

(ایضاً)

آثارِ عنفوانِ شبابش ز سر گرفت — بانوے پیرِ مصر چو یوسف ببر گرفت

ترسیدم آفتاب برآمد بخلوتش — از روے من نقاب۔ مہ من چو بر گرفت

چوں دلستاں ببرد دلم را بدلبری — بارِ غمے کہ بر دلِ من بود بر گرفت

بشگفت ہمچو گل دلم از وصلِ گلعذار — شاخِ نہالِ آرزوِ کہنہ بر گرفت

شد یارِ من برحم دلاساے عاشقش — با آستینِ خویش نم از دیدہ بر گرفت

صد بوسہ زد بیادِ لبش عاشقش بصمغ — ملفوفہ را چو از کرمِ نامہ بر گرفت

تا نکتہ سنج از لب شکر شکن شنید

در کاغذے کلامِ ولا چوں شکر گرفت

(۸۲)

چو چشمِ دلبرِ من دید هر سخنداں گفت | چہ ناتوانست مریضیکہ ترکِ درماں گفت
دلِ طبیب کہ بیمارِ چشمِ بیمار است | بگفت (وجہ مرض را مریضِ نتواں گفت)
مریضِ چشمِ ترا بایدش علاج ز چشم | روا بدفعِ سبب کند چنانکہ لقماں گفت
ہرانکہ مردمکِ چشمِ دوربینِ تو دید | نگاہِ نازِ ترا بر درش نگہباں گفت
عیاں کہ چشمِ تو بیمار و من بپرہیزم | ہمیں بحفظِ نگاہم طبیب پنہاں گفت
بحفظِ جانِ خودم بہ کہ راہِ خود گیرم | اشارتیست کہ در پردہ چشمِ جاناں گفت

حذر کنید ازاں بے وفائے طوطی چشم
ولا نہ این مثلِ ہند کس بایران گفت

(ایضاً)

ہر آں سخن کہ بہ تعریفِ گُل سخنداں گفت | زبانِ سوسن گلزار ہیچ نتواں گفت
شکستنِ شکر و قند کار بلبل نیست | مقولہ ایست کہ طوطی بشکرستاں گفت
بوصفِ سنبلِ تر سوسن زبان آور | ہرانچہ گفت چو زلفِ رسا پریشاں گفت
خیالِ بیہدہ پختن مگر چہ دشوار ست | بترکِ عشق (فدائش شوم) چہ آساں گفت

بہ مشکلند طبیباں ز چشمِ بیمارت | کہ ناتواں شد و یک لخت ترکِ درماں گفت
بکاے من ز ہمین التفات بیرحم است | کہ ہر چہ گفت (بافسوس گریہ) خنداں گفت

ہر انکہ خواند غزل از سخنوران عجم
صد آفرین بہ کلامت ولا غزلخواں گفت

(۸۳)

چہ خوش بر داشت فکرم پردہ از روے ہوا جویت | شمیم جانفزا دارد نسیم از بوے گیسویت
شبِ وصلت شبِ قدر است و خلوت کعبۂ عاشق | کند صد سجدۂ شکرانہ در محرابِ ابرویت
ز زلف و کاکل و گیسو نمودم موشگافی ہا | ببین نازک تر از موے تو صد مضموں زہر مویت
بسر بردیم عمرِ خود بچشم چشمِ دلجوئے | نگہ بر رہگزر ہر شام و سحر افتادہ در کویت
بآئینِ حقائق آگہاں واصل بہ دلدارم | کہ دار دلربائی ہا دلِ محزوں بہ پہلویت
کند صد ختمِ قرآں عاشقت یک در شبِ زلفت | چو در شیراز شد حافظ بیادِ مصحفِ رویت

سبق بر خواجۂ شیراز بردا ے آصفِ دوراں
ولا یک بندۂ درگاہِ تو مسکین دعا گویت

(ایضاً)

دلِ دلدادہ ات قرباں بیادِ تیغِ ابرویت　　فدائے نوکِ آن تیرِ نگاہِ چشمِ دلجویت
چمن منّت پذیرِ زلفِ مشکینت چرا نبود　　نسیم گلستان در سیرِ گلشن شد ہواجویت
کجا این آب و تابِ لولوِ دنداں کجا گوہر　　زسلکِ گوہریں روشن تراست آن سلکِ لولویت
بدل داغے زخالت در (کلان بین مراۃ ماہے)　　کہ روے ماہِ کامل بر فلک پرتوکشِ رویت
صبا را چون ہواجویش بسیرِ گلستاں بیند　　شود سنبل بلاگردانِ آن زلفِ سمن بویت
کشند زلفِ پریشانِ تو صد دلہا بہ یک موے　　ہزاراں را بیک شیرازہ بند د جعدِ گیسویت
چہ می پرسی ز طبعِ نازک و فکرِ ولا جانان
کہ می سازد ہزاراں موشگافی ہا زیک مویت

(۸۴)

کیست کو را خطرِ زلفِ تو در خاطر نیست　　کیست کاشفتگیِ دل ز رخش ظاہر نیست
بازیِ عرصۂ شطرنج بود چیزِ دگر　　عشقباز تو بہ منصوبۂ خود شاطر نیست
قدرتِ نظم چہ دارد بزبانِ دگراں　　ہر کہ بر مقصدِ گویائیِ خود قادر نیست
جز بطبّاع کسے راہ بہ منزل نبرد　　ہر کرا طبعِ رواں نیست سخن حاضر نیست

از نکاتِ سخنِ عشق چہ گردد واقف
آنکہ از سرِّ رموزِ دلِ خود ماہر نیست

طبعِ موزون و سخن فہمی و فکرِ جاںسوز
اینہمہ ہر کہ ندارد بسخن شاعر نیست

حافظا گرچہ ولا از اہلِ زبان نیست ولے
ہمّتِ او بجوابِ غزلت قاصر نیست

(۸۵)

کس نیست کہ از چشمِ تو مخمور نماند است
او کیست کہ زین جامِ تو مسرور نماند است

تا دید تجلاّے رُخت موسیِ عمران
جاناں بدلِ او ہوسِ طور نماند است

از جبر و قدر حجّت ماشرطِ ادب نیست
مختارِ خود از دستِ تو مجبور نماند است

خونِ دلم از چشم۔ رواں شد عوضِ اشک
سرمایہ بسر آمد و معذور نماند است

اے خانہ برانداز چہ پرسی ز دلِ من
بیتیست کہ از دستِ تو معمور نماند است

درماندگیم بیں کہ بضعفِ دلِ محزوں
یارائے فغاں نیست کہ مقدور نماند است

مہتابِ رُخِ اوست ولا درمہِ[1] کامل
تاریکی شب در شبِ دیجور نماند است

---

[1] مہ، تمام

(ایضاً)

بینائیِ چشمِ منِ مہجور نماند است ‌‌ ‌ یار اے تماشائے تو از دور نماند است

(اے مردمک دیدہ بیا در نگہِ من ‌‌ ‌ چوں ماہ) کہ در دیدۂ من نور نماند است

فردائے قیامت زخرامِ تو قریب است ‌‌ ‌ آں ساعتِ پیماں زوفا دور نماند است

از شربتِ عنّاب لبِ لعلِ تو مستم ‌‌ ‌ در دل ہوسِ شیرۂ انگور نماند است

مسرورم و کامِ دلم از وصل برآمد ‌‌ ‌ صد شکر غمے در دلِ رنجور نماند است

از مہر و مہ روئے تو نورِ سحر و شب ‌‌ ‌ تا در مہ کامل شبِ دیجور نماند است

تا خواند ولا حافظ و تحسین غزل کرد

پروائے چہ میگوئیِ جمہور نماند است

(۸۶)

دلبرم دل برد و می گوید دلِ تو زانِ ماست ‌‌ ‌ چوں دلِ او خواستم گوید خلافِ شانِ ماست

اے پےِ رفتن زکویت ہرچہ با ما گفتۂ ‌‌ ‌ امتثال آں بروں از حیطۂ امکانِ ماست

مبتلائے او بصدقِ دل بلا گردانِ اوست ‌‌ ‌ گرچہ زلفِ پیچ پیچِ او بلائے جانِ ماست

قطرہ قطرہ سیل نشنیدی در امثالِ سخن ‌‌ ‌ آبِ دریا سیلِ اشکِ دیدۂ گریانِ ماست

در خراب آبادِ عالم از دلِ محزوں مپرس　　(خانہ ات آباد) ایں غمخانہ ویرانِ ماست

آنکہ یارِ ماست در جلوت محبِّ دشمن است　　وانکہ یارِ اوست در خلوت عدوئے جانِ ماست

دوش فردوسی چو حافظ پرسید از ولا

گفت در ملکِ سخن سر دفترِ دیوانِ ماست

(۸۷)

نقّاش حُسنِ صورتِ کون و مکاں یکیست　　خلّاقِ خلق و خالقِ ہر دو جہاں یکیست

صد شاخ و گلبنانِ چمن با ہزار گُل　　رنگِ بہارِ اوست مگر بوستاں یکیست

در صرصر و نسیم شد از اعتبار فرق　　بادِ چمن برائے بہار و خزاں یکیست

از وحدت الوجود عیاں کثرتِ شہود　　آں ذات و ایں صفات وجودِ جہاں یکیست

شایانِ عشق نیست کہ پیماں وفا نکرد　　دل عاشقِ بتے کہ دلش با زباں یکیست

عشقِ مجاز راہ نمائے حقیقت است　　معنیٰ بُوَد ہزار و لے لفظِ آں یکیست

آگاہ شد ولا ز حقیقت پسِ فنا

باقی (بلا اشارہ وایمائے آں) یکیست

(۸۸)

در عاشق و معشوق چه خوش راز و نیاز ست　　زانسو چه نیاز است و ازینوے چه ناز ست

شد قصۂ ما مختصر از حسنِ بلاغت　　کوتہ ز (شکن در شکنش) زلفِ دراز ست

در محفلِ خود راہ مدہ دخترِ رز را　　زاہد بہ وضو باش کہ ایں وقتِ نماز ست

ترسم نشود بند درِ توبہ بہ غفلت　　حافظ چہ خروشی کہ درِ میکدہ باز ست

مجبور براِیجازم و تطویل محال ست　　شب مختصر و قصۂ زلفِ تو دراز ست

شد شہرۂ سحرِ نگہش در ہمہ عالم　　یارم بفسونکاریِ خود شعبدہ باز ست

از خدمتِ درگاہ رسیدم بکرامت

آں خواجۂ شیراز ولا بندہ نواز ست

(ایضاً)

محبوبِ مرا بر درِ حق روے نیاز ست　　در سجدہ سر افکندہ و قائم بنماز ست

قانونِ شریعت ز حدیثت بزباں　　وز کُنہِ طریقت دلِ ما محرمِ راز ست

اے مو قلمِ زلفِ تو از حسنِ جمالت　　بر لوحِ دلِ عالمیاں نقش طراز ست

خوں گرمی و اخلاقِ تو دلسوزِ محباں　　آگہ دلِ آگاہِ تو از سوز و گداز ست

الواب ستم از کرم شرعِ تو مسدود بر روئے جہانے درِ انصافِ تو باز ست
اے درطلبت راہ بسر بردم بہ حقیقت درمقصدِ دل رہبرِ من عشقِ مجاز ست
معشوقِ تو اے خواجۂ شیراز غلامے
محبوبِ ولا سرورِ خوبانِ حجاز ست

(۸۹)

ندانم اینکہ نگارم بنامہ اش چہ نوشت چہ خامہ درکفِ دشمن چہ نامہ با خطِ زشت
ببیں بعارضِ گلفامِ ما خطِ گلزار طرازِ تہنیت است این ز حوریانِ بہشت
برآستانہ سرم دید و گفت آں بیرحم برو اگر نکنی ترکِ عشقِ من (سر و خشت)
چرا ز نخلۂ حبِ تو بارِ دل ثمر ست گرفت خوشہ ز ہر دانہ کہ دہقاں کشت
(بدستِ مُردہ گُلے) عاشق ایں مَثَلِ نشنید زحسنِ او چہ کند نقدِ جان خود چو بہشت
بہ عشقِ کافرِ زلفِ بتے مسلمانم کنم تلاوتِ قرآں عارضش بہ کنشت
ولا چو خواجۂ خود رختِ خویش را بر بند
بَرَد بخلدِ بریں عشقِ یارِ حور سرشت

---

(۹۰)

میروی جانان کجا بنگر ہمیں جا میر مت   برکش آن تیغ ادا اے نازنین تا میر مت

از خرامِ نازِ تو نشرے کشد سر در جہان   پیش ازاں ساعت کہ گردد حشر برپا میر مت

نیک دانم گرچہ پروائے نداری جانِ من   من زجانِ خود ندانم ہیچ پروا میر مت

جمع شد سامانِ مرگ از تیغ و تیرِ یک نگاہ   میرِ من جانباز خود را کن تماشا میر مت

این دلِ جانباز از جان بخشش دارد خبر   بعدِ مُردن زندہ کن بر تیغِ لب ہا میر مت

لُطفِ اعجازِ تو بر دارد کسے کو بر تو مُرد   تا دمت را آزمایم اے مسیحا میر مت

برفروغِ شمعِ روشن خودکُشی پروانہ کرد

در ولایت شمع و پروانہ آسا میر مت

(۱)

الغیاث از جورِ جانان الغیاث   میرود از قالبم جاں الغیاث

عاشقِ بے جرم در حبسِ دوام   از جفائے زلفِ پیچاں الغیاث

دل ز فرسنخہا بموے می کشد   زلفِ او را نیست پایاں الغیاث

حق نگہدار و ز بندِ زلفِ یار   دیدہ ام خوابِ پریشاں الغیاث

رفتم از خود یارِ من آمد چو شب　　وصلِ او ہم رنگ ہجراں الغیاث

آرزو در دستِ دلبر جاں بلب　　در نصیبم بود حرماں الغیاث

کافرِ عشقش ولا فرقے نکرد

بر رُخ از انجیل و قرآں الغیاث

(ایضاً)

ز حُسنِ خود شہِ خوبان بفرق دارد تاج　　ز خسروان لبِ شیرینِ او گرفت خراج

چہ ماجراست کہ نگرفت از لبِ شیریں　　لبِ تو از لبِ شیریں لباں چو گیرد باج

نگاہدار ز سنگِ تو نشکند ظرفے　　دلت چو سنگ و دلِ ما بنازگی چو زجاج

چہ شمع از رُخِ روشن بزمِ اوست منیر　　چہ شمعداں ست تہہ شمع او زگردن عاج

چہ می برد بہ دلم تاخت دلبر یہ ایش　　کہ مایۂ خرد و صبرِ من کند تاراج

ہمینست خسروِ خوباں ہمینست دلبرِ من　　شکر لبے کہ ز شیریں لباں ستاند باج

نگارِ ما شبِ معراج شد برِ عاشق

ولا بہ عشقِ ہمین است در سخن معراج

(ایضاً)

زحُسنِ خود شہ خوباں نہادہ بر سر تاج — ببیں بہ محفل خوبانست تاجور سر تاج
زعکس تابِ ہمین تاجدارِ ماست مگر — ببین کہ بر سر گردون زشاہِ خاور تاج
ببین عکسِ ہمیں تاجِ تاجدارِ دکن — سرِ فلک شبِ مہ از مہِ منوّر تاج
چہ خسروی بہ گلستانِ قصرِ تاجور ست — بہ گلشنش سرِ ہر شاخ از گُلِ تر تاج
ببیں فروغِ شبستان بود ز تاجِ تو شاہ — کہ شمعِ بزمِ تو دارد ز شعلہ بر سر تاج
ببیں زخنصرِ ہر دستِ تاج بخشِ جہاں — نگینِ شاہ کہ دارد ز لعل و گوہر تاج

بہ گفت خواجۂ شیراز زندہ باش ولا
کہ بست فکرِ بلندِ تو نقشہا بر تاج

(ا)

تماشایت ز زُلفِ پیچ در پیچ — زند پیوستہ در تارِ نظر پیچ
مَثَل از کجروی شد پیچشِ مار — کہ دارد ہمچو زُلفت پیچ در پیچ
گرفتارانِ زُلفت در شبِ زُلف — زنند[1] از زُلفِ شب در بزم سر پیچ

---

[1] سر پیچ زدن ـ چشم بخواب گرم کردن ـ ۱۲

خَمِ زلفِ تو باشد حُسنِ ایجاز — درازی را نماید مختصر پیچ

عجب نبُود ہمیں موے میانست — کہ دارد موے زُلفت بر کمر پیچ

گہے زلفِ تو سازد حلقہ در گوش — گہے پیچد بسر مانندِ سرپیچ

ولا در مصرعِ پیچیدۂ زُلف

بُود پیچیدہ مضمونِ بہر پیچ

(۱)

اگر ز دخترِ رز عقدِ حافظ است مُباح — وَنحنُ نشربُ شرباً کذالکَ الاقداح

نشد وفا ز غلط کاریِ تو یک پیماں — جفا شعار[۱] چہ صد وعدہ ہا کنی بمزاح

زیک اشارہ کنی صد مُرادِ غیر بکام — نشد ز دستِ تو یک کارِ من بصد الحاح

بجورِ او ہمہ عشّاق در ہم و برہم — نگارِ من نہ پسند د بکارِ خود اصلاح

مقابلِ شبِ معراج شد شبِ وصلت — مماثلِ سحرِ وصل روزِ استفتاح

پسندِ خاطرِ او فتنہ و فساد بہ خلق — نگارِ من نہ پسند د گہے صلاح و فلاح

ولا بدست رقیبے است آشنائے قدیم

نمی کند ز محبّانِ خویش استصلاح

[۱] ستم شعار خواہد

(ایضاً)

ستم شعار نخواہد بکار من اصلاح | بہیچ می نہ پسند د نگار من اصلاح
بجائے خامہ کند از قلمتراشش رقم | بخطِ خویش پسندید یار من اصلاح
بقطعِ دست کنم موتراشش را تعزیر | کہ کرد در خطِ پروردگار من اصلاح
مساز بیہدہ تحریف در خطِ عارض | مکن در آیتِ قرآں نگار من اصلاح
بترکِ عشق مکن جبر بر طبیعتِ من | کہ نیست ہمچو تو در اختیار من اصلاح
چہ باغبانست کہ آراید و بہ پیراید | نمودہ در چمنِ گلعذار من اصلاح

ولا خوشست بعالم خجستہ اصلاحے
بنظمِ ملک کند شہریار من اصلاح

(۲)

چہ حافظ والہِ گیسوے فرّخ | بود آشفتہ ہمچون موے فرّخ
چہ فرّخ فال و فرّخ بیت حافظ | کہ شد ہمراز و ہمزانوے فرّخ
چہ حافظ عاشقِ فرّخ لقائے | کہ برخوردار شد از روے فرّخ
بہ گلشن در مشامِ حافظ آمد | شمیمِ موے عنبر بوے فرّخ

چو حافظ نیست کس فرّخ نہادے — کہ میلِ دل ببر دش سُوے فرّخ

کشد حافظ بہ گلشن جامِ نرگس — بیادِ نرگسِ جادُوے فرّخ

ولادر ہند باشد کافرِ عشق

چو حافظ چاکرِ ہندوے فرّخ

(ایضًا)

زتیغِ غمزہ و ابروے فرّخ — دلِ حافظ فدائے رُوے فرّخ

بہار آرد بہ گلشن بہر حافظ — شمیمِ زلفِ عنبر بُوے فرّخ

بحقِّ عاشقاں فرّخ قدم شد — بہ محفل قامتِ دلجوے فرّخ

دلِ حافظ بیادِ زلفِ پیچاں — پریشاں مو بمو چوں موے فرّخ

چہ حافظ عاشقِ فرّخ مآلے — شبِ وصلت در پہلوے فرّخ

چہ (حافظ فرّخ اختر) یافت امشب — بوصلِ فرّخش قابوے فرّخ

ولا بنگر بیادِ مُصحفِ رُو

فتادہ حافظے درکوے فرّخ

(ایضاً)

چہ در صورت لقائے یار فرّخ چہ در سیرت بُود اطوارِ فرّخ
بعالم یارِ من فرخندہ طالع بطالع اخترِ دلدار فرّخ
مشیرِ خسروم فرخندہ رائے زرائے او مآلِ کار فرّخ
بہ خلوت ساعتِ وصلم قریب ست ز فرّخ فالیم آثار فرّخ
چہ (فرّخ روز) لحنِ مطرب بزم چہ سازش فرّخ و فرمار فرّخ
بلائے یارِ حافظ (فرخ آباد) زنام اوست این آثار فرّخ
خیالش فرّخ و فرخندہ فکرش
زافکارِ ولا اشعار فرّخ

(۱)

وہ چہ از سیرش بہار تازہ در گلشن رسید وہ چہ از زلفش صبا در سنبلستانے وزید
وہ چہ خالِ عنبر ینش ہمچو تخمے کار کرد وہ چہ خطِ سبزِ او چوں سبزہ بر عارض دمید
وہ چہ گُل بشگفت از رخسار رنگینش بہ رو وہ چہ بوئے او مشامِ جانِ عشاقش شمید
وہ چہ در گلزارِ حُسنِ او رخش چوں آفتاب وہ چہ از رویش عَرَق ہمچوں گلاب از گُل چکید

وہ چہ او بامن بخلوت می گذارد صبح و شام — وہ چہ شام من شبِ قدر است و صبحم صبحِ عید

وہ چہ آب آورد از طبعِ روانم اینغزل — وہ چہ آب رفتہ حافظ بجوے من رسید

وہ چہ از لطف و حلاوت شد ولا شیریں سخن

وہ چہ فکرش شیرۂ تر از دہانِ او مکید

(ایضاً)

از بہارِ تازہ چوں مژدہ در گلشن رسید — بہرِ گلگشتِ چمن آں گلعذارِ من رسید

چون بَرو مُردم بالفت بر لبِ من بوسہ داد — کز لبِ جاں بخش۔ جانِ تازہ ام در تن رسید

آتشِ دل شعلہ زد تا خانمانِ من بسوخت — چوں ہوائے در خرامِ ناز از دامن رسید

بامن او دست و گریباں شد بایماے رقیب — چون دلِ من چاک شد نوبت بہ پیراہن رسید

ساغرِ آن چشمِ میگوں ہمچو مستے پُر خمار — چشمِ من افتاد چوں بروے دماغِ من[1] رسید

دوش بر شمعِ رُخِ او سوختم پروانہ وار — در علاجِ آنکہ چشمم[2] بر رُخِ روشن رسید

از سخن گفتن (بماندم باز) در پیری ولا

در سخن شد عمرِ من آخر چو مشقِ[3] فن رسید

۱؎ دماغ رسیدن۔ بر جوش شدن۔ ۲؎ چشم رسیدن۔ زخم چشم رسیدن۔ ۳؎ مشق رسیدن۔ کامل شدن۔ آصفی۔

(۲)

گرز انکارِ خود آں (فتنہ گرم) باز آید
آں دلِ گم شدۂ من بَبَرم باز آید

گر بچشم آں رُخِ پُر نور نزاید حافظ
نورِ چشم (کہ برفت از نظرم باز آید

رَوَم از خویش باُمّید پذیرائے سوال
با جوابِ تو اگر نامہ برم باز آید

چوں زلیخا کُنَمش فدیۂ یارم شبِ وصل
آں شبابیکہ بہ پیرانہ سرم باز آید

اشکِ غم زامدنِ یار شود اشکِ طرب
آبِ جُو (رفتہ ازیں چشمِ ترم) باز آید

آورخ ایں سلسلہ چوں زلفِ تو تا دمِ وصل
شبِ ہجراں زپسِ ہر سحرم باز آید

بختِ بد کرد سراسر بہ ولایش پامال
تاجِ اقبالِ الٰہی بَسَرم باز آید

(۳)

دانی براں غریب چہ جور و جفا رود
اے بر دلِ حبیب ندانی چہا رود

آں خانماں خراب دراید بکوے تو
اے۔خانماں خراب زکویت کجا رود

چشمِ تو ناتوانست مسیحا بخوفِ ایں
(کز دستِ ہر طبیب معالج۔ شفا رود)

بیگانہ با تو اے صنم آئیں بخلوتست
داند خدا چہ با من و او ماجرا رود

برخاستن ز محفلِ تو ناگوارِ ماست　　دشمن چرا نرفت و حبیبت چرا رود

او بر سرش رسد چو رسد جانِ او بلب　　می آید آں نگار چو عاشق ز جا رود

هر شب بزمِ خواجہ شیرازِ نامدار

گویند ذکرِ خیرِ کلامِ ولا رود

(۴۶)

عاشقِ زار ز کوے تو بعزّت نرَوَد　　تا ز تن جان نرَوَد او بمذلّت نرَوَد

تابعِ حکمِ تو پابند بفرمانِ جفا　　رَوَد از خویش ولیکن ز اطاعت نرَوَد

جان عاشق چو رود از تنِ او در کویت　　از سرِ کوے تو زنہار بہ جنّت نرَوَد

عشقبازانِ تو مدفون بزمینِ شعرند　　ہر کہ میرد صنما تو بہ تُربت نرَوَد

نیست آسان بجفا راندنِ عاشق از کوے　　بنگر آں سگ کہ بجز از سرِ کویت نرَوَد

نیست جز عاشقِ تو ناموَرے در ابرام　　این گدا جز بکرَم از درِ دولت نرَوَد

در حرمِ سخن اے خواجہ شیراز ولا

بندۂ تست کہ یک لحظہ ز خدمت نرَوَد

---

(۵)

ہر کس کہ خیالِ خام دارد — نقصانِ عمل مدام دارد
چشمت زنگاہِ آبدارش — شمشیرے در نیام دارد
مُرغِ دلِ من کہ بود آزاد — اکنون زُلفش بدام دارد
چیزیست دگر محبّتِ من — گو عشق تو ہر کدام دارد
با دشمن۔ در گذر کہ عفوت — ترجیح بر انتقام دارد
معراجِ سخن ببیں کہ فکرم — بر عرشِ بریں مقام دارد
مولائے ولا بہ رہنمائی
بر ہر قدمے غلام دارد

(ایضاً)

ہر کس کہ مئے بجام دارد — ہر کارِ خودش بکام دارد
ساقیست بفکرِ حُرمتِ جم — جامش آب حرام دارد
از آئینہ شوکتِ سکندر — جمشید بدورِ جام دارد
او جامِ جہاں نما بعالم — کیخسروِ فرس نام دارد

زاہد بہ طفیلِ حرمتِ مے — شوق بیت الحرام دارد
تیمارۂ او ز چشمِ بیمار — چشمِ کرمے مدام دارد
طبعِ تو ولا بہ طرحِ حافظ
صد ولولہ صبح و شام دارد

(۶)

یارِ ما در نگہش رائے صوابے دارد — او چہ داند بحقِ ماچہ عذابے دارد
ترکِ اُلفت بہ نگاہِ تو نماید آساں — مشکل آنست دلم آہن و آبے دارد
بارہا حُسنِ تکلّم بہ غضب آبم ریخت — نگہِ لطفِ بتاں نقش بر آبے دارد
چشمِ میگونِ تو بے نشّہ نماید مخمور — جامِ بدمستِ تو از حُسن شرابے دارد
آبیارِ گُلِ رخسارِ تو شد چاہِ ذقن — سبزۂ خطّ ترا تازہ بآبے دارد
زار زوے دلِ ناشاد باغماض مپرس — روے سائل زسوالِ تو جوابے دارد
باولا دیر مکن از کرمِ وعدۂ وصل
جلوۂ حُسنِ تو چوں عمر شتابے دارد

(ایضاً)

عاشق جانِ جہاں جسمِ نزارے دارد   گریہ و زاریِ او نالۂ زارے دارد
عاشقت را چو رَوَد جاں ز تنش عیبے نیست   لیک رفتن زِ سرِ کوے تو عارے دارد
اشکِ من گوہرِ مقصد بکنارم آورد   راست گویند کہ ہر آب کنارے دارد
پُر شود دامنِ صحرا بو فورِ گُلِ اشک   گریۂ دیدۂ ما ابر بہارے دارد
دلبرا صبر و قرارِ دلِ خود باختنم   بے سبب نیست کہ بر دستِ تو بارے دارد
در پسِ پردۂ عشقت بسے مشکلہا   پردۂ حُسنِ بتاں نقش و نگارے دارد

سوزِ عشقت نشد افسردہ ز مرگش تہِ خاک
شعلۂ آہِ ولا شمع مزارے دارد

(ایضاً)

دلِ گلفت زدہ ام اُلفتِ یارے دارد   کہ دلِ نازک خود را بکنارے دارد
پُرسد آیا دلِ تو شوقِ کنارے دارد   گفتم او را لب بوسہ کہ آرے دارد
دلِ من بُردی و جور کہ نمودی آسانست   لیک جاں بردنم از دستِ تو کارے دارد
چشم بکشاے کہ بربادیِ من آساں نیست   خاکسارت بہ ہوا مشتِ غُبارے دارد

می کشی دامنِ نازت بزمین گاہِ خرام تا ندانی کہ ہمیں گرد سوارے دارد

بشگفد غنچہ بہ ہنگامِ تکلّم ز دہاں کہ نسیمِ نفسش باد بہارے دارد

خونِ انصاف کند پنجۂ خونریز ولا

شاہدِ اوست دو دستش کہ نگارے دارد

(۷)

بجاست دلبرِ من گر دلم زجا ببَرد ازانِ اوست متاعے کہ دلربا ببَرد

فغاں ز زلف و پریشانئے کہ عاشق راست امید نیست کہ او جاں ازیں بلا ببَرد

سوارِ اسپ چو می آید آن ستمگرِ شوخ عنانِ صبر و شکیبے ز دستِ ما ببَرد

سمن برانِ چمن زیں فسانہ بیخبر اند کہ بوے زلفِ تو در بوستاں صبا ببَرد

نتیجہ نیست ز رویاے آفتاب رخت شعاعِ نورِ جمالِ تو خوابِ ما ببَرد

کرم ببیں کہ اجابت رسد باستقبال چو ملتجی بحضورِ تو التجا ببَرد

مَثَل زنند کہ شاگردِ او بہ از استاد

سبق ز خواجہ شیراز چوں ولا ببَرد

(۸)

نشیند ار بطرب فتنہ ہا بر انگیزد　چو پا شود بہ غضب شورِ حشر بر خیزد

چہ احتیاطِ مُداوا کہ چشمِ بیمارت　ببزم از نگہِ عاشقان بپرہیزد

فغاں کہ پیشِ نگاہِ رقیب۔ عاشق را　ستم شعار سرِ بزم آرزو ریزد

کجاست قند بشیر و کجاست شیر بقند　لبت ببوسہ چہ شیر و شکر بیا ریزد

چہ بیوفاست بعہدِ وصال عیّارم　رسد بساعتِ بیماں بحیلہ بگریزد

بیک اشارۂ چشمت رقیب با عاشق　ببیں چہ دست و گریباں شود در آویزد

ولا ہمیشہ بہارست عارضِ گلفام
خزان رسد چو بہ گلشن بہار می ریزد

(ایضاً)

زباں چو حُسنِ تو در قالبِ سخن ریزد　گہر بمدحت دندانت از دہن ریزد

گُل از گلابِ ندامت چہ آب آب شود　چو قطرۂ عَرَق از رُوے گُلبدن ریزد

چو در سخن شجرِ قامتست بہ بند دبار　چہ پُختہ سیبِ تو صد بار از دہن ریزد

بدورِ چشمِ تو سرمست میشوم ساقی　اگر ز شیشۂ او مئے بجامِ من ریزد

ببیں ز رشتۂ تسبیحِ من کُند زنّار — چہ آبروے من آن پورِ برہمن ریزد
نگارم از رُخِ روشن اگر نقاب کشد — سرشکِ شمع زخجلت در انجمن ریزد

شود بنظم ز رنگِ ردیف قافیہ تنگ
ولاؔ چو طرحِ غزل خواجہ ہمچو من ریزد

(ایضاً)

ببیں چہ تیغِ نگاہِ تو خونِ من ریزد — چہ چشم جوہرِ تیغ آب بر کفن ریزد
نیافت نقشِ دہانِ تو کس بلوحِ رقم — زخامہ نقش[1] دہانِ تو بیدہن ریزد
ز دانہ تاک و چہ از تاک دانہ انگور — ببیں ز دانۂ تاکے مئے کہن ریزد
بہارِ عشق چہ خشتِ سرِ مزارم را — ز برگِ لالہ و گلہاے یاسمن ریزد
بشرمِ رُوے تو صد قطرہ ہاے شبنم ریخت — ببیں چہ آبِ گُل از آب ریختن ریزد
چہ نقشِ بادہ بریزد[2] ز چشمِ میگونش — چہ نقشِ ساغر ازاں چشمِ پُر فتن ریزد

ولاؔ چہ نظمِ تو در طرحِ خواجۂ شیراز
بیمنِ نازکیِ فکرِ خویشتن ریزد[3]

---

[1] نقش ریختن۔ زائل کردن و شدن۔ [2] ظہوری ع) چو نقاش گیرد قلم در بنان + نریزد بجز نقشِ ساغر ازان [3] موزون شود

(۹)

چوں بندہ درگاہِ او شرمِ گنہ گاری کند — مولائے نیکو خواہِ او اظہارِ غفّاری کند
پیرِ خرد اے نکتہ داں غمخوارِ دردِ آں جواں — کو بادلِ غمدیدگان ہموارہ غمخواری کند
لعنت بیارِ بے وفا بر عکسِ پیماں در جفا — یارم بصد صدق و صفا با من وفاداری کند
بنگر کہ خوبانِ حسیں با دلربائی خشمگیں — اخلاقِ یارِ ما ببیں ہموارہ دلداری کند
چشمِ بتاں در یک نظر افگندہ تیرے در جگر — احسانِ دلدارم نگر با من نگہداری کند
زیں رنگِ عشق و عاشقی بینم کہ معشوقِ شقی — با عاشقانِ متّقی دائم دل آزاری کند

عشقِ مجازِ ما ولا تا بر حقیقت شد فدا
دیدیم یارِ خویش را با عاشقاں یاری کند

(۱۰)

تکرارِ لب چہ قندِ مکرّر بہ نوشخند — شیریں لبِ تو خندہ زند بر دہانِ قند
داریم اشتیاقِ شکر خندِ تو بہ دل — بر روے ما لبِ شکریں یک شکر بخند
اے از دہانِ تنگِ تو تنگِ شکر خجل — وے از لبِ تو بر لبِ شیریں ست زہر خند
تا چشم زخم ما نرسد بر جمالِ تو — خالِ رخت بر آتشِ حسنِ تو شد سپند

آرد پئے نثارِ رُخت مہر و ماہ را　　زُلفت بر آسمانِ سخن افگند کمند

پست است فکرِ اوجی و عالی زنظمِ ما　　قدرِ سخن ز لطفِ مضامیں شود بلند

حافظ ہمیں بس است کہ از شاعرانِ ہند

باشد ولا ز لطفِ کلامِ تو بہرہ مند

(ایضاً)

بے غور و احتیاط بکارے کمر مبند　　دل را بعشقِ فتنہ گرِ سیمبر مبند

از سحرِ چشمِ یار نظر بندِ او مشو　　بر چشمِ دلبرے بتماشا نظر مبند

باز آید ایں کبوترِ ما با جوابِ دوست　　ایں بیگناہ را بغضب بال و پر مبند

خوں ریزِ من چہ دستِ تو اخفائے خوں بکند　　دیگر حنا بہ پنجۂ خود فتنہ گر مبند

تا روزِ ما سیاہ نگردد برنگِ شب　　بر روئے روشنِ تو نقابے سحر مبند

ملّا چہ سر برہنہ بوجد آمدی۔ دگر　　عمامۂ فضیلتِ خود را بسر مبند

یک حرف از کلامِ تو حافظ ولا نہ بست

ایں تہمتِ صریح بر اہلِ ہنر مبند

(۱۱)

هوائے زلفِ تو کرد است خانه ام برباد   دلم نشست بطیّاره هرچه بادا باد
بدستِ آهوِ چشمِ تو بیکمان تیرے   دلم نشانهٔ سهم است و صیدِ من صیّاد
فتاده ام بر هش منتظر الٰهی خیر   بروز وعده نیامد ندانمش چه فتاد
چه باده بود و چه ساغر چه از کسے اغماض   فدائے بزمِ سرورِ تو این دلِ ناشاد
چه بزم بود و چه یاران چه التفتش برقیب   فغاں که چشم مروّت بروے من نکشاد
چه خنده زیرِ لبش بر لبے فسانهٔ عشق   چه بر زبانِ من از جورِ دلبراں فریاد

چه محفلِ شب و لطفِ غزل که خواند ولا
نگاهِ مهرِ تو حافظ نمیرود از ناد

(ایضاً)

دل از غمِ تو غم آباد خانه ات آباد   شدم ز دستِ تو برباد هرچه بادا باد
همیں دعاست که یارب بعالمِ بالا   مراتبِ قدِ بالائے او دو بالا باد
ببزمِ شوق همیں آرزوے مشتاقاں   مدام چشم و نگاهِ تو در تماشا باد
بگردِ این نرسد آن بعرصهٔ عشقم   هوائے عشق مقابل شود اگر با باد

مدام دیدۂ مستِ تو باد جام بکف بدورِ چشمِ تو ہموارہ دورِ صہبا باد
دعا ہمینکہ شود شاد عاشقت بہ وصال بعشقِ تو غمِ ہجراں نصیبِ اعدا باد
ولا ببیں چہ خوش آب و ہوائے شیراز ست
ندیدہ ایم تفرّج گہے چو رکنا باد

(۱۲)

شب آں حریف کہ باد ختِ رز زیارت کرد علی الصّباح باآبِ طرب طہارت کرد
چو دید محوِ تماشائے چشمِ بیمارم نہادہ دست بر و شکوہ بصارت کرد
کشید بندہ چو جامے ز چشمِ ساقی خویش نظر بسوے من آں خواجہ از حقارت کرد
گرفت بوسہ ز قرآنِ عارضش زاہد ز اہلِ بزم نہ کس اینچنیں جسارت کرد
بباد داد ہمہ خانمانِ عاشق را متاعِ صبر و خرد را بعشوہ غارت کرد
ز نقدِ جاں زرِ قلب است سود راس المال فدائے تاجرِ عشقم چہ خوش تجارت کرد
رسید دوش بمیخانہ حافظِ شیراز
بچشمِ لطف ولا را بہ مئے اشارت کرد

(۱۳)

بخاکساریِ ما یک نظر توانی کرد　　که خاک را بہ نگاہِ تو زر توانی کرد
ز چشمِ خویش تماشائیان محفل را　　بیک نگاہِ تو اہلِ نظر توانی کرد
بلطفِ خویش ہواخواہ را برنگِ گلے　　شگفتہ دل چو نسیمِ سحر توانی کرد
سحر برنگِ نسیم اے شمیمِ زلفِ رسا　　بسوے گلشنِ عالم گزر توانی کرد
نقاب از رخِ روشن فگن کہ حائل ماست　　بحالِ زارِ ہمہ تا نظر توانی کرد
دراز عمرِ تو بادا بدستِ تست چو زلف　　کہ طولِ قصۂ ما مختصر توانی کرد

ولا چو خواجۂ شیراز گر شوی میخوار
طمع مدار کہ کار دگر توانی کرد

(ایضًا)

ستم شعار چہ اظہارِ مہربانی کرد　　کہ دید بر رخ و تعریفِ سخت جانی کرد
گریست عاشقِ پیرش بیادِ عہدِ شباب　　چو یارِ ما بادا ناز بر جوانی کرد
ہزار شکر کہ آں کینہ ور بمحفلِ عشق　　ز ناگواریِ خود شکوۂ زبانی کرد
نگہ بحوصلۂ خویش دار در ہر کار　　بماں خوشست کہ چندانکہ میتوانی کرد

شنید چوں غزلم را شہِ سخن آگاہ
ہزار شکر کہ تعریفِ نکتہ دانی کرد

دعا ہمیں کہ شود بر زبانِ خلق مَثَل
(شہِ دکن صد و سی سال حکمرانی کرد)

ولا چو حافظِ شیراز مئے پرستی را
ہوس مدار کہ ایں کار راندانی کرد

(ایضاً)

نگار شوخ چو دعوائے بیدہانی کرد
لبش بحُسنِ ادا خندۂ نہانی کرد

ببیں نزاکتِ پرہیزِ چشمِ بیمارت
چو خواستم نگہے عذرِ ناتوانی کرد

بہ سخت جانیِ عاشق ہمیں دلیلش بس
کہ در جہانِ جفا با تو زندگانی کرد

بوصفِ لولوِ دندانِ او سرِ محفل
بآفرین صدفِ لب گہر فشانی کرد

نداشت تابِ تجلّی نماند ہوش بجا
سزائے او کہ نہ پروائے لَن ترانی کرد

بدورِ مئے چو ببارید ابرِ تر ساقی
ہزار شکر بتائیدِ آسمانی کرد

شنید حافظِ شیراز چوں کلامِ ولاؔ
صد آفریں بکنایاتِ نکتہ دانی کرد

(۱۴)

نگاہِ نازِ تو قتلم بیک اشارت کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ہر انکہ کرد ستم۔ تیغ آبدارت کرد

بر بست غنچہ و بشگفت گُلِ لعلینِ خزاں ‌ ‌ ‌ ‌ ہر انچہ کرد بحقّ چمن بہارت کرد

بداغِ دل گُلِ گلزار لالہ شد بہ چمن ‌ ‌ ‌ ‌ تصرّفے بچمن سرخیِ عذارت کرد

ہر انکہ شہرۂ حُسنت شنید شد عاشق ‌ ‌ ‌ ‌ ہر انکہ دید رُخت خویش را نثارت کرد

خمارِ چشمِ تو بے بادہ ہوشِ بزم بُرد ‌ ‌ ‌ ‌ ہر انچہ کرد بمیخانہ ات خُمارت کرد

جمال و حُسن کند صد ہزار را عاشق ‌ ‌ ‌ ‌ کمالِ حُسنِ تو یکتائے روزگارت کرد

ولا بہ مُلکِ عجم ہمچو حافظِ شیراز

بنظم فکر بلندِ تو نامدارت کرد

(۱۵)

گُل بہ گلگشتِ چمن رنگِ رُخش حاصل کرد ‌ ‌ ‌ ‌ زلفِ او سُنبل ترا ے چہ پریشاں دل کرد

آرزو ہائے دلش بُرد چہ دلبر با خویش ‌ ‌ ‌ ‌ صد ستم بر دلِ حرماں زدۂ بیدل کرد

دلِ من بُرد و مرا مرتکبِ تہمت ساخت ‌ ‌ ‌ ‌ حیف رُسوائیِ عاشق چہ سرِ محفل کرد

بندہ اش کرد چو از خواجگیش استمداد ‌ ‌ ‌ ‌ لطفِ مولاست کہ آسانیِ ہر مشکل کرد

دل سراسیمہ و آشفتہ گرفتار بہ بند   زاں بلائیست کہ زلفش بسرم نازل کرد

الفتِ دخترِ رز زاہدِ ترا داد بباد   زاہدا صحبتِ ایں قحبہ ترا غافل کرد

شکرِ احسانِ تو واعظ کہ ولا در محفل

شیشہ بر سنگ زد و دخترِ رز را وِل کرد

(ایضاً)

دلبرا الفتِ عاشق اثرت بر دل کرد   کہ دلت را بسوِ دلبریم مائل کرد

من بروم مُردم و مدفون بزمین شعرم   گرچہ او لاشہ من خواست کہ گل در گلِ کرد

تیغ چشمش گہ قتلم بغمم بود پُر آب   وہ چہ رحمیست کہ بر زاری ایں بسمل کرد

خوش دلیلست زمیلانِ دلت اے لیلےٰ   محملت را سوِ مجنوں اثرِ شش مائل کرد

عکسِ آں مصحفِ روے تو بچشم عاشق   جادوِ چشم ترا دیدہ او باطل کرد

خونِ خود کرد گہِ قتل بحل عاشقِ زار   زیرِ تیغِ نگہت حرمتِ آں قاتل کرد

چوں سخنگوے عجم دوش ولا را حافظ

منّتِ اوست کہ در محفلِ خود داخل کرد

(۱۶)

دل بُرد و واز چہ بوسہ ندانم نمیدہد — باشد از آنِ او کہ از آنم نمی دہد

وصلش کجا کہ دل ندہد دلستان من — یک بوسہ نیز تا نستانم نمی دہد

جورش ببیں کہ باستمِ روز و شامِ خویش — اور خصتے بآہ و فغانم نمی دہد

بیرحمیش نگر کہ بروز و شبِ فراق — یک لحظہ از جفاکش امانم نمی دہد

او می دہد زبان و وفایش نمی کند — وز خوفِ اعتراض زبانم نمی دہد

بکشا لبے کہ بشنوم از ماجراے او — یک حرفِ تو خبر ز دہانم نمی دہد

گوید ولا محاورۂ فرس ہمچنیست
لیکن سند ز اہلِ زبانم نمی دہد

(ایضاً)

فرقِ سرت زشانہ نشانش نمی دہد — موے سرِ تو رہ بمیانش نمی دہد

دارد زلب دریغ و نظر افگند چو تیغ — جاں گیرد ایں ز عاشق دانش نمی دہد

بے حاصلست نالۂ عاشق چو بیوفا — گوشے بداستان و فغانش نمی دہد

موے میانِ یار نیاید بچشم من — کس در زمانہ حیف نشانش نمی دہد

لب بر لبش نہادہ چرا بید ہانِ من ‌ ‌ ‌ ہیہات کس خبر ز دہانش نمی دہد
پیمانِ بے وفائے عاشق مصیبتے ست ‌ ‌ ‌ با نیّتِ وفا چو زبانش نمی دہد

دارد بدست ز اہلِ زباں ہر یکے غزل
فکر ولا بہ بزم۔ زبانش نمی دہد

(۱۷)

دردمنداں چو سحر دستِ دعا بکشایند ‌ ‌ ‌ با جابت دَرِ درگاہِ خدا بکشایند
گر کنند اہلِ نظر۔ بر رُخِ عالم نظرے ‌ ‌ ‌ رازِ دل از خطِ پیشانیِ ما بکشایند
پُر شود دامنِ مفلس بمتاعِ گوہر ‌ ‌ ‌ چوں کریماں زکرم دست دعا بکشایند
چوں کشاید گرہِ کار ہمہ عالمیاں ‌ ‌ ‌ چشمِ حیرت برخِ عقدہ کشا بکشایند
بختِ خوابیدہ شود اے بہ نگاہے بیدار ‌ ‌ ‌ چوں شہاں چشم بروے فقرا بکشایند
می نمایند گرفتار بہر موے۔ ولے ‌ ‌ ‌ چوں بیک عشوہ بتاں زلفِ دوتا بکشایند

یک زباں در ہمہ شیراز شوند اہلِ زباں
چون زباں در صفتِ نظمِ ولا بکشایند

---

(۱۸)

در فراق آرزوی وصلِ تو آخر تا چند | کے شود عاشقِ غمگینِ تو جاناں خرسند
چشم بد دور چہ خالیست کہ بر آتشِ حسن | می کند ردِّ بلائے تو نسوزد چو سپند
اے دہانِ تو چہ سربستہ کہ ناید بنگاہ | از دو لب ہائے تو چو تنگ شکر بستہ قند
دار د اسپ تو فلک سیر لقب، شاہ سوار | بر سما نقشِ ہلالست، ترِ نعلِ سمند
میشوی وائے زدردِ غمِ عاشق دلشاد | طبعِ بیرحمِ تو با بگینے (جور پسند)
اے بمیخانہ ببیں سلسلۂ شجرۂ تاک | مے بود دخترِ رز، ساقی محفل فرزند[1]

گفت حافظ بسخن پست مبادا فکرت
شد ولا نامِ من از لطفِ کلامِ تو بلند

(ایضاً)

دلِ عاشق بہ ہوا جوئی زلفت در بند | تار بر تار خم و پیچ چہ بندے بر بند
وہ چہ در پردہ زتار نگہم کار گرفت | دار د او بر سر درویش چہ نقاب و سر بند
می نیاید بنظر زر کمر تارِ نگاہ | ہمچو آں موئے میاں بر کمر او زر بند

---

[1] فارسیان ساقی را پسر رز گویند (بحر عجم)

عشق آساں نبود عاشقِ ناتجربہ کار ‌ ‌ ‌ گمرِ ہمّتِ خود رابہ تحمّل بربند

گرچہ دشمن بخلافِ تو رود لیک مباش ‌ ‌ ‌ پئے بربادیٔ بدخواہِ تو عاشق دربند

وجد در بیخودیت خوش نہ نماید مُلّا ‌ ‌ ‌ گیر دستارِ فضیلت زگلو برسربند

ہمچو شعریست خطِ لب تہِ اشعارِ بلند

بندِ ترجیع ولا زیں خطِ شعرِ تر بند

(۱۹)

سرِ خود یارِ طنّازم اگر بر فرقداں دارد ‌ ‌ ‌ نیازِ خویش را نازم کہ سر بر آستاں دارد

چہ نسبت خاک را با عالمِ پاکِ تو جانِ من ‌ ‌ ‌ کہ جسم و جاں ببیں فرقِ زمین و آسماں دارد

بچشم افتد اگر موے میانت خیرگی آرد ‌ ‌ ‌ تماشاے دہن انگشتِ حیرت در دہاں دارد

نمی دارد ہمیں آں بیوفا گر از وفا خواہی ‌ ‌ ‌ زجُنبش ہرچہ جوئی نازنینِ من ہماں دارد

نگاہم را رسیدن برلب دلجو بسے مشکل ‌ ‌ ‌ کہ اشک دیدۂ گریانم آبے درمیاں دارد

دہانش چوں میانِ او نگنجد درمیاں موئے ‌ ‌ ‌ چہ تکرارِ لبش گوید دہانے درمیاں دارد

ببیں فرقِ ولا و حافظ شیراز اے دلبر

کہ آں یادت بدل ایں مصحفِ رو بر زباں دارد

(ایضاً)

سرے دارم کہ سودائے تولّائے بُتاں دارد دلے دارم کہ ماوائے تمنّائے نہاں دارد

بہ حُسنِ بیوفائے دلبراں ناداں چہ مینازی بہ اُلفت عاشقِ آں شو کہ حُسنِ جاوداں دارد

ز دستت اے کماں ابرو جاں بسے بردن مشکل نگہ کن مردم چشمت چہ تیرے در کماں دارد

حلاوت بخشِ جانم می شود بر ہر سوالِ من جوابِ تلخِ بدخوئے کہ شکر در دہاں دارد

چہ می پُرسی زمن اے گلعذارِ گلشنِ خوبی چو بلبل قصۂ عشقم ہزاراں داستاں دارد

کند بازارِ حسنِ دلبراں برباد نقدِ جاں چہ سود از جنسِ بازارے کہ سودایش زیاں دارد

بطرحِ خواجۂ شیراز آساں شد غزل گفتن

بحقّ بندۂ کوچونِ ولا ذوقِ زباں دارد

(۲۰)

بصدقِ عہد و وفا کس بیارِ ما نرسد بلطف وجود و عطا کس بیارِ ما نرسد

امر و نہی رضا جوے حکمِ دلداریم بغیرِ اہلِ رضا کس بیارِ ما نرسد

ز نفسِ خویش حذر کن کہ دزدِ رہزنِ ماست بفکرِ آنست کہ تا کس بیارِ ما نرسد

کسے کہ تربیتِ نفسِ خویش کرد رسید خیال دار کہ ناکس بیارِ ما نرسد

ہرانکہ در رہش از خود نمی شود بیروں — ورائے او بخدا کس بیارِ ما نرسد
رساند بکیسیِ ما بخد متش تنہا — (رفیقِ رہ شدہ باکس) بیارِ ما نرسد
براہ۔ رہبرِ ما شد ولاتو لاآئش
کہ جز بحبّ وولا کس بیارِ ما نرسد

(۲۱)

بیمنِ بخت چو منشورِ پادشاہ رسید — گدائے بندۂ دولت ببارگاہ رسید
ہزار شکر۔ دعاگوے دولتِ آصف — بلطف و مرحمتِ شہ بعزّ وجاہ رسید
شہم رسید بفریاد و داد خواہ بداد — بگوشِ شاہ چو فریادِ داد خواہ رسید
نظامِ ملّت و مذہب بدستِ صدرِ صدور — بہ عہدِ دولتِ عثمانِ دیں پناہ رسید
عروجِ طالعِ من بیں کہ اخترِ بختم — گذشتہ از رہِ پستی باوجِ ماہ رسید
نیامد آں مہِ من تا سحر شبِ ہجراں — کہ آفتاب جہاں تاب صبحگاہ رسید
ولاز محفلِ حافظ بہ دادِ ایں غزلت
بگوشِ اہلِ سخن شور واہ واہ رسید

(۲۲)

چہ یار بید سنم را فلک میانے داد — کہ با وجودِ کمر از عدم نشانے داد
ندید کس دہنے جز دو لب تہ و بالا — فدائے خالقِ صنم چہ خوش دہانے داد
عیانست ہر دو لبِ او نہانست رازِ دہن — چہ واقفے کہ بہ افشائے او زبانے داد
قضا ز قالبِ حیواں کند جُدا جانش — قدر بجسم کثیفش لطیف جانے داد
چہ ناز کیست کہ بیند ز دیدۂ بیمار — نگہ بحسنِ تو تا چشم ناتوانے داد
بریں جمالِ تو مُردن اگرچہ آساں نیست — ببیں کہ عاشقِ جانبازِ تو چہ جانے داد

بیمنِ صحبتِ حافظ ولا چہ خوش بختی
کہ دادِ ہر سخنت صاحب زبانے داد

(۲۳)

اشکیکہ بدورِ تو ازیں چشمِ تر افتاد — دیدیم بہ بیداریِ تو از نظر افتاد
از عشق تو حرفے نہ براورد زبانم — تا شد خبرت در ہمہ عالم خبر افتاد
مجنوں چہ فتادش کہ بخلوتگہِ لیلےٰ — از ہوش بر افتاد چو دیوانہ در افتاد
آں زلفِ صبا قاصدِ زلفست بہ گلشن — آورد شمیمے کہ بدستِ سحر افتاد

در جلوہ گہ نازِ کسے مجمعِ عشاق — آنگونہ شد از خویش کہ بر یکدگر افتاد
تا دخترِ رز بوسہ لب داد بہ محفل — حافظ بخرابات ز خود بے خبر افتاد

با بادہ کشاں واے بہ میخانۂ شیراز
چوں خواجہ ولا ہر کہ در افتاد بر افتاد

(۲۴)

شمیمِ زلف نسیمِ سحر گہی آورد — رفیقِ (یار ہوا جو) بہ ہمرہی آورد
چہ حلقہ ہاست بزلفِ تو (ہمچو رشتۂ عمر — دراز یش زگرہ رو بکوتہی آورد)
خبر نہ زرفیقت کہ باتو ہمسفر است — ترا بمنزلِ اغیار گمرہی آورد
ز دستِ گردشِ افلاک تا شود محفوظ — دلم پناہ بجنابِ ید اللّٰہی آورد
رسید نامہ برے از تو خسروِ خوباں — کہ نامۂ تو چو پروانۂ شہی آورد
خبر نبود کہ (فرزانہ آشنا) بہ کمین است — ترا بمسکنِ بیگانہ ابلہی آورد

ولا چہ نامہ برِ حافظست دیوانش
کہ از محاورۂ قدس آگہی آورد

(۲۵)

سحر بہ سیرِ چمن وہ چہ خوش مقابلہ بود		دہن شگفتہ چو گل غنچہ تنگ حوصلہ بود
میانِ ہر دو لبش بود در دہن تکرار		بہ تیغِ تیزِ زبانش چہ خوش مجادلہ بود
کشاد راز دہانِ دلت بہ بوسۂ من		لبم شگفتہ دہانت چہ تنگ حوصلہ بود
چہ دوش بود بمیخانہ جوشِ بادہ کشاں		چہ شغلِ جام و کشاکش چہ شور و مشغلہ بود
شبِ وصال چہ ہنگامہ ہا بخلوتِ یار		چہ جذبۂ دلِ عاشق چہ جوش و ولولہ بود
چہ شکوہ ہا بلبِ عاشقاں بمحفلِ عشق		چہا بخلوتِ دلدار بر زباں گلہ بود

باختصار بیاں قصہ شد دراز ولا
کہ تا سحر ز حکایاتِ زلف سلسلہ بود

(۲۶)

حافظ چو بوئے زلف ز زلفِ صبا شنید		گوید ز آشنا سخنِ آشنا شنید
از داستانِ عشق۔ رخِ او اثر نداشت		داند خدائے پاک کہ نشنید یا شنید
جاناں شنیدہ ام کہ پریشاں ز عاشقی		گوشِ تو از رقیب ندانم چہا شنید
از دل خبر نبود لبم راز رازِ عشق		دانم مگر کہ دلبرِ من از کجا شنید

عاشق زحرفِ تلخ چو قندے ببرد ذوق　　چوں از زبانِ او سخنِ ناسزا شنید

بنگر تغافلش کہ بپرسد چہ ماجراست　　صد بار گرچہ یار ہمین ماجرا شنید

فرمود مطلعِ تو بہ از مطلعِ نیست

حافظ چو اینغزل ززبانِ ولا شنید

(۲۷)

چوں دُرِ دندان بچشمِ بحر در آید　　اشک بچشمِ صدف کہ از گہر آید

جاں بلب آید مرا چو او رَوَد از بزم　　دل رَوَد از دست۔ دلبرم چو در آید

برلبِ بام آفتاب۔ می رسد از شرم　　مہرِ رُخِ یار چوں ببام بر آید

ساعتِ پیماں گذشت مژدہ بگو شست　　کو بسرِ من رسد چو عمر سر آید

آنکہ خبر از تو یافت رفت بہ بزمت　　وانکہ ببزمِ تو رفت بے خبر آید

آمد و رفتے بخلوتم چہ شد آساں　　ہوش رود از سرم چو او بر آید

دست بکارے مزن ولا کہ ندانی

باہمہ سعیت ز دستِ تو نبر آید

(۲۸)

حُسنِ دلجویت بہ طفلی شہرۂ آفاق بود
دیدۂ عالم باُمّیدِ لقا مشتاق بود

خواندہ ام رُوے کتابی را بمکتب بارہا
خط و خالِ او بہ طفلی زینتِ اوراق بود

بے تکلّف بود ہر یک فعلِ تو پیش از شباب
بیش ازیں حلم و مروّت الفت و اخلاق بود

نے بہ تعلیمِ دبستاں بود بر رویت نقاب
نے ردا بر ساعدِ پرنور و سیمیں ساق بود

عنفوانت را چہ می پرسی (باُمّیدِ نگاہ
از رُخت یک لحظہ دوری بر دلِ ماشاق بود)

دیدہ ام جاناں بہ پیری دلبرِ ہم عُمر را
عشقِ من پیشِ خمِ ابروے او در طاق بود

از شبابِ او چہ می پرسی ولا (یادش بخیر)
ضربِ یک تیغِ ادا خونریزِ صد عُشّاق بود

(۲۹)

تا دلِ عاشق بپیرِ تو جواں خواہد بود
تنِ او خاکِ رہت جاں خواہد بود

تا رواں در تنِ عاشق بُوَد و عمر رواں
سیلِ اشکِ غمت از دیدہ رواں خواہد بود

غمِ عشقِ تو عیانست عیاں را چہ بیاں
چشم آں نیست کہ ایں راز نہاں خواہد بود

بے محابانہ دلم بود چنیں در آغاز
او ندانست کہ انجام چناں خواہد بود

جذبۂ عشقِ تو جانان ز ازل تا بابد
ہمچنیں بود و ہمیں است و ہماں خواہد بود

وہ چہ صد ناخوشیِ طبعِ تو داریم بعشق
گر ازیں نیست جفاے تو ازاں خواہد بود

چون شنید این غزلش خواجہ مادرِ شیراز
گفت شک نیست ولا اہلِ زباں خواہد بود

(۳۰)

گوشِ تراز نالۂ من گر خبر شود
ترسم کہ نالہ ہا بدلت بے اثر شود

از پیچ و تابِ من کہ بہ تعریفِ زلفِ تست
برہم مشو کہ قصۂ من مختصر شود

در چشمِ من ز بختِ سیہ تیرہ شد جہاں
مشکل کہ آخرِ شبِ ہجراں سحر شود

یک حرف گر ز زلفِ دو تا بر زباں رود
بر مبتلاے عشق بلاے دگر شود

گر تیغِ نازبر دلِ او میکشی بکش
مانندِ تیغ سینۂ عاشق سپر شود

دستِ دعا اگر بجنابش شود بلند
یک حرفِ من بصدق دلے کارگر شود

ابرامِ من از نیست کہ می ترسم اے ولا
نشود کہ والہش چو گدا دربدر شود

(۳۱)

بخلوتِ تو رقیب از تو بہرہ مند مباد — درِ امید بروے حبیب بند مباد

زدُزدِ زلفِ تو شبہاے تارمی ترسم — منارِ قامتِ تو موردِ کمند مباد

بہ بست دلبرِ من عہدِ رقص با عاشق — رقیب سفلہ دریں بزم دستبند[1] مباد

دلم بزلفِ تو دانست قدرِ آزادی — طفیلِ عشقِ تو آزادۂ بہ بند مباد

چنانکہ نوشِ عسل داشت نیشِ زنبورے — بنوشخندِ تو دلدار زہر خند مباد

ببارگاہِ تو یارب در آرزوے وصال — کسے چو عاشق دلدادہ مستمند مباد

خطابِ نازِ تو زیباست بانیازِ ولا

عتابِ نازِ تو برایں نیازِ مند مباد

(ایضاً)

دلے بالفتِ بیدردِ۔ درد مند مباد — زجورِ سنگدل آزردۂ گزند مباد

جوابِ تلخ بہ شیرینیِ سخن ستم است — دراں لبِ شکرینِ تو زہر خند مباد

ہر انکہ داشت نیازے بدرگہت خالق — بدستِ نازِ حسیناں نیاز مند مبادِ

---

[1] رقص خاص چنانکہ نصرانیان کنند

کسے کہ ہمتِ او پست در سخن گردد　　بطبعِ او ہوسِ فکرتِ بلند مباد

ہر آنکہ عدل کند باد پایہ اش عالی　　کسے کہ جور کند دستِ او بلند مباد

بہ بندِ ساعدِ او احتیاج زینت[1] نیست　　بدستِ نازکِ او بارِ دستبند مباد

ہر آنکہ قدرِ کلامِ ولا نکرد ببزم

زفیضِ صحبتِ استاد بہرہ مند مباد

(٣٢)

چون ز روے گلرخم رنگِ رخِ گل بشکند　　خارِ حسرت در دلِ ناشادِ بلبل بشکند

وہ چہ خونِ بیگناہاں ریزد او در احتساب　　محتسب صد شیشۂ مُل بے تأمل بشکند

می شود از تابِ خجلت سنبلِ تر آب آب　　چوں بہ گلگشتِ چمن آں یار کاکل بشکند

تازہ سودا نیست در گلشن بنقدِ زلفِ یار　　سکّہ ہاے حلقہ اش بازارِ سنبل بشکند

دخترِ رز کرد مستِ جامِ چشمش بے شراب　　توبہ را زاہد بہ آئینِ تغافل بشکند

می رود آں آشنا از بزم چوں بیگانہ　　عارفم پیمانِ خود را از تجاہل بشکند

در گلستانِ سخندانی ولاے نکتہ سنج

ہمچو طوطی شکّر و قندِ تغزّل بشکند

---

[1] زیور

(ایضاً)

احتساب محتسب چون شیشۂ مُل بشکند — در گلویش نالۂ دلسوزِ قُلقُل بشکند

می شود قُرصِ قمر بر حلقہ ہائے او فدا — ماہِ من چوں زلف در دورِ تسلسل بشکند

زآب روے او نگاہم راگذر گردد محال — (صد گرہ در ابروش) چون طاقِ این پل بشکند

در چمن از نغمہ ہائیش کس نمی گیرد خبر — نالہ ہائے زارِ عاشق قدرِ بلبل بشکند

زآب و رنگِ خویش در سیرِ بہارستانِ دہر — آں گلِ رخسارِ یارِ من دلِ گُل بشکند

دید چوں حافظ بطرحِ مشکلِ خود فکرِ من — دستِ او بر من قلم را در تغزّل بشکند

بندۂ لطفش ولا چوں میرسد در بزم او
خواجہ ام بالینِ خود را بے تامّل بشکند

(۳۳)

گویند یارِ رعنا جز لب دہاں ندارد — دارد کمر بہ بالا۔ ریزش میاں ندارد

یک قائلِ دہانش یک منکرِ میانش — آں گوید این ندارد این گوید آں ندارد

دارد اگر میانے ہم دارد او دہانے — گر او دہاں ندارد موے میاں ندارد

موے میاں خیالے تنگِ دہاں مثالے — موئے میاں ندارد۔ تنگے دہاں ندارد

آن بیدہن دہن را داند میانِ لب ہا بندِ میانِ رعنا مو در میاں ندارد

مثلِ دہن میانش ہمچون میاں دہانش زین بیشتر نشانش لطفِ بیاں ندارد

ماہیتِ میانت روشن کند ذہانت

کس چوں ولا بشانت ذوقِ زباں ندارد

(۳۴۶)

ندانم اینکہ چہ گفتی و گوشِ من چہ شنید جُز اینکہ نغمہ سازِ دہن بگوش رسید

ہر آنکہ جوہرِ نایاب از زبانت یافت کشید در صدفِ گوشِ خود چو مروارید

بسوخت دشمن و افتاد ہمچو تودہ خاک چو با من او بسخن ہمچو برق می خندید

بروے او گلِ عارض شگفت چوں گلِ تر بہار از خطِ سبزش چو در شباب چکید

در آفتاب عَرَق ریخت چوں ز چہرۂ یار ز قطرہ ہا دُرِ نایاب در برش غلطید

چہ چشمہ دہنش آبیارِ گلشنِ اوست چہ خطِ سبزِ لب و عارضش چو سبزہ دمید

تہِ سحابِ نقابست ابروِ یارش

ولا بمطلعِ مغرب ہلالِ عید ندید

(ایضاً)

بہ وصل۔ عاشقِ او در برش چو تنگ کشید　　نگاہ وابروِ او بر کماں خدنگ کشید
بشرمِ حُسن وصفائے جبیں بعکسِ خطت　　ببیں کہ صورتِ آئینہ راچہ زنگ کشید
زبوئے کاکلِ مشکیں۔ کشید سنبل بوے　　گُل چمن زگُلِ عارضِ تو رنگ کشید
زانفعالِ خرامت بدامنِ کہسار　　عجب کہ کبکِ دری پائے خود چو لنگ کشید
فدائے شرمِ رخِ شرمگینِ اوست دلم　　کہ دلبر از سخنِ عاشقانہ ننگ کشید
صفِ مقابلِ خوباں گرفت راہِ فرار　　چو یارِ من بادا تیغِ خود بجنگ کشید

ولا برنگِ نوی بر سوادِ دیدۂ خویش
چہ عکسِ صورتِ محبوبہ فرنگ کشید

(۳۵)

الٰہی روئے او پیشِ نظر باد　　نگاہِ بد ز حسنش دور تر باد
ہوا خواہِ تو یابد ہمچو گُل رنگ　　بہ بد خواہِ تو خارے در جگر باد
قیامت می کند برپا قیامتت　　رُخِ تو تا قیامت جلوہ گر باد
زرنگا رنگِ ناز و غمزہایت　　بہر یک لحظہ ات حُسنِ دگر باد

الٰہی عاشقِ او باشکر لب بشیریں بوسہ ہا شیر و شکر باد
الٰہی برخوریم از شاخسارش نہالِ قامتِ او پُر ثمر باد
بہ وصفِ حسنِ او یارب بعالم
ولائے عاشقِ او نامور باد

(۳۶)

برنگِ لعلِ لب مرجاں نباشد چو لعلت جوہرے در کاں نباشد
لبِ او مُردہ را جاں بخشد اے خضر مثیلش چشمۂ حیواں نباشد
بنزہت جسمِ او نورِ مجسّم ہمانا چون تنِ او جاں نباشد
نتابد مہر در شب ہمچو رویت قمر در روز ہم تاباں نباشد
برنگِ مشک و بوے عنبرینے چو زلفت سنبلِ بُستاں نباشد
بشیرنگی و خوبی تازہ روئی چو خطِ سبز او ریحاں نباشد
ولا در نظم چوں حافظ بشیراز
عدیلِ تو بہندستاں نباشد

(۳۷)

زسینہ ولبِ عاشق چو رعد نالہ بر آید زابرِ دیدۂ او اشکِ تر چو ژالہ بر آید
خوشا من و نگہت چشمِ من بگوشۂ حشمت زیک اشارہ ات اُمّیدِ دیر سالہ بر آید
میانِ خطِ رُخِ تاباں۔ رخت بحلقۂ زلفت مہِ فلک بشب مہ میانِ ہالہ بر آید
دہانِ بستۂ او چوں بحرفِ ناز کُشاید زغنچہ کہ شود گُل ہزار لالہ بر آید
زعکسِ آن رُخِ تابان و چشمِ روشن میگوں چہ آفتاب بدورِ تو از پیالہ بر آید
چہ سادہ لوحیِ یار منست گاہِ تکلّم سخن زلب صفتِ طفلِ خورد سالہ بر آید
ولا کشد چو نقوشِ فراق ہمچو مُہندس
زیک مقالۂ اوّل دو صد رسالہ بر آید

(۳۸)

چو عزم مدحتِ رخسارِ یار خواہم کرد بہارِ گُل بلبِ خود نثار خواہم کرد
کُنم بموئے قلم و از سواد دیدہ مداد چو عزمِ نقشِ خط آں نگار خواہم کرد
گر او کُند بزبانِ شکستہ پیمانے بمصحفِ رُخِ او اُستوار خواہم کرد
بمدحِ لولوِ دندانش ار کشایم لب صدف بآبِ گہر اشکبار خواہم کرد

بہ نقشِ لعلِ لب یار خامۂ خود را — باآبِ لعل۔ جواہر نگار خواہم کرد
خیالِ خام بَر درہ بہ پختہ مغزیِ من — کہ عُمر صرف ہمیں کاروبار خواہم کرد

کلامم ار نہ پسند د زمانہ در شیراز
طریقِ خواجہ ولا اختیار خواہم کرد

(۳۹)

مدام عاشقِ تو بندگی بجا آورد — چہ شد اگر بجنابِ تو التجا آورد
ز جامِ چشم چہ ہوشم بَرو مئے روشن — کجاست ساقی و می پُرسم از کجا آورد
شباب رفت و بہ پیری رسیدہ ایم ببیں — کہ از کجا غمِ عشقِ تو تا کجا آورد
اُمیدِ وصلِ تو قائم ز بیمِ حرمان است — کہ خوفِ حق بہ دلِ مومناں رجا آورد
بذکرِ رنج و غمِ خویش عاشقت برقم — دلیلِ دعویٔ عشقِ تو جا بجا آورد
شدم ز خویش بروں آمد او چو در برِ من — دلم ببرد ز جا عہدِ خود بجا آورد

ورائے خواجۂ شیراز کس نمی داند
کجاست آمد طبع ولا کجا آورد

---

(۲۶۰)

زجلوت از خبرش جانِ جاں شتاب رَوَد — بخلوت از اثرِ داستاں بخواب رَوَد

بخانۂ مُشی گندرد عمرو کس نمیپرسد — اگر خطاب با و می کنم عتاب رَوَد

خیالِ زلفِ سیہ روزِ من کند تاریک — بیادِ مہرِ رُخش شب ز دیدہ خواب رَوَد

فشانم اشک بیادِ گذشتہ در پیری — چو ذکرِ خیرِ کس از عالم شباب رَوَد

عمارتِ دلِ آباد را کند برباد — بہر دیار کہ آں خانماں خراب رَوَد

بشوقِ ساحلِ مقصد ز اشک سیل روانست — سفینۂ دل ما تا براہِ آب رَوَد

مقابلِ تو نیاید بچشم ز اہلِ سخن
ولا بہ محفلِ حافظ گر انتخاب رَوَد

(ایضاً)

اگر بعاشقِ خود یار بانقاب رَوَد — چرا بہ محفلِ اغیار بے حجاب رَوَد

گہے ببام بر آید چو آفتاب بچرخ — گہے بہ پردہ چو ماہے کہ در سحاب رَوَد

چہ نازکیست کہ ریزد گلاب از عارض — گہے چو گلبدنِ من در آفتاب رَوَد

نقاب از رُخِ تاباں بر افگن اے مہرو — کہ آب روے درخشانِ آفتاب رود

چو عکسِ دیدۂ مخمور او فتد در جام — زخجلتش اثرِ مستی از شراب رَوَد

خضاب ابروِ ما نیست سرخرو بعجم — حنا بہ ہند رود چون زما شباب رَوَد

ولا چو غوطہ خورد در مطالبم حافظ

عَرَق ز شرم بریزد فرو بآب رَوَد

(۱۸۱)

دوش پیغمبرِ او داد چہ پیغامے چند — کہ بہر جملۂ او وعدۂ انعامے چندِ

داور ادر حرم ساقیِ کوثر برساں — تا بیادِ تو بیک لحظہ زنم جامے چند

چند باشی بہ ہوس۔ زود برو خیرے کُن — کہ ہمہ عمر تو ماند است چو ایامے چند

سعی کارِ تو بُوَد حاصل سعیت زخدا است — تا بمنزل نرسی پیش بنہ گامے چند

نامِ نیکے بکن از صحبت نیکاں حاصل — محترز باش ازاں محفلِ بدنامے چند

امتثالش بعمل مُنتجِ اعمالِ حَسن — امر و نہیش پئے تہذیبِ تو احکامے چند

ایں مضامینِ غزل نیست تلاشِ طبعش

کہ ولا یافت ز درگاہِ تو الہامے چند

(ایضاً)

یافتم صبح بہ گلگشت چہ گلفامے چند　　بلبلے چند ز عشّاقِ گل اندامے چند

مَےِ دو آتشہ از یک لب مینا نوشم　　صبر تا چند بیک آتشہ و جامے چند

ذوقِ مستی چہ بَرد میکشِ مشتاقِ سرور　　جرعۂ چند کہ صبح کشد و شامے چند

قندِ شیریں لبِ او تلخیِ بادام فزود　　کہ بہر بوسہ کند یاد بد شنامے چند

واعظا محتسب و مفتی و زاہد با تو　　اَثرِ واعظِ تو ماند است بنا کامے چند

بشکن از بادہ نہار و سحر و شام ہمئے　　ایکہ ماند است ز عمرت سحر و شامے چند

نام و ننگے نہ پسندید بدورِ تو ولا
کہ بہ میخانہ یکے اوست ز بد نامے چند

(۱۶۲)

ہر لحظہ جمال او فزوں باد　　کز حیطۂ مدحتش بروں باد

دائم بہ بہارِ زندگانی　　ایں روئے خوشِ تو لالہ گوں باد

پیشِ قد و رتبہ بلندت　　ہر پایہ بلند سر نگوں باد

ہر دل بہ محبّتِ تو جاناں　　چوں دَور زمانہ بے سکوں باد

گم کردہ رہانِ دشت غم را — نقشِ قدم تو رہنموں باد

بدخواہش در جہاں الٰہی — باطالعِ واژگوں زبوں باد

از جذبِ محبّت و ولایم

دائم بہ دلِ تو جوشِ خوں باد

(۴۳)

قصرِ گردوں بزمیں کرسیِ ایوانِ تو باد — خسروا خلدِ بریں صحنِ گلستانِ تو باد

چشمِ بد دور زچشمِ تو کہ پیشِ نگہت — دیدۂ عاشقِ جانباز نگہبانِ تو باد

عشق۔ بازیست بمیدانِ جبیں ز ابرویت — سرِ عُشّاقِ تو چوں گوے بچوگانِ تو باد

ہرچہ خواہی بکنی آب برآری ز آتش — غیرِ ممکن ہمہ در حیّزِ امکانِ تو باد

دلبرا جنّ و ملک باد بحکمِ تو مدام — دستِ قدرت بہ عمل طابعِ فرمانِ تو باد

حُسنِ آیاتِ خطت جمع کنند اہلِ سخن — دورِ عثمانِ دکن جامعِ قرآنِ تو باد

تا ز تحریف بماند بکتابت محفوظ

حافظا طبعِ ولا حافظ دیوانِ تو باد

(ایضاً)

عاشقِ نطقِ تو منّت کشِ احسانِ تو باد　　در تکلّم بلبلِ بوسہ ثنا خوانِ تو باد
دل و جانم باد اے تو تصدّق جاناں　　ہمّتِ عاشق جاں باختہ قربانِ تو باد
جعدِ مشکینِ تو بر پشتِ کتابِ رویت　　حُسنِ شیرازۂ گیسوے پریشانِ تو باد
ہر کہ دارد بعجم خسروِ ما ذوقِ زباں　　از مذاقِ سخنت زلّہ برِ خوانِ تو باد
خسروا نظم قلمرو بکنی از سخنے　　ناظمِ طبع تو سر دفترِ دیوانِ تو باد
زلفِ تو شانِ نزول است پے آیتِ خط　　عاشقِ عارضِ تو حافظِ قرآنِ تو باد

حافظا پیشِ تو یک طفلِ زباں داست ولا
در سخن شہرۂ تلمیذ دبستانِ تو باد

(۴۶۴)

ہر آں شمیمِ بہارے کہ در چمن باشد　　ازاں نسیمِ ہوا جوے یارِ من باشد
نسیمِ صبح کہ از زلفِ او ہوا جو نیست　　شمیمِ اوست کہ ہموارہ در چمن باشد
ہمیں نسیمِ چمن ہا ہواے پیرہنست　　ہمیں شمیمِ چمن بوے گلبدن باشد
گلشن ہمیشہ بہار و گُلِ چمن بہ بہار　　کہ آں بعارضِ او ایں بہ پیرہن باشد

ضیائے حُسن بُود آفتابِ عالمتاب　　فروغِ عارضِ او شمعِ انجمن باشد
بلاغتِ غزلِ ماست زینتِ مضموں　　کہ لُطفِ معنیِ او زیورِ سخن باشد

ولاؔ کہ بندہ و تلمیذ خواجہ ایست بہ ہند
بہ ظلِّ عاطفتِ خسروِ دکن باشد

(۴۶۵)

گُل از روے تو رنگین تر نباشد　　کہ آں پوستہ چوں ایں تر نباشد
چو بالا قامتِ سروم بگلستان　　قدِ سروِ تو بالا تر نباشد
نماید حُسنِ او رنگے برنگے　　یکے در لحظہ دیگر نباشد
ببیں در آتشِ لب آبِ دنداں　　بکانِ لعل ہا گوہر نباشد
چہ نسبت جام را با چشمِ مخمور　　کہ دائم نشّہ اثر در سر نباشد
بہ حُسنِ صنعتِ او چوں نگارم　　بُتے در خانۂ آذر نباشد

ولاؔ می دارد او حُسنِ خداداد
رُخش را حاجتِ زیور نباشد

(ایضاً)

دلِ عاشق اگر مضطر نباشد — پسندِ خاطرِ دلبر نباشد
دعائے ایں دلِ مضطر ہمین است — الٰہی دلبرم مضطر نباشد
ہرانکہ دردِ مادر دل ندارد — خداوندا دلش در بر نباشد
اگر دریا ندارد قدرِ اشکم — الٰہی در صدف گوہر نباشد
خمار دیدۂ مستش تماشاست — کہ در جامش مئے احمر نباشد
چہ نسبت خاک را با عالمِ پاک — کہ دُردِ مئے بہ از کوثر نباشد
کجا فکرِ ولا و فکرِ حافظ
کہ آں ہرگز ازیں برتر نباشد

(۴۶)

خیرہ چشمیکہ ازو چشمِ مروّت نبُوَد — تیرہ قلبیکہ درو نورِ محبّت نبُوَد
از نگاہیم رسد الفتِ حُسنت در دل — جز درِ چشم۔ رہِ خانۂ عشقت نبُوَد
گرچہ گویند کہ راہیست دلے را بدِلے — گر ہست اوکہ در و جذبۂ الفت نبُوَد
در معارک صفتِ اہلِ ہمم جانبازیست — آنکہ جانباز نشد صاحبِ ہمّت نبُوَد

با برادر نبوَد یار۔ کجا یاریِ قوم　　ہر کرا در دلِ او جوشِ اُخوّت نبوَد

خسروا آنکہ سخن گفت بطرحِ حافظ　　از ندیمانِ تو جز بندۂ دولت نبوَد

فیضِ صحبت ز مصاحب نرسد جز کرمش
غیرِ فیّاض ولا درخورِ صحبت نبوَد

(۴۷)

آہِ دلم چو در دلِ یارم اثر نکرد　　آمد چرا اگرچہ بروئیم نظر نکرد

دلبر چہ دلبریست کہ عیّاریش نہاں　　دل از برش ببرد و بیدل خبر نکرد

خود شمع روست دُزدِ دلاور کہ برد دل　　عاشق گہے بخانۂ خود شمع بر نکرد

بے باک جز من از ستمِ یار نیست کس　　یارب دلے نبود کز و الحذر نکرد

روزے بغم نداشت کہ عاشق بشب نبُرد　　نگذاشت شب کہ در غمِ ہجراں سحر نکرد

یک بار شد دو چار ز عاشق ولے سپس　　زاں رہگذر گہے بغلط ہم گذر نکرد

در بزمِ حافظست ولا شہرہ ات ولے
نظمت ترا بہ ہند چرا نامور نکرد

(۴۶۸)

عفاہ اللہ کہ آخر قصد جاں کرد — ستمگر ہر چہ خواہد میتواں کرد

کنوں جاں بردن از دستش محالست — ستمکش حفظِ جانش ناتواں کرد

نشد او با توانائے مقابل — بہ بیرحمی چہ خونِ ناتواں کرد

رود بر ما۔ زبانش ہمچو تیغے — بگاہِ پاسخش قطعِ زباں کرد

نیامد رحم بر ما بے اماں را — ہر انکو دید جورش، الاماں کرد

مثل شد (صبرِ عاشق جبرِ معشوق) — مگو ہرگز چنیں کرد و چناں کرد

جفا بنگر ولا با جورِ پنہاں
ستمگر حکم بر ضبطِ فغاں کرد

(۴۶۹)

نخست عاشقِ تو در حقت دعا بکند — سپس کہ بحضرتِ تو عرضِ مدعا بکند

دعا ہمیں کہ رسد مدعائے او بمراد — چہ مدعائے دلم راعیاں۔ دعا بکند

بیادِ صنعتِ جمشید مے خورد ساقی — ببیں چہ حرمتِ جامِ جہاں نما بکند

طبیبِ شہرِ تو بیمارِ چشمِ بیمارت — مدار چشم کہ بیمار را دوا بکند

نگاہ بر درِ خود بستہ ام باُمیدے — کہ قاصدے برسد از برش خدا بکند

خدا برد بجنابِ تو اے خدا ناترس — اگر نہ رحم بحالم کنی خدا بکند

ولا نمیرود اکنوں ببزمِ معشوقاں

و لے۔ بگوشۂ خلوت خدا خدا بکند

(ایضاً)

بحفظِ حُسنِ رُخش زلفِ او بلا بکند — بلائے ما شود و دفعِ ہر بلا بکند

بعشقِ زلف۔ دلم می کشد پریشانی — خطائے اوست کہ کارے چنیں چرا بکند

بیک نگاہ۔ فراموش می کنیم جفا — کہ تیغِ چشم۔ تلافی بیک ادا بکند

گدائے او ز جنابش بہ بیند ار کرمے — بصدقِ دل بحقِ پادشہ دُعا بکند

ہزار کوکبِ افلاک آورد بزمیں — ببیں کہ فکرِ بلندم چہ کارہا بکند

قطارِ نیزۂ مژگان شگافت سینۂ ما — کہ یک اشارۂ چشمِ تو صد جفا بکند

چو بشنود ز کلامِ تو یک غزل حافظ

صد آفریں بسخن سنجیت ولا بکند

(۵۰)

عشقِ آں دلبرِ من عاقبتِ کار چہ کرد　　دلِ من داند و داند دلِ دلدار چہ کرد

دلِ بیدل بہ ادائے عوضِ ناز ببرد　　نیک دانیم کہ عیّاری آں یار چہ کرد

بے خودم کرد و دلم برد و ندانست کسے　　اوّل آں یار چہ کرد است و دگر بار چہ کرد

کار برہم زدہ و بیکار شد آں سعیِ بلیغ　　کاردان ہم نشناسد کہ دریں کار چہ کرد

از ستم ہاش چہ کارم بخدا افتاد دست　　کار بالا نگرفت آہ جفا کار چہ کرد

صحبتِ دخترِ رز داشت و لے بادہ نخورد　　غافل از خویش چہ داند کہ خبردار چہ کرد

حافظا حرف چہ گیری بزبانِ اشعار
قدرِ آں کن کہ ولا باہمہ افکار چہ کرد

(۵۱)

اے بہ پیمانِ تو امّیدِ وفا نتواں کرد　　گر خوری مصحفِ عارض بخدا نتواں کرد

بے وفا نقضِ وفائے تو بعالم مشہور　　تکیہ بر عہدِ توا ے دلبرِ ما نتواں کرد

غفلتے در عملِ سعی مکن اے ناداں　　گرچہ تدبیرِ تو تغیرِ قضا نتواں کرد

چشم رحم و کرم از دستِ ستمگار مدار　　آنکہ خو کردہ نفرینست دعا نتواں کرد

نیست محتاجِ زہ و چلّہ و پیکان و کماں　　برہدف تیرِ نگاہ تو خطا نتواں کرد

عقد با دخترِ رز از چہ روا شد ملّاؔ　　اعتبارے بر روایاتِ شما نتواں کرد

حافظا ہر کہ نشد ماہرِ رازِ خطِ سبز
حفظِ آں مُصحفِ عارض چو ولاؔ نتواں کرد

(۵۲)

آں غافلاں کہ ناز بہ تدبیر می کنند　　انکار از نوشتۂ تقدیر می کنند

آنانکہ می کنند بہ تقدیر اتکّا　　غفلت بحسنِ کوشش و تدبیر می کنند

جمعے کہ در معلّق و مُبرم فتادہ اند　　از سعیِ خود اُمید بہ تغیر می کنند

آں بخت خفتگاں کہ نگشتند ہوشیار　　بینم ز خوابِ خویش چہ تعبیر می کنند

در کار و بارِ خویش جوانانِ ہوشمند　　ہر کار را بمشورتِ پیر می کنند

در اصطلاحِ عشق ہمیں است دلبری　　دل را بناز و عشوہ کہ تسخیر می کنند

حافظ ببیں کلامِ ولاؔ را بچشمِ ہوش
نام آورانِ فرس چہ توقیر می کنند

(ایضاً)

گر عاشقے بہ وصلِ تو تدبیر می کند | ہجرانِ تو اشارہ بتقدیر می کند
گر وصل را حوالہ بہ تقدیر می کنم | عقلِ سلیم حکم بہ تدبیر می کند
تدبیر کارگر شد و تقدیر شد عیاں | بینم کہ قدرتِ تو چہ تغییر می کند
بنگر بہ مصحفِ رخِ او آیتِ خط است | شانِ نزول زلف چہ تفسیر می کند
اسلام عارضِ تو مسلّم بہ مصحفش | زلفت چرا بحاشیہ تکفیر می کند
تقریرِ بے عمل نہ کند بر دلے اثر | واعظ خلافِ فعل چہ تقریر می کند

چوں در دلش فغان فغانیؔ اثر نکرد
بینم ولا چہ آہِ تو تاثیر می کند

(۵۳)

عاشقا نیکہ رُخت را ہمہ قرآں خوانند | بوسہ بر مصحفِ پاکِ تو عبادت دانند
چون لبت بوسہ نگیرد ز ارادت طلبان | بغلط گر بدہندش بادب بستانند
نقطہ خالِ لبت مرکزِ پرکارِ نگاہ | در ہمیں دائرۂ خط ہمہ سرگردانند
ہمہ اربابِ بصیرت ہمہ اربابِ نظر | چون سجنجل بہ تماشائے رُخت حیرانند

چشمِ بیمارِ تو پرہیز تماشا بکُند　　　لیک اینجملہ مریضانِ نگہ۔ نتوانند

حافظا لُطفِ کلامِ تو بارباب سخن　　　من بطرحِ تو نمودم دگر ایشاں دانند

گر پسند اہلِ جہاں را نبُود نظمِ ولا

گوے حافظ کہ بہ بزمِ تو چرا می خوانند

(۵۱۴)

در ازل چوں نگہِ جلوۂ ذاتم دادند　　　تابِ دیدارِ تجلّاے صفاتم دادند

شُکرِ خالق کہ بسیرِ چمنستانِ جمال　　　قُدرتِ ایں حرکات و سکناتم دادند

غمِ عشقِ تو نوشتند چو در قسمتِ من　　　ہمدراں دم صفتِ صبر و ثباتم دادند

از سیہ زلفِ تو بُردند براہِ ظلمات　　　وزلبِ تر خبرِ آبِ حیاتم دادند

مُدّتِ عمر بہ ہجراں شد و آخر بہ وصال　　　از غمِ عشقِ تو امروز بخاتم دادند

ایں عطائیست کہ از مخزنِ اسرارِ سخن　　　طبعِ نقّاد بہ آئینِ زکاتم دادند

برکتِ بندگی و الفتِ مولاست ولا

کہ دریں غمکدہ چندیں درجاتم دادند

(۵۵)

مطرباں دست چو در محفلِ میخانہ زدند میکشاں بادہ بہ پیمانہ و پیمانہ زدند

اے بمیخانۂ چشمِ تو بدورِ ساغر عاشقانِ نگہت نالۂ مستانہ زدند

نوبتِ قصۂ زلفت چو رسید اہلِ کمال خندہ بر بر ہمیِ مطلبِ افسانہ زدند

باپریشانیِ گیسوست جمالت فائق گرچہ خوبان جہاندیدہ بسر شانہ زدند

شمع رویاں بہ دلِ عاشقِ (پروانۂ خویش) آتشِ سر زدہ (چوں شمع بہ پروانہ) زدند

زاہداں در حرمِ پاک باآئینِ ادب بوسہ بر مصحفِ رخسارۂ جانانہ زدند

ہوشمنداں بجوابِ غزلِ خواجہ ولا

قرعہ فال بنامِ منِ دیوانہ زدند

(۵۶)

بہ نگر کہ غیرتِ گل چہ بسیرِ باغ دارد ستمے بجانِ بلبل - دلِ لالہ داغ دارد

بہ عذارِ دلبرِ من خط و خال را نشیمن چہ بطوطیانِ گلشن خطِ سبزہ زاغ دارد

دہنت بخوش مقالی دہدم فراغبالی دلم از خجستہ فالی زغمت فراغ دارد

نہ شناخت چون مرض را چہ اثر کند مداوا چہ علاج - خود مسیحا خللِ دماغ دارد

بہ خرامِ او تبختر بہ دماغِ او تکبر　　زخیالِ ما تنفّر بہ سخن دماغ دارد

چہ بروے شمع گردن لبِ لعلِ دلبرِ من　　چہ خوشست شمعِ روشن کہ زشب چراغ دارد

بہ محاسنِ فصاحت چہ ولا گرفت شہرت

کہ بدرجہ بلاغت سخنش بلاغ دارد

(ایضاً)

بچمن سمن برِ من بکفش ایاغ دارد　　بسرورِ سیرِ گلشن دلِ باغ باغ دارد

بہ دلم چو لالہ داغے چہ نمود سبز باغے　　کہ زنقضِ او سراغے دلِ داغ داغ دارد

کفِ روشنش چو موسےٰ یدِ اوست رشکِ بیضا　　چہ جرسیت در دِ دلہا کہ بکف چراغ دارد

چہ نسیم در گلستاں چہ شمیمِ سنبلستاں　　چہ لوازمِ شبستاں کہ بخانہ باغ دارد

زخطش نہ آشنائے بہ شکستگی ادائے　　چہ خطش کلاغ پائے کہ زپاے زاغ دارد

دلِ من فدائے جاناں کہ تنش گلِ گلستاں　　خجلست سبز بستاں کہ چہ سبز باغ دارد

بہ دلم ولائے دلبر دلِ من فدائے دلبر

کہ زنقشِ پائے دلبر چہ دلم سراغ دارد

(۵۷)

خضر بدورِ تو شہا جُرعہ کشِ پیالہ باد — آبِ بقا بشیشہ ہا بادۂ دیر سالہ باد

پرتوِ عارضِ حسیں باد چو مہر بر زمیں — بر رُخِ شاہِ مہ جبیں دورِ قمر چو ہالہ باد

گُل بہ چمن ز روے او بہرہ بَرَد برنگ و بو — داغِ جمالِ (لالہ رو) بر دلِ مہر و لالہ باد

باد خطِ تو در مثال آیتِ مُصحفِ جمال — صفحۂ حُسن در کمال غیرتِ صد سالہ باد

رشتۂ عُمرِ شاہ ما سبحۂ صد گرہ نما[1] — فصلِ میانِ عقد ہا راہِ ہزار سالہ باد

دوست بہ سیرِ گلشنت باد چو گُل بدامنت — اے بہ نصیبِ دشمنت گریہ و آہ و نالہ باد

نقشِ ولاے تو شہا ایں غزلے ست از ولا
جراتِ بندۂ ترا باکرمت حوالہ باد

(۵۸)

حافظ ز جہاں رفت و پیامے نفرستاد — ہیچم خبر از ہیچ مقامے نفرستاد

مُردن بہ ازیں زندگیم در غمِ ہجراں — حیف از اجلِ من کہ پیامے نفرستاد

صد منتظرِ قاصدِ او چشم براہند — ہیہات کہ یک نامہ بنامے نفرستاد

---

[1] در سالگرہ ۱۳۴۲ھ

صد نامہ بر و نامۂ مارفت ولیکن
از خویش پیامے و سلامے نفرستاد

او بے درم و دام کُنَد بندگیِ یار
یک حرف بانعامِ غلامے نفرستاد

صد جام بمیخانہ کشیدیم بیادش
فریاد ز جمشید کہ جامے نفرستاد

دیوانِ غزلہا کہ فرستاد بشیراز
گر تحفہ نمی بود ولائے نفرستاد

(۵۹)

شد موسمِ شباب کہ یادش بخیر باد
صد لطفِ عنفوان۔ دلِ ما آورد بیاد

بود از جمال۔ روے تو تاباں چو آفتاب
روشن رُخِ تو بر فلکِ بام بامداد

از دل سفینہ کہ فگند بہ بحرِ عشق
بر ساحلے رسد نرسد ہر چہ باد باد

خیرے کن اے رفیق بر آنکس کہ خیر کرد
ہر کس بمینِ خیر نمودش بخیر یاد

شاہا چہ شہرتِ تو بعالم ز عدلِ تست
ہر داد خواہِ خلق ز عدلت رسد بداد

زند است نامِ حاتم و نوشیرواں بدہر
تا حشر عدلِ این گرمِ او کنند یاد

خواندم ولا بخوابِ خوش این نظمِ مختصر
حافظ بخندہ گفت کہ عمرت دراز باد

(ایضاً)

اے طالعِ بلندِ تو شاہا خُجستہ باد — بدخواہِ تو زبون و عدو خوار و خستہ باد

ابوابِ خیر باز شود روے خیر خواہ — در ہاے شر بروے حبیبِ تو بستہ باد

دائم بہار در چمنِ آرزوے تو — از صد گُلِ مراد بدستِ تو دستہ باد

برخیزد از جمالِ تو رنگِ رُخِ عدو — شاہا بہ نظم صورتِ کارت نشستہ باد

اقبالِ تو کمر نکشاید بدورِ تو — دائم بخدمتت کمرِ چرخ بستہ باد

بندد رفیقِ راہِ تو در خدمتت کمر — دائم میانِ ہمّتِ اعدا شکستہ باد

طبعت ولا بنظم کند امتثالِ فکر

مضمونِ نو بحُسنِ کلامِ تو بستہ باد

(ایضاً)

ابرو کماں خدنگِ نگاہِ تو جستہ باد — اے بر نشانۂ دلِ عاشق نشستہ باد

بوییت شود بسیرِ تو پیوندِ جانِ گُل — سنبل فداے حلقۂ زلفِ شکستہ باد

اُف بر نخیزد از دہنِ بر شہیدِ ناز — تیغِ نگہ بگردنِ عاشق نشستہ باد

گلدستہ ہاے حُسنِ تو در دستِ عاشقاں — صد دستۂ مُراد بدستِ تو بستہ باد

عاشق بباغِ وصلِ گُل اندام برخوری	شاخِ نہالِ آرزوت باربستہ باد
ہر دل بعشقِ تست گرفتارِ زلفِ تو	عاشق زبندِ زلف شبِ وصل رستہ باد
ایخواجہ اینغزل بجوابِ توازولاست
دائم بجندمنت کمرِ بندہ بستہ باد

(ایضاً)

دلہاے عالمے بہ ہواے تو بستہ باد	اے ہر دلے چو بندِ قباے تو بستہ باد
باشد گشادہ صد درِ خلوت بر آشنا	بر روے غیر بابِ سراے تو بستہ باد
چوں بیند او بغمکدہ ام دستہا بلند	نفریں کند کہ راہِ دعاے تو بستہ باد
اے (بے وفا بعہد) بمضی(ما مضی) کنوں،	پیمانِ تو بحسنِ وفاے تو بستہ باد
خونریزِ من بدستِ نگاریں و پاے تو	خونِ دلم برنگِ حناے تو بستہ باد
چشمِ زمانہ باد نظر بندِ حسنِ تو	جاناں نظر بہ سحرِ لقاے تو بستہ باد
ترکِ ادب بُوَد بجوابِ تو فکرِ من
ایخواجہ ہر غزل بہ ولاے تو بستہ باد

(۶۰)

دوش در میکدہ رجحانِ ہمہ سوے تو بود　　دیدہ ہا محوِ تماشاے خوش روے تو بود

از تماشاے تو صد عقدہ دلہا واشد　　گرچہ جاناں گرہے چند بر ابروے تو بود

اے گلِ عارض گلفام بسیرِ چمنت　　گل ہوا خواہ تو گلزار ہوا جوے تو بود

ناتواں بود ز تیغِ ادا عاشقِ زار　　چشمِ تو تیغ بکف قوتِ بازوے تو بود

با پریشانیِ عُشاقِ تو در حلقۂ ما　　ہمہ شب سلسلۂ قصۂ گیسوے تو بود

اے بہ گلگشتِ چمن ایں گلِ دیگر بشگفت　　رنگ و بوے چمنستاں ز گلِ روے تو بود

کارہا کرد کہ گفتن نتوانست ولا

دلِ بیدل کہ شبِ وصل بہ پہلوے تو بود

(ایضاً)

چشمِ عاشق شبِ وصل آئینہ روے تو بود　　عکسِ او مردمکِ دیدہ دلجوے تو بود

در تماشا کہ کس از دیدہ وراں چشم نزد　　چشمِ عیار ندانیم چہ جادوے تو بود

باہمہ صیقلِ شمشیر نبود اے خونریز　　جوہرے کاں ہمہ تن در خمِ ابروے تو بود

مو بمو بود بہ محفل سخن از موے میاں　　ہمہ شب چوں بمیاں قصۂ گیسوے تو بود

بر دلِ خویش ندانیم چہ دلبر بگذشت — چوں بخلوت ہمہ شب غیر بہ پہلوے تو بود

استخوانِ سگِ درگاہ نگنجید بہ پوست — عاشقِ جاں بلبت دوش کہ در کوے تو بود

خسروا بود ولا دوش ببزمِ حافظ

در ہمہ نکتہ وراں قدرِ سخنگوے تو بود

(۶۱)

عاشق از دیدۂ مستِ تو کہ جامِ جم زد — نے سخن از مے و نے حرف بکیف و کم زد

شانہ در زلف ز تقدیرِ معلّق نازاں — از خطش کاتبِ قدرت قلمِ مبرم زد

عاشقِ محرمِ او شد بندامت آب آب — بوسہ چوں دلبرِ من بر لبِ نامحرم زد

بند نشود بمداواے مسیحا لبِ او — غفلتِ اوست کہ بر زخم زباں برہم زد

عاشقش دید چو دلدار ز خلوت بگریخت — دستِ افسوس چہ بر زانوِ خود پیہم زد

شعلۂ حسنِ تو چوں سر بسرِ مہر کشید — آتشِ عشقِ تو گردوں ہمہ در عالم زد

گر ولا حافظِ شیراز غلط کرد بنظم

وہ چہ جورت کہ نباید ز خطایش دم زد

(ایضاً)

چوں زیارائے تجلّائے تو موسےٰ دم زد | شعلۂ طُور دم و دعویٔ او برہم زد
چوں دلم خواست برآید زرہ پیچا پیچ | حلقۂ زلفِ رسائے تو خم اندر خم زد
در ازل خالقِ عالم بہ ہوائے عاشق | آتشِ عشقِ تو در آب و گِل آدم زد
دلِ او در برِ دلبر بغمش شد بیتاب | دستِ بر سینہ چو دلدار گہ ماتم زد
عاشقے دوش بمیخانہ بیادِ جمشید | چہ بپائے بلبِ ولولہ جامِ جم زد
بارفیقم بسفر دید چو میداں خالی | دست بر دوش بدلداریٔ آں ہمدم زد

حافظ آں مصحفِ رویش بغلط خواند ولا
ایں خطائیست زسامع کہ بہ غفلت دم زد

(۶۲)

دوش روئے تو چہ با حُسنِ برافروختہ بود | اے ہمیں شمعِ رُخت خانۂ دل سوختہ بود
شعلۂ حُسنِ تو چوں بود سحر سر بفلک | از ہمیں شعلۂ رُخ مہر برافروختہ بود
حُسنِ خوباں چہ قبائیست کہ خیّاطِ ازل | بر قد و قامتِ بالائے کسے دوختہ بود
باگراں صرفۂ نقّادِ سخن کم نہ شود | ایں ہماں دولتِ قارونست کہ اندوختہ بود

عاشقا حسن بمطائیست کہ بائع بہ ازل   عوضِ مایۂ جاں دستِ تو بفروختہ بود

آتشِ حسن تو ہر سو کہ برافروخت رُخت   عالمے از اثرش چوں منِ دلسوختہ بود

ہر کہ بُرد از تو سبق در سخن الخواجہ ولاست

کو ہمیں فن بہ ولایت ز تو آموختہ بود

(۶۳)

اے بادباں موافقِ راہِ تو باد باد   در آب شد سفینۂ ما ہر چہ باد باد

یک غنچہ دلم نشگفت از ہوائے زلف   صد غنچہ در بہارِ گلستاں کشاد باد

امروز روز (وعدۂ شب درمیانِ) ماست   اے بیوفائے وعدۂ فراموش یاد باد

ہر آرزوئے مُردہ شود زندہ در جہاں   (غمدیدہ دل) بہ یمنِ وصالِ تو شاد باد

یارب مباد در غمِ ہجراں دلے ملول   وصلِ شبِ وصال زہر بامداد باد

یارب بنامُرادیِ دشمن دلم خوشست   ہر کارِ دوستانِ جہاں بر مُراد باد

حافظ کند بحقِ ولا ایں دعائے خیر

مضمونِ تازہ در غزلت مُستزاد باد

---

(۶۴)

جز قرب و بوسہ جاناں وجد غضب نباشد   بوسیدنم بقرآں دور از ادب نباشد
جاں از فراق بُردن کاریست دلبرِ من   در وصل بر تو مُردن چندیں عجب نباشد
عاشق کہ بر تو میرد جاں از وصال گیرد   وجہِ دگر چہ باشد گر ایں سبب نباشد
یارب بہ وصلِ جاناں زلفم کند پریشاں   فرقے ز زلفِ خوباں در روز و شب نباشد
از بزمِ خود چہ گوئی و ز حالِ ما چہ جوئی   آنجا غمے نباشد اینجا طرب نباشد
ذوقِ وصال ایجاں بنمایدم ز ہجراں   گر غم بدل نباشد لطفِ طرب نباشد
باتست یارِ پُرفن ہمدم ولا بہ گلشن
غافل مشو ز دشمن کس را عقب نباشد

(۶۵)

بروے چشمِ مستش نشہ در سر نمی گیرد   کہ پیشِ جام چشم او کسے ساغر نمی گیرد
مترس ایجاں ز افشاے رموزِ عشق در محفل   ز روے سرِ پنہاں پردہ عاشق بر نمی گیرد
ببین حُسنِ روے یوسفِ من چوں زلیخائے   زنِ پیرے نباشد کو شباب از سر نمی گیرد
کتابِ رو بآبِ چہرہ شد محفوظ در محفل   غنیمت داں ز حُسنت شعلہ در دفتر نمی گیرد

اگر نقادیِ طبعِ رسا قدرِ سخن داند — چرا نقلِ غزلہایم بآبِ زر نمی گیرد

چہ فہمد لذّتِ لُطفِ زبانم خشک جاں حافظ — کہ او ذوقِ سخن ہرگز زشعرِ تر نمی گیرد

اگر جور قدم برپا کند حشرے۔ بفریادش

ولا عاشق چرا دامانِ محشر بر نمی گیرد

(ایضاً)

چرا یارم نقاب از روے انور بر نمی گیرد — کہ عاشق دیدہ را از روے دلبر بر نمی گیرد

خبر از بیدلِ محزوں نمی گیرد چو آں دلبر — چرا دل عاشقِ مفتوں ز دلبر بر نمی گیرد

ندارد آب در چشمِ مروّت ایں چہ بیرحمی — بخاک افتادۂ خود را ستمگر بر نمی گیرد

چہ عاشق در تعاقب ہمدمِ یار است در منزل — قدم از نقشِ پاے آں مسافر بر نمی گیرد

ہوا خواہم ہمیں یک رہبرِ صحرا است در دنیا — کہ بادِ تند نقشِ پاے دلبر بر نمی گیرد

بہ گلگشتِ تواے گلفام غیر از زلفِ مشکینت — ہوا خواہِ چمن بوے گلِ تر بر نمی گیرد

اگر ذوقے زشیریں نظمِ من دارد ولا حافظ

چرا نقلش بہ کاغذ ہمچو شکّر بر نمی گیرد

(۶۶)

عشقم باشگفته رُخِ خورد ساله بود　　صد بوسه را بعارضِ گلگوں حواله بود

تا گل زعشقِ بلبلِ شیدا خبر نداشت　　خود بیخبر ز داغِ دلِ خویش لاله بود

در موسمِ شباب چو یارم قدم نهاد　　ہر کار را بعالمِ بالا حواله بود

دیدیم ماز دور که چشمِ پُر از خمار　　در ساغرِ بلور مئے دیر ساله بود

چوں عندلیب نغمه سرا شد بعشقِ گُل　　این عاشقِ رُخِ تو بلب آه و ناله بود

تا گردِ عارضش خطِ رخسار حلقه زد　　اطرافِ پرتوِ مہ رُخ عکس ہاله بود

دیدم که، در رسالهٔ منظومِ حافظا

در شرحِ یک مقالِ ولا صد مقاله بود

(۶۷)

نقودِ جاں بجنسِ حُسنِ آن دلبر نمی ارزد　　باین مالِ ثمین آن نرخِ ارزاں تر نمی ارزد

چه بازارے چه سودائے چه دریائے خریداراں　　که یک لولوے دندانت بصد گوہر نمی ارزد

متاعِ بے بہایش را چه سودا می کنی ساقی　　که یک جامے زچشمِ او بصد ساغر نمی ارزد

نداری چوں بسودائے تو از سود و زیاں کارے　　چه فکرت (پور بازاری) متاعت گر نمی ارزد

چہ بازارِ حسیناں تیز می بینم دریں عالم — کہ پیشِ یک نگاہِ تیز صد خنجر نمی ارزد
چہ بازارِ حسیناں گرم شد باسرد مہر یہا — کہ آب و تابِ سرداراں بخاکِ در نمی ارزد

ولا با گرمیِ بازارِ مئے در دیدۂ حافظ
جمالِ دخترِ رز با پورِ خنیاگر نمی ارزد

(ایضاً)

چہ در بازارِ عشقِ دلبراں جوہر نمی ارزد — بیک گوہر کہ صد لولوے اشکِ تر نمی ارزد
چہ بلقیدِ ریست جوہر را ببازارِ عرض جویاں — ہزاراں قطرۂ نیساں بیک گوہر نمی ارزد
چہ دستارِ تو اے ملاّ فروشی دستِ خمّارے — کہ راس المالِ تو آیا ازیں بہتر نمی ارزد
چہ سودائے خمارِ تارکِ مے شد بہ سرمستی — ببازارش سرورِ دل بدردِ سر نمی ارزد
چہ سودائے مجازت بر تر از جنسِ حقیقت شد — ببیں با چشمِ میگونت مئے احمر نمی ارزد
بسنگِ طفلگاں ارزد مگر سرمایۂ مجنوں — ببازارِ جنونش جنسِ سوداگر نمی ارزد

ازیں برتر چہ باشد نرخِ افکارِ ولا حافظ
ببازارِ سخن دیوانِ لشعرِ تر نمی ارزد

(۶۸)

دخترِ رز کہ کنوں حیلہ بمستوری کرد　　حرمتِ خویش نگہداشت زما دوری کرد

پردۂ دخترِ رز کاشفِ بے پردگی است　　وہ کہ در خانۂ آئینہ چہ مستوری کرد

پورِ رز آبروِ دخترِ رز ریخت ببزم　　این کشاکش ہمہ در عالمِ مخموری کرد

بود تا پردہ نشیں دخترِ رز در مینا　　ہر کسے آرزوِ وصل بہ مہجوری کرد

بست با دخترِ رز زاہدِ ما عقدِ وصال　　نیک دانیم ز سجادہ چرا دوری کرد

بے ارادت نرسید است بہ خلوت زنہار　　دلبرا عاشقِ تو کار بدستوری کرد

فکر نگذاشت کہ قاصر شود از حسنِ جواب

حافظا ہر چہ ولا کرد بمجبوری کرد

(۶۹)

بہ گلشن گلبنے بنشاں کہ گلہا بیشمار آرد　　نسیمے در چمن برساں کہ در گلشن بہار آرد

گلِ تر عاشقِ رویش برنگ و بو ہوا جویش　　نسیم بوستاں بویش ز زلفِ مشکبار آرد

ز رنگِ لالہ روے من بداغے لالہ در شیون　　ہمیں داغِ دلِ گلشن خزاں در لالہ زار آرد

ز رویت بشگفد صد گل ز زلفت برخورد سنبل　　کہ گلگشتِ تو چوں بلبل بہ گلشن صد ہزار آرد

نشان صد بوتہ در گلشن ہوا جو از گل و سوسن　　نہالِ آرزو برکن کہ بارِ دل ببار آرد
چہ زلفت میشود مائل قرارم می برد از دل　　لبش آساں کند مشکل کہ جاں را برقرار آرد
بخلوت یارِ طوبےٰ قد کنوں نشستہ مسند
چہ مشکل شاہدِ مقصد و لایم در کنار آرد

(ایضاً)

اگر سروِ روانِ من بہ گلگشتے بہار آرد　　صد آبِ رفتہ گلشن مگر در جوئبار آرد
چہ قاصد میشود ہمدم چہ از رازِ دلش محرم　　شود پیغمبر عالم پیامے گر زیار آرد
مخور یک جرعہ در محفل مجو یکدم سرورِ دل　　پس ہر مستی کامل چہ دردِ سر خمار آرد
شبِ وصلم چو یار آید نخواہم صبح بنماید　　ندانم شب چہ می زاید کہ ہر لیلے نہار آرد
زند حسنت بدل آتش چو تابِ مہر اے مہوش　　نقابے بر رخت برکش کہ چشمِ من غبار آرد
ز قرآنت بدل الفت ز بدیت بردم گلفت　　خلافِ کافرِ زلفت دل ایماں بر عذار آرد
سبق در نظم و نثر اینجا بَرد از حافظ و طغرا
اگر طبعِ روانش را ولا بر روے کار آرد

(۷۰)

امشب ز ابروِ او مارا اشارت آمد — کاں کاکلِ جفا جو بر عزمِ غارت آمد

چوں بُردمش بقرباں بخشیدہ بدر رباں — صد شکرِ تست جاناں جانم بکارت آمد

یارِ نگارِ پُرفن پرخاشں کرد بامن — یارم بصلحِ دشمن بہرِ سفارت آمد

در مجلسِ حسیناں آں صدرِ نازنیناں — از جملہ ہمنشیناں بہرِ صدارت آمد

در نامۂ ستم خو خواندم بیادِ ابرو — حُسنِ اشارۂ او کاں در عبارت آمد

از عکسِ چشمت ایجاں آئینہ سخت حیراں — در دیدۂ بصیراں نورِ بصارت آمد

یُمنِ ہمیں جوابم کرد است انتخابم

حافظ ولا بخوابم بہرِ زیارت آمد

(ایضاً)

شب فتنہ گر پریشاں بہرِ زیارت آمد — در زلفِ شب چہ پنہاں دزدے بغارت آمد

اے عاشق نگارت از قولِ او قرارت — در عینِ انتظارت بنگر کہ یارت آمد

ابرست و باد و باراں شب عیدِ بادہ خواراں — ساقی بگو بہ یاراں بیک بشارت آمد

زاہد کہ بود در شب با دختِ رزمقرّب — دیدم بچاہِ غبغب بہرِ طہارت آمد

نقد است مایۂ جاں صد مشتری بہ ارماں   در سوقِ خود فروشاں وقتِ تجارت آمد
رفتم ز خویش بیروں شد حالِ من دگرگوں   ناگاہ یارِ من چوں بہرِ زیارت آمد

فکرِ ولا جوابت بے خوف از عتابت
ایخواجہ در جنابت با صد جسارت آمد

(۷۱)

یار در بزم کہ با حُسنِ خداداد آمد   عاشقش را نگہِ طفلی او یاد آمد
چوں نہاد الفت پارینہ بطاقِ ابرو   دلِ غمدیدہ ام از درد بفریاد آمد
چشمِ بد دور کہ عاشق شبِ وصل از ہجراں   چہ بخلوت بغمے رفت وچہ دلشاد آمد
عاشقا غصہ مشو نیست خطاے قاصد   با پیامیکہ عدوے تو فرستاد آمد
حاصلِ مرحمتِ تست کہ اے سروِ رواں   عاشقِ زارِ تو از بندِ غم آزاد آمد
دختر رز بعروسی شدہ در حجلۂ جام   طالبِ جلوۂ میخانہ چو داماد آمد

سجدۂ سہو نمودیم ولا چوں حافظ
تا خطِ آیتِ قرآں رخش یاد آمد

(۷۲)

ستمگر یکہ بجاں لذّتِ ستم دارد — زدرد و رنجِ دلِ عاشقاں چہ غم دارد

زفیضِ صحبتِ پاکان کسے کہ بہرہ گرفت — وفا بچشم و بدل شیوۂ کرم دارد

صفائے حُسنِ جبیں۔ دیدہ جہاں بینش — ببیں نہ صنعِ سکندر نہ جامِ جم دارد

ہرانکہ ہمدمِ او را نشست در سفرش — خیالِ سنگِ رہِ خود بہر قدم دارد

کسیکہ کرد بدل احترامِ طرفِ حرم — بسینہ حرمتِ پاکانِ محترم دارد

خُدائے پاک نگہبانِ خاطرِ شادش — کہ بُرد دلبر ناداں دلیکہ غم دارد

فدائے حُسنِ سراپائے تست فکرِ ولا
کہ صد محاسنِ او فرق تا قدم دارد

(ایضاً)

ببیں چہ زلف رسائے تو پیچ و خم دارد — سرش تسلسلِ صد حلقہ تا قدم دارد

عیاں زگردشِ پرکار نصفِ دائرہ — بروے مرکزِ چشم ابروت چہ خم دارد

چمن چمن چہ خزاں دیدگانِ گُلشن را — بہار روے تو در باغ تازہ دم دارد

دلم فدائے جمالے کہ در جہانِ عمل — نہ از نشاط سرورے نہ فکرِ غم دارد

نسوخت شعلۂ حسنت نبرد آبِ رُخت — کہ رویت آتش و آبے چنین بہ ہم دارد

بعید نیست کہ صلحے فتد بدستِ جمال — کہ او میانِ من و دشمنم قدم دارد

بیُمنِ بندگیِ خواجہ در جوابِ غزل

ولاچہ منزلتِ ہند در عجم دارد

(۷۳)

اے تنگدل دو حرفے گر زیں دہن برآید — از دستِ تنگ ظرفے صد کامِ من برآید

یک حرف از زبانش پیدا کند نشانش — یا بم اگر دہانش آہ از دہن برآید

دل مبتلائے زلفت (یکدل ہزار کلفت) — ایں یک دلم بالفت باصد شکن برآید[1]

تا عارضش بہ بیند گل رنگ و بو بہ چیند — چوں در چمن نشیند گُل از چمن برآید

ہر کس کہ بر تو میرد یک بوسہ تو گیرد — نے از اجل بمیرد نے جاں ز تن برآید

حافظ فدائے ذکرم حیراں ز فکرِ بکرم — ہر جا حدیثِ فکرم در انجمن برآید

ہر سامعِ کلامت پُرسد ولا ز نامت

کو مئے خورد ز جامت از خویشتن برآید

---

[1] مقابلہ کند و بسر کند

(ایضاً)

جاناں چو بر تو میرم روح از بدن بر آید — گر بوسہ تو گیرم جانم بہ تن بر آید

گر در بزم نشینی صد کام من بر آید — در یک نظر بہ بینی صد لطفِ منظر آید

پروائے آن نداری تا کام من بر آری — اے در امیدواری ایں عمرِ من سر آید

بر خوابِ خود بنازم رویاست چارہ سازم — تعبیرِ وصل سازم در خوابِ من گر آید

گر روئے خود نمائی ور زلفِ خود کشائی — در باغِ دلربائی بوئے ز عنبر آید

آں حافظِ سخنداں گر بید چو مستمدان — مطرب بزمِ رنداں چوں شعرِ من سر آید

دل در ولائے زلفش گردد فدائے زلفش

چسد بلائے زلفش گر او بمن (اگر اید)

(۷۴)

مُصحفِ روئے تو آثارِ مُسلمانی بُوَد — خطِّ دلجوئے تو از آیاتِ فرقانی بُوَد

حافظ ایں مُصحفِ رو رابد ورِ خطّ یار — در نمازِ شام لُطفِ دَور قرآنی بُوَد

از طلوعِ مہرِ حُسنِ عارضت اے ماہرو — مطلعِ روئے تو ہمچوں صُبح نورانی بُوَد

معدنِ لعلِ لبت از گوہرِ دنداں پرست — اے لبِ لعلت بہ از یاقوتِ رمّانی بُوَد

ہمچو جعدِ گیسوت دلجمعیِ عاشق محال　　مو بمو چوں کاکلِ برہم پریشانی بُوَد

اے متاعِ حُسن در بازارِ حسنت بے بہاست　　نرخ بالا کن بنقدِ جانم ارزانی بُوَد

طرحِ حافظ را و لا گویند سہل الممتنع

در جوابِ او سخن گفتن چہ نادانی بُوَد

(ایضاً)

در سخن ہر کو بفیضِ طبع ارزانی بُوَد　　در جہانِ نظم یکتائے سخن دانی بُوَد

طبعِ موزوں را تلاش و فکرِ مضموں کارِ اوست　　حسنِ الہامِ سخن تائیدِ یزدانی بُوَد

ایکہ در فکرِ سخن فکرِ معشیت آفتے است　　دافعِ ایں فکرِ ما امدادِ سلطانی بُوَد

فارغ از افکار در فکرِ سخن باشیم ما　　کا ینہمہ ساماں طفیلِ دورِ عثمانی بُوَد

یکّہ تازِ ماہمیں گوے و ہمیں میداں بیا　　فتح کارِ شہسوارِ اسپِ چوگانی بُوَد

ایکہ بے کسبِ کمالے کس نمی ارزد بہ ہیچ　　بکرِ جاں سفتن نہ میراثِ نیاکانی بُوَد

از فروغِ طبعِ روشن در سخن ہاے ولا

صورتِ آئینہ حافظ محوِ حیرانی بُوَد

(۷۵)

کسے چوں تو پنہاں جفائے ندارد   کسے چوں تو تیغِ ادائے ندارد

قتیلِ تو قاتل قصاصے نجوید   کہ تیغِ اداخوں بہائے ندارد

مَرَض لاعلاجست و کس می نداند   کہ دستِ مسیحا شفائے ندارد

زکویت کجا رہ برَد عاشقِ تو   جزیں آستانِ تو جائے ندارد

زپاداشِ جُرمِ مناہی چہ ترسد   ستمگر کہ خوفِ خدائے ندارد

صفائے رُخت عکسِ آئینہ گیرد   کہ آئینہ پیشت صفائے ندارد

فغانِ ولاشد ہم آہنگِ حافظ

کہ یکدستِ مُطرب صدائے ندارد

(ایضاً)

چرا عہدِ یارم وفائے ندارد   چرا شرط پیماں جزائے ندارد

بعہدِ وصالش اگر بود شرطے   اداشد ولیکن (جزائے ندارد)

بیک بوسہ لب سزا یافت عاشق   چرا بوسِ قرآں جزائے ندارد

زپیمانِ یک بوسہ از ہر دو جانب   خبردار د و مبتدائے ندارد

چہ زلفِ رسائے تو دارد درازی　　　کہ آغاز او انتہائے ندارد

خبردار داز حیرتِ چشمِ عاشق　　　نگاریکہ در دست آئینہ دارد

ولا مگذرد ہر چہ آید سرِ ما

سراز زلف خوفِ بلائے ندارد

(۷۶)

عاشق کہ بہ عشق نام دارد　　　در خلوتِ او مقام دارد

جانان بامیدِ وصل۔ عاشق　　　دانی زلبت چہ کام دارد

چشمت مخمور ہمچو مستے　　　میگوں آبے بجام دارد

عاشق چہ فدائے نازِ معشوق　　　معشوق چہ خوش خرام دارد

خورشید زعارضش لبِ بام　　　او جلوۂ خود ببام دارد

عاشق بہ وصال پختہ فکرست　　　گوئی کہ خیال خام دارد

اغماض ببیں کہ او سرِ بزم

پُرسد ز ولا چہ نام دارد

(ایضاً)

اے ذاتِ توفیضِ عام دارد | دادار ترا بکام دارد
ہر (خیر پسندِ) تو ببر منت | لُطفِ صحبت مدام دارد
حکمِ تو بہ انتظامِ مُلکت | مقبولیِ خاص و عام دارد
محبوبِ خدا کہ دلبرِ ماست | بر عرشِ بریں مقام دارد
تا روزِ جزا بدورِ دوراں | جمشید چہ ذوقِ جام دارد
پیوستہ ز ذوقِ عفو محروم | کو لذّتِ انتقام دارد

حافظ چہ ولا بیمُنِ فکرت
فیضِ تو علی الدّوام دارد

(۷۷)

دلبر گہے دل از برِ دلدار برنکرد | تا ہمّتش مقابلِ خود را خبر نکرد
جرأت ببیں کہ دزدِ دلاور نبرد دل | تا شمعِ روے خویش حریفانہ برنکرد
ز انساں کہ سنگ کانِ بدخشاں ز آفتاب | پارینہ آرزو ز لبش رنگ برنکرد
در محفلش بہ جنبشِ پروانۂ دلم | آں شمع رو چو شمع سرِ خویش برنکرد

دلبر شبِ وصال بخلوت اگرچہ بود | بر روے ما ولے زحیا دیدہ برنکرد
آں بیوفا برُست زکفّارہ خیر شد | کوگاہِ عہد جامۂ مُصحف ببرنکرد

دائم ولاچہ رحمتِ بارانِ اشکِ تست
گاہِ تو آتشے بہ ہمہ بزم برنکرد

(۷۸)

چوں ابرو پریوش درخَم دم کماں زد | چشم از نگاہِ سرکش صد تیر برنشاں زد
چوں برزدی نقابے پیدا شد التہابے | حُسنت ز آفتابے آتش بر آسماں زد
حُسنت بدور دوراں چوں آتشِ فروزاں | جوالہ شعلہ آں صد شعلہ درجہاں زد
بیمارِ چشمِ دلبر مخمور شد سراسر | جامے ز آبِ احمر چوں چشمِ ناتواں زد
حُسنِ تو آتش رو افروخت اے جفاجو | چون شعلہ زد بہر سو آبِ رُخت براں زد
اِنکار از دہاں کرد اقرار از زباں کرد | تکرارِ لب عیاں زد حرفِ خوش از زباں زد

رنگینیٔ خیالم شیرینیٔ مقالم
درچشم زد بعالم شد اے ولا زباں زد

(۷۹)

دلبرت الفاظِ پیماں یاد باد — واں متاعِ طاقِ نسیاں یاد باد

اے انیسِ طفلیم (یادش بخیر) — صُحبتِ درسِ دبستاں یاد باد

سرکشید اطرافِ روئے سادہ خط — انقلابِ دورِ دوراں یاد باد

در شبِ وصلش مشو غافل ز صبح — عاشقا شب ہائے ہجراں یاد باد

جانِ من احساں فراموشیست عیب — دائما دستِ کریماں یاد باد

اے فراموشم کنی بیگانہ وار — این تغافل دلبرم ہاں یاد باد

از خطِ رویش چہ پُرسی از ولا
حافظا آں دورِ قرآں یاد باد

(ایضاً)

یاد باد آں ابرِ باراں یاد باد — ساقیا فصلِ بہاراں یاد باد

در شبِ آدینہ اے شب زندہ دار — ہائے وہوئے بادہ خواراں یاد باد

در پریشاں حالی و در ماندگی — یاری و امدادِ یاراں یاد باد

در شبِ ہجراں بیادِ تیغِ چشم — نالہ ہائے دلفگاراں یاد باد

خاطرِ دشمن بحقِ دوستاں جور و ظلمِ دوستداراں یاد باد

جامِ مے نوشم بیادِ عہدِ دوست ساعتِ پیماں بیاراں یاد باد

گرچہ او شد فارغ از یادت ولا

از تو حافظ را ہزاراں یاد باد

(۸۰)

شب وصال ز ہجر انش غم نخواہد ماند سحر نشاطِ شبِ وصل ہم نخواہد ماند

رود چو روز در آید شبے چو خواب بچشم سیاہ شب بنگہ صبحدم نخواہد ماند

نشاط بعد غم و غم پس نشاط رسد غمت نماند و نشاطِ تو ہم نخواہد ماند

یکے پسِ دگرے می رود ازیں عالم وجودِ کس بجہانِ عدم نخواہد ماند

یکے ہمی رَوَد و دیگرے ہمی آید مقامِ کس بسبیل قدم نخواہد ماند

عجب مدار کہ ما حالتے چنیں داریم چناں نماند و چنیں نیز ہم نخواہد ماند

ہر انکہ رفت نیامد دگر بمنزلِ خویش

نماند خواجہ ولا نیز ہم نخواہد ماند

(۸۱)

جور و جفائے تو داد خواہ ندارد کس بجز ایں آستاں پناہ ندارد
چشم بدیدِ کس نبود خنجرِ نگاہ مستغیثِ جورِ او گواہ ندارد
جز اثرِ نقشِ پا کہ در نگہ اوست عاشقِ او ہمدمے براہ ندارد
منزلِ گُم کردہ پے است دشت و بیاباں زانکہ نشاں گمرہے ز راہ ندارد
گرچہ دلے را بہ دل رہیست۔ ولیکن با دلِ عاشق دلِ تو راہ ندارد
راہِ حُسن۔ کوچہ چپ زدیم و گذشتیم حُسن پے راستباز راہ ندارد

اے بجوابِ غزل گرفت دلِ او
خواجہ بسوے ولا نگاہ ندارد

(ایضاً)

(چشم و چراغِ فلک) نگاہ ندارد نورِ نگاہِ تو مہر و ماہ ندارد
چشمِ نگہ دارد آنکہ محوِ تماشاست او بسوِ عاشقش نگاہ ندارد
ہمدمِ بیگانہ ہاست در سفرِ عشق با منِ دلدادہ رسم و راہ ندارد
وائے بفریادِ بیگنہ نرسیدی رحم بحالش دلِ تو آہ ندارد

همدمِ او نیست کس بمنزلِ مقصود — رهروِ عشق توزادِ راه ندارد
آن لبِ جان بخشِ تست رشکِ مسیحا — خالقِ جان گفتنم گناه ندارد

حیف که گشتی ولا مقابلِ حافظ
فکرِ تو شرطِ ادب نگاه ندارد

(۸۲)

بسیرِ باغ چو گلفام بے نقاب رسید — شگوفه ها به شگفت ونقابِ گُل بدرید
چو سرکشید خطِ سبز بر لب و رخسار — بهار آمد و در سبزه زار سبزه دمید
کشاد صبح بباش چو زلفِ عنبر بو — مشامِ ما بچمن ها شمیمِ او بشمید
چو در بهارِ چمن گلبدن خراماں شد — هوائے دامنِ او چوں نسیمِ صبح وزید
ورائے زلف که سازد زگوش سرگوشی — کسے زیار ندارد مجالِ گفت و شنید
فراقِ او برساند بوصل همچو مَثَل — براحتے نرسید آنکه زحمتے نکشید

ولا بخوابِ خوشم دوش در مشاعره
چه حافظ ایں غزلِ من بگوشِ شوق شنید

(ایضاً)

سحر چو نامہ برے از دیار یار رسید — دلم شگفت چو گُل در چمن بہار رسید

ہزار شُکر برامد غُبارِ دل بر رقم — جوابِ نامۂ من در خطِ غُبار رسید

یقینِ وعدۂ آں بیوفا نبود و لے — بحیرتم کہ چہ در عینِ انتظار رسید

بسوخت خرمنِ ہجراں بر آتشِ رویت — شبِ وصال چہ آبے بروے کار رسید

چہ قُدرتِ تو الٰہی کہ از پسِ حرماں — چہ آب رفتہ ارماں بجوئبار رسید

برامد آرزوِ دل ز لطفِ دلدارم — بوصلِ شاہدِ مقصود در کنار رسید

ولا بر قدِ حافظ غزل چو فاتحہ خواند
صدائے خواجہ بہ تحسینش از مزار رسید

(۸۳)

دانم آں مُدّتِ قولش بقرار آخر شد — یارم از بزم ندانم بچہ کار۔ آخر شد

بیقرارم ز مآلش کو چہ آید بہ ظہور — بے وفا سلسلۂ قول و قرار آخر شد

سحراے دوست ندانیم چہ شب می زاید — شبِ وصلِ تو کہ در بوس و کنار آخر شد

شد شبِ وصلِ تو آغاز ز شامِ اُمّید — اے بہ خلوت ہوسِ ایں دلِ زار آخر شد

ابروت ہمچو ہلال و مہ نور و بہ دل لِلّٰہ الحمد ز رویت شبِ تار آخر شد
تا فسوں کار نقابے زدہ بر عارض و زلف در جہاں سلسلۂ لیل و نہار آخر شد
در خزاں نغمۂ بُلبل چو مَثَل یافت ولا
روے گُل سیر ندیدیم بہار آخر شد

(ایضاً)

مُدّتِ عمر بہ ہجرانِ تو یار آخر شد حیف آغازِ خزاں گشت و بہار آخر شد
خیر بگذشت کہ فریادیِ تو رفت ز دہر داستانِ ستمت (آخرِ کار) آخر شد
می رود عمر من آخر بخیالت جاناں بشنوی جان جہاں زود کہ کار آخر شد
حیف اے سرو خزاں آمد و پژمُردہ گُلست نالۂ قمری و آہنگ ہزار آخر شد
عاشقا آخر پیریت وداعِ عمر است مُدّتِ عمرِ تو در قول و قرار آخر شد
ہَوَسِ بوسہ بلب ماند در آغوشِ لحد وہ چہ آخر ہَوَسِ بوس و کنار آخر شد
گرچہ حافظ بہ دلِ خویش نمی خواست ولا
در غزل با منِ شوریدہ دوچار آخر شد

(۸۴)

حُسنِ فروغِ جمال شمع بکاشانہ شد   دل باُمّیدِ وصال ہمسرِ پروانہ شد

مردمکِ چشمِ یار ساقیِ ہر بادہ خوار   گردشِ چشمِ نگار گردشِ پیمانہ شد

چشمِ تو ساغر بدست دل زنگاہِ تو مست   حُسنِ جوابِ الست نالۂ مستانہ شد

وائے دلِ شادِ من مسکنِ رنج و محن   خانۂ آبادِ من دستِ تو ویرانہ شد

گیسوِ او تار تار۔ چاک دلِ دلفگار   فرقِ سرِ آں نگار نقش کشِ شانہ شد

نورِ چِ عجم عشوہ ساز پیر و جواں عشقباز   آہ چہ عشقِ مجاز بازیِ طفلانہ شد

طرحِ تو شد حافظا رہبرِ فکرِ ولا
ہمدمِ طبعِ رسا ہمّتِ مردانہ شد

(۸۵)

گذشت عمر و نگارم ببر نمی آید   فغاں کہ آرزوِ وصل بر نمی آید

بضبطِ آہ و فغاں خونِ دل خورد عاشق   کہ کامِ او زجفائے تو بر نمی آید

عجب کہ سبزۂ لب بر سرِ نمک زار است   بروئے شورہ زمیں دانہ بر نمی آید

مُسلّم است ازیں زندگی تفوّقِ مرگ   کہ با تو صحبتِ عُشّاق بر نمی آید

فغاں ز دامنِ او بر ہواست نقشِ قدم
کہ از غُبارِ رہش دیدہ بر نمی آید

بعہدِ مُردہ پسنداں ببیں چہ بیقدریست
کہ نامِ زندہ بر آفاق بر نمی آید

چہ ماجراست ولاؔ خواجہ نیز خاموشست
سخن ز محفلِ شیراز بر نمی آید

(ایضاً)

فغاں کہ سروِ روانم بہ بر نمی آید
چنانکہ سروِ گلستاں بہ بر نمی آید

عطائے وصل در امکان و ایں چہ بیر حمیست
دلت ز عہدہ انیکار بر نمی آید

ز آب و تابِ رُخِ روشن تو دارد شرم
مہِ فلک کہ بروے تو بر نمی آید

چہ ذلّت است کہ بر خیزد او ز آمدنم
رَوَد ز بزم و بہ تعظیم بر نمی آید

ہزار حیف کہ شکرانۂ کرم ہا یت
فغاں ز دست و زبانم کہ بر نمی آید

جفائے تازہ چہ می سازد آں ستمگرِ شوخ
ز جورِ رفتہ کہ یک لحظہ بر نمی آید

دلِ تو داند و داند دلِ ولاؔ جاناں
کہ یادِ روے تو یک لحظہ بر نمی آید

(۸۶)

حسنِ دلجوے تو اے حور تجلّی می کرد — عاشقِ روے تو از دور تماشا می کرد

دل بکاشانۂ خود یافت شبِ وصل زغیب — آنچہ آں عاشقِ مہجور تمنّا می کرد

دوش در محفلِ صد غمزدگانِ عشقت — چشمِ مخمور چہ مسرورِ دلِ ما می کرد

وہ چہ بگذشت شبِ وصل برنگِ ہجراں — تا سحر دلبرِ مغرور ادا ہا می کرد

چشمِ بد دور کہ در حلقۂ ما در شبِ قدر — کاشفِ راز چہ مستور ہویدا می کرد

نبر آمد مہِ تاباں بفلک آخرِ ماہ — ماہِ من در شبِ دیجور تجلّی می کرد

لن ترانی پےِ ربِّ ارنی بود ولا
چشمِ دل با نگہِ کور تماشا می کرد

(۸۷)

چشمِ بد دور چہ بر دل اثرے پیدا بود — سحر آں حور چہ در دستِ دعاے ما بود

بود و نابودِ کسے بود بہ چشمش یکساں — دوش در بزم زما- واے چہ بے پروا بود

از شبِ وصل چہ پرسی کہ چہ افسانہ گذشت — تا سحر بر لبش از بوسہ حکایت ہا بود

جز من و یار نہ بیگانہ کسے دخل نداشت — خلوتے بود کہ جاناں بہ تنِ تنہا بود

بود در خاطرِ عاشق ہمہ شب خوفِ سحر — بانشاطِ شبِ وصلِ تو غمِ فردا بود

شب بمیخانہ کہ در شغل کشاکش بگذشت — شیشہ ہا برلب و دل ذوق کشِ صہبا بود

بے خبر بود ولاخواجۂ شیراز زخویش

برلبِ مُطربِ محفل غزلِ ما تا بود

(۸۸)

قمر بانِ (ماہ رو) (خطِ چوں ہالہ) میرود — چوں ماہ در شبے رہِ صد سالہ میرود

بہر تصدّقِ رُخت اے آتشیں جمال — مہرِ فلک چو شُعلۂ جوّالہ میرود

در آرزوے یک نظرِ نرگسِ تو چشم — از چشمِ نرگس اشکِ تر ژالہ میرود

زاں چشمِ تو خُمار کہ دارد مئے نگاہ — قدرِ شرابِ نابِ کہن سالہ میرود

از محفلیکہ عاشقِ جانباز نعرہ زد — دشمن بخوفِ شیر چو بُزغالہ میرود

دانم زرنگِ لالہ رُخے در بہارِ حُسن — جاناں حدیثِ داغِ دلِ لالہ میرود

تا رہ برد بخواجۂ شیراز راہِ آب

امشب ولا بہ بندرِ بنگالہ میرود

(۸۹)

بیدِ سنم چہ حق نیوشش گوش بمن نمی کند   صد سخنم خورد بگوش میلِ سخن نمی کند

تا گلِ روے گلعذار دید بسیرِ لالہ زار   بلبلِ باغ در بہار او بہ چمن نمی کند

کار نکرد جز جفا واے ز یارِ بیوفا   گفتۂ خویش را وفا عہد شکن نمی کند

کس نرسد بیارِ من تا نرود ز خویشتن   فکرِ فراقِ جاں ز تن تا ہمہ تن نمی کند

در نگہم لقاے او خانۂ چشم جاے او   حُسنِ تنش قباے او جامہ بہ تن نمی کند

خلوتِ من در انجمن خوش سفر یست در وطن   مردِ مسافرے چو من یادِ وطن نمی کند

فکرِ سخن ولاست بس از صلہ مکن ہوس
واے درین زمانہ کس قدرِ سخن نمی کند

(۹۰)

حسینان تخم خالے را چو بنشینند بفشانند   نہالِ عشق در دلہا چو بر خیزند بنشانند

گہے با چشمِ خشم آلود گریانند و میرانند   گہے با لطفِ خود بر گریہ می خندند و میخوانند

ز مشکل ہاے عاشق رو نگر داینِد گر دانند   چہ عاشق را ذلیل و خوار گردانند می رانند

بہ سوداے جمالے نقدِ جاں گیرند بگریزند   متاعِ دل (بہا از بوسہ ندہند) بستانند

چو میخواہند شورِ فتنہ خیز انند بر خیزند
بہ محفل فتنہ را (چون خاک بنشینند) بنشانند

سر و جانباز خود را گشتہ میخوانند و میدانند
پَے قتلش (بہ بزمِ خویش میخوانند) میرانند

ولا آنانکہ لطفِ اینغزل دانند خیرانند
کہ استادانِ فن دشوار تر خوانند در مانند

(ایضاً)

چو بنشینی بہ دل خالت ز الفت دانہ بفشاند
چو برخیزی ز محفل، قد نہالِ شوق بنشاند

بآبِ دیدہ پروردم نہالِ آرزو در دل
ندانستم کہ بارِ بوسہ را او بارِ دل خواند

لبم در آرزوے آں لبِ جاں بخشِ او میرد
ہزاراں بوسہ اش بخشد اگر یک بوسہ بستاند

چہ حاصل خواندن و راندن کہ دارد کلفتے در دل
چرا در خلوتش خواند چرا از محفلش راند

حبیبش رو بروے دشمنِ خود میشود رسوا
ذلیل و خوار گر داند ز رویش رو بگرداند

رہاندم از غم و شادی تلوّن ہاے طبعِ او
گہے در پاے می مالد گہے بر فرق بنشاند

بہ از استاد شد (طفلِ دبستانت ولا) حافظ
کند تفسیرِ او از مصحفِ رو ہر چہ میخواند

---

(۹۱)

او بتقریبِ عیادت چہ بہ بالیں آمد | کز تنم جاں شد و آوخ بچہ آئیں آمد
او یقینِ اجلِ عاشقِ مرحوم نداشت | بہ تیقّن چہ بہ پیرایۂ تکفیں آمد
تانگیرد بزباں عاشقِ مدفوں نامش | از پسِ فاتحۂ خیر بہ تلقیں آمد
تانجاتش شود از عشقِ ستمگر نبَرَد | با نکیرین بگورم پسِ تدفیں آمد
از پےِ مغفرتِ گشتۂ خود دستِ دعا | تا بر داشت شنیدیم بہ نفریں آمد
جاں نثارت چہ رضا جوست ببیں اے بیرحم | تا بہ نفرینِ تو دلدار بہ آئیں آمد

شد چناں واقعۂ رحلتِ ما درد انگیز
مَلک الموت ولا با دلِ غمگیں آمد

(۹۲)

فروغِ عارضِ تو شمعِ روے مجلس شد | مرا بہ عشقِ تو پروانگی موسس شد
بمکتبیکہ نگارم گرفت درسِ کلام | بغمزہ ہا سبق آموز ہر مُدرّس شد
بچرخِ عشق در اشکالِ عالمِ عشقت | دلم بہیأتِ مجموعیش مہندس شد
ببیں بسیرِ چمن چشمِ باغ شد روشن | کہ عکسِ چشمِ تو نورِ نگاہِ نرگس شد

ہر انکہ دید رُخت باخت صبر و ہوش و قرار　　کہ قوّتِ حرکاتش نماند و بحس شد
پراست خانۂ خمّار از خزائنِ ما　　ہراں غنی کہ بمیخانہ رفت مفلس شد
باتّفاق ہمہ شاعرانِ اہلِ زباں
ولا بہ محفلِ شیراز میر مجلس شد

(۹۳)

آتشِ حُسن چہ پُرسی کہ کدام اندازد　　می ندانی کہ رُخت از لب بام اندازد
دامنش شعلہ برانگیزد و از تابِ رُخش　　آتشِ عشق بجاں حُسنِ خرام اندازد
زاہداں را کہ ندیدند گہے روے شراب　　چشمِ میگونِ تو در شُرب مدام اندازد
چشم بکُشاے در آئینۂ حُسنِ تو ببیں　　قُرعۂ عشقِ تو ما را کہ بنام اندازد
چشمِ میگون تو دارد بنگہ بادۂ ناب　　در تماشاے تو از شیشہ بجام اندازد
خانہ بربادیِ عاشق ز تو شد جور پسند　　عیب نبود کہ بکوے تو قیام اندازد
گر نداری بسخن قوّتِ ادراک برو
کہ ولا اہلِ زباں را بکلام اندازد

(ایضاً)

چشمِ میگونِ تو عکسے کہ بجام اندازد آفتابیست کہ در ماہِ تمام اندازد
دانۂ خالِ تو مرغِ دلِ ہر عاشق را می کشد از سرِ زلفِ تو بدام اندازد
زلفِ مُشکینِ تو جاناں ز نسیمِ سحری بر رُخِ صبحِ رُخت پردۂ شام اندازد
در حقِ بیگنہاں سلسلہ زلفِ دراز چہ بلائیست کہ در حبسِ دوام اندازد
دامنِ او کہ ہوا جوے نسیمِ سحریست خاک در دیدۂ عاشق بخرام اندازد
وصفِ رازِ دہنِ بید ہنم گاہِ سخن قفل لب ہا بہ درِ علمِ کلام اندازد

شہوارِ یکہ بشیراز علم بود ولا
او بمیدانِ سخن با تو لجام اندازد

(۹۴)

چو اشکِ گوہرینم سر ز چشم ہمچو باراں زد صدف صد طعنہ ہاے دلشکن بر ابرِ نیساں زد
چو جعدِ زلفِ او شیرازہ شد اوراقِ عارض را خطش طغراے نامِ پاکِ او بر جلدِ قرآں زد
چہ خوش دلجمعیِ عُشّاق شد در گوشۂ زنداں چو جعدش مو بمو شیرازۂ زلفِ پریشاں زد
مقابل شد برہ نشناختم جز حرفِ دشنامش بہ غفلت چون لبِ من بوسہ بر لبہاے خنداں زد

چہ بر زد آستین گُل پیرہن دست و گریباں شد گریباں چاک چوں عاشقش دستے بداماں زد

عفاک اللہ نکردی ہیچ پروائے دل و جانہا چہ شمشیرِ تو ناحق دست در خونِ غریباں زد

ولا لب تشنہ تیغیم کو آبے بلب دارد

کہ ذوقِ او دلِ مارا اگر شیرینیٔ جاں زد

(ایضاً)

سحر گاہاں چو زلفِ او رہِ شب زندہ داراں زد بعالم صدمہ و غم بر دلِ پرہیزگاراں زد

بہ گلگشتِ تو در سیرِ چمن تیرہ مُردہ شد گلہا بر ویت نغمہ ہا چوں بلبلِ گلشن ہزاراں زد

نگر یدہ ہمچو چشمِ من نہ ریزد مثلِ اشکِ من سحاب بہ چشم و اشکم خندہ ہا برابر و باراں زد

ببیں در چشم زد مستند و غافل ہمچو مدہوشاں چو چشمِ پُر خمارِ او نظر بر ہوشیاراں زد

بخوفِ محتسب زانسو صدائے بر نمی خیزد بہ محفل گرچہ او صد نعرہ ہا بر بادہ خواراں زد

بہ گلگشتِ تو چوں بشگفت رنگیں عارضت جاناں گُلِ تر در چمن صد طعنہ بر ابرِ بہاراں زد

صدائے آفریں برخاست ہر سو از سخن سنجاں

ولا بر طرحِ حافظ چوں غزل در بزمِ یاراں زد

---

(۹۵)

دلش داند که او با ما چہا کرد — دلِ ما را بغم ہا مبتلا کرد
چہ پیچ و تاب ہر یک موے زلفش — دلم را مبتلاے صد بلا کرد
بہ بیر حمیت اے نا آشنایم — ستم ہاے تو ما را آشنا کرد
لبش گل کرد صد اسرارِ گلشن — دہن از یک سخن صد غنچہ وا کرد
دلش می داند و داند دلِ ما — ستم ہاے کہ با ما دلربا کرد
دلِ من امتثالِ حکمِ یارم — خدا داند بہ تسلیم و رضا کرد
غزل در طرحِ خود چوں دید حافظؔ
بہ دل قدرِ تولّاے ولا کرد

(ایضاً)

چہ می پرسی چہا آں بیوفا کرد — جفا کرد و جفا کرد و جفا کرد
نمیدانی چہ عاشق کرد با تو — وفا کرد و وفا کرد و وفا کرد
دلِ او داند و داند دلِ ما — جفا ہائیکہ با ما در جفا کرد
نکرد آں بیوفا ایفاے پیماں — وعیدِ خود مگر با ما وفا کرد

مکدر شد دلِ آئینہ از غم — چو بر رویت تماشائے صفا کرد

مسیحا در علاجِ چشمِ بیمار — بر ویش شکوۂ دستِ شفا کرد

نشد تسکینِ حافظ در تغزّل

ولا بر یک غزل چوں اکتفا کرد

(۹۶)

دلبرانِ بے وفا پیماں کنند — سادہ لوحاں اعتماد آں کنند

حیف معشوقانِ خودسر در جہاں — انچہ عاشق می نخواہد آں کنند

نیست ہر جانباز زا پروائے جاں — جاں نثاراں جانِ خود قرباں کنند

تا مصوّن باشند از آسیبِ عشق — عاشقاں نامِ تو حرزِ جاں کنند

خانہ پردازانِ شہرستانِ عشق — کشورِ آباد را ویراں کنند

گر بود دعوئ ہمیدانِ سخن — لاف بازاں گوے در چوگاں کنند

گر تلاشِ ہمسرِ حافظ ولاست

اہلِ ایراں رو بہندستاں کنند

(ایضاً)

عاشقاں وصلت بدل ارماں کنند　　دلبراں نفرت زعشق شاں کنند

دلبراں آساں بدشواری برند　　عاشقاں ہر مشکلے آساں کنند

انچہ می خواہم نمی خواہد بُتے　　خود پرستاں ہر چہ خواہند آں کنند

جُملہ مصحف عارضاں باکفرِ زلف　　کافرے را حافظِ قرآں کنند

در حقِ آشفتگانِ خود بتاں　　زلفِ پیچاں را بلاے جاں کنند

زلفِ معشوقاں بلاے جانِ شاں　　عاشقاں خود را بلا گرداں کنند

در سخن دانی چہ می گوید ولا

واے ناداناں چہ قدرِ آں کنند

(۹۷)

بُتاں بگردنِ عُشّاق بندِ زلف نہند　　جز انکہ خود نرہانند بندیان نرہند

سزاے سخت بحبسِ دوامِ زلف خطاست　　کہ عاشقانِ تواے جور پیشہ بے گنہند

نظر بہ حرمتِ مصحف کن و طریقِ عمل　　گناہ نیست اگر بر رُخِ تو بوسہ دہند

مدار چشمِ مروّت دریغ از عُشّاق　　ببیں بروے تو امیدوارِ یک نگہند

گہے بمطلع و بام و گہے بخلوتِ خویش
ببیں منازلِ روشن رُخان کہ ہمچو مہند

چہ تاجدار و چہ گردن کش و چہ درویشے
بخدمتش ہمہ دلداگانِ کج کُلہند

ببیں مقامِ ولا را مقابلِ حافظ
بہ محفلش کہ ہمہ حاضرانِ بارگہند

(ایضاً)

دلاوراں کہ بعشق کسے قدم بنہند
زمامِ صبر و شکیبا ز دستِ خود ندہند

کمر بہ بستہ بجانبازیِ تو جانبازان
مقابلِ صفِ مژگان بصورتِ سپہند

براہِ عشق چہ ثابت قدم صفِ عُشّاق
کہ در طریقتِ عشقت ببیں چہ مردِ رہند

گہے ببام و گہے از شگافِ غرفۂ قصر
گہے چو ماہ طلوع و گہے چو برق جہند

گرہ بر ابروِ خوباں ز عاشقاں پیداست
چہ عاشقانِ تو چوں نقل بستہ در گرہند

شہم سخنور و قدرِ سخن چرا نشود
سخنوران ز ندیمانِ خاصِ پادشہند

سخنورانِ سخن رس چو خواجۂ شیراز
ولا چہ طرحِ سخن بر زمینِ شعر نہند

---

(۹۸)

عاشقِ غمزۂ آنیم کہ آنے دارد — ما بہ چشمش بنشانیم کہ شانے دارد

موشگافِ سخنش نیست سخنداں حافظ — شاہد آنست کہ موے ومیانے دارد

میرسد تیرِ نگاہش بہ نشانِ دلہا — دلبرے کز خمِ ابروش کمانے دارد

بے محل نیست سخنگو بسخن لطفِ مثل — ہر سخن نکتہ و ہر نکتہ مکانے دارد

یکّہ تازے بخورد پاے بہ سنگے گہ تاخت — شہوار یست کہ در دست عنانے دارد

ہر گُلے را بچمن رنگ دو گر بوے دگر — ہر سخنور بسخن طبعِ روانے دارد

شاعر آنست کہ چوں حافظِ شیراز ولا

در سخن طبعِ رسا لطفِ زبانے دارد

(۹۹)

ببیں چہ سروِ روانم بسیرِ خود آزاد — کہ می کند بچمن ہا تفرّجے چوں باد

چو سدّرہ قامت او نیست بر فلک پابند — قدِ رواں بزمیں نیست بستہ چوں شمشاد

نگہ بروے تو محتاجِ نورِ چشم نماند — بنورِ حُسنِ تو بینا ست کورِ مادر زاد

بجانِ خویش کشم ہر چہ بگذرد برمن — دلم بعشق ہوا جوست ہر چہ بادا باد

بصبرِ جور چہ خاموشیم پسندِ دلش	کہ بر لب است فغانے نہ بر زباں فریاد
زبیوفائیِ پیمانِ خود خیال مکن	کہ عہد و ساعت اقرار بردہ ام از یاد

ولا بہر غزلم حافظ اعتراف کند
بحسنِ بندش و فکر و زبان و استعداد

(ایضاً)

دوام۔ دورِ تو شاہا چو دور دوراں باد	مدام نیرِ اقبال و عمر تاباں باد
زبختیاریِ ،، سالم زکامیابیِ خلق	ہر آنچہ باد الٰہی بدورِ عثماں باد
زتابِ حُسن بسوزد عدو بسوزِ حسد	زبرقِ خندہ رُخِ عاشقت درخشاں باد
خُجستہ شامِ تو آرد نوید از شبِ وصل	خُجستہ صبح تو ہر روز عیدِ قرباں باد
زروے روشنِ تو بزم بر فروزد شمع	فروغِ حُسنِ تو مہتاب در شبستاں باد
نسیمِ باغ ہوا جوے گیسوت بادا!	شمیم زلفِ تو بوے خوشِ گلستاں باد

ہمیں دعاے دلِ ماست حافظا چو ولا
بزمِ بادشہی قدرِ ہر سخنداں باد

(۱۰۰)

عاشق چو نالہ در غمِ زلفت دراز کرد — مُطرب کنارہ از سرِ آہنگ و ساز کرد
تا شعلۂ ز آتشِ حُسنِ تو سر کشید — دلدادۂ تو نالہ بسوز و گداز کرد
چوں یک نگاہِ یار صفے راز جا ببرد — صد غمزہ ہائے شوخ بانداز و ناز کرد
تا رنگ و بوئے عارضِ گلگونِ یار دید — بُلبل ز عشقِ گُل بہ چمن احتراز کرد
چوں خانہ ام نماند رسیدم بر آستاں — بیچارگی جفائے ترا چارہ ساز کرد
زاہد بشوقِ حُسنِ تماشائے یک سلام — صد سجدہ ہائے سہو بضمنِ نماز کرد

چوں دید نوچگان عجم را و لا بزم
آشفت و رو بشاہدِ مُلکِ حجاز کرد

(ایضاً)

چشمت اشارتے بانداز و ناز کرد — ایں رہنما ز واسطہ ہا بے نیاز کرد
قربانِ مرشدم کہ بسانِ نگاہِ چشم — چشمِ بصیرتم برہِ عشق باز کرد
ایں طالبِ حقائقِ ذاتِ تو یارِ من — کسبِ حقیقتِ تو ز عشقِ مجاز کرد
قربانِ موشگافیِ آں شانہ ام کہ یار — از فرقِ سر بباطل و حق امتیاز کرد

چوں سبحہ باد رشتۂ عُمرت بصد گرہ　　　　کوتاہیش بعقدہ چہ عُمرت دراز کرد

المختصر بجور و جفا کوتہی نساخت　　　　زلفِ رسا چہ دستِ تعدّی دراز کرد

حافظ چو دید ایں غزلِ نغزِ ما ولا

تحسیں بجستجوے حقیقت طراز کرد

(۱۰۱)

عاشقت آمد و دستِ تو در آغوشش باد　　　　غمِ ہجراں بشبِ وصل فراموشش باد

والہت گر بہ تماشا نگہے تیز کند　　　　حُسنِ اغماضِ تو ہموارہ خطاپوشش باد

دلِ من داند و افشا نہ پسند د زنہار　　　　دائما رازِ دہن در لبِ خاموشش باد

دست بر دوش زنند اہلِ محبّت بکرم　　　　عاشقت می رود و دستِ تو بر دوشش باد

ہر کہ میرد ز بلیغانِ سخن بر لبِ یار　　　　زندہ از بوسۂ جاں بخشِ لبِ نوشش باد

سر نہ پیچد بہ عمل عاشقِ فرمانبرِ تو　　　　اے بہ عشقِ بخت غاشیہ بر دوشش باد

بندہ ات خواجۂ شیراز و لا در ہند ست

حلقۂ بندگیِ حُبِّ تو در گوشش باد

(۱۰۲)

نمیدانم چہ قاصد از دیارِ یار می آرد   ہمیدانم پیامے از خطِ دلدار می آرد

چہ حاصل زین خوابِ خشکِ قاصد در حقِ سائل   پیامِ تر بَرَد از ما سلام از یار می آرد

تجاہل ہاے عارف بین کہ ہر آسان گُنَد مشکل   کہ چون بیگانہ دلبر رو بما دشوار می آرد

چہ می پُرسی ز عاشق پیشِ پا افتادہ حالِ او   ز ظلمت سایۂ[1] (چون سایۂ دیوار) می آرد

مشو شادان ازین ساغر کہ ساقی می دہد ما را   سرورِ او مگر رنجے صد آنمقدار می آرد

ازین صلحش چہ حاصل در میان ماست چون دشمن   کہ در یک لحظہ او را بر سرِ پیکار می آرد

ولا نازک خرامِ او قیامت میکند برپا
چو شوخی ہاے طبعش پاے در رفتار می آرد

(ایضاً)

لبِ او بہ بہانے را چہ در گفتار می آرد   کہ تکرارش پسِ انکار بر اقرار می آرد

نمی داند کہ بدتر از گنہ دانند عذرش را   چرا در نقضِ پیماں عذرِ نو ہر بار می آرد

نہالِ آرزویم را کہ ہرگز بر نمی آید   چہ بنشانم بہ دل کز بارِ خاطر بار می آرد

---

[1] سایہ از چیزے آوردن۔ پناہ آوردن بآن۔

ز زلفش گرچہ بگریزم ولے دزدِ کمند افگن | بموئے می کشد در دام تو عیاّر می آرد
نمی ترسد عیادت خواہ گر جان بر لبش آید | لبِ جاں پرورش جاں درتن بیمار می آرد
جفایش در عمل از فکرِ او صد گونہ بالاتر | سخنور در سخن یکمشت از خروار می آرد

ببیں حافظ تلاشِ طبع او را در سخن سنجی
ولا ہر مطلبِ خود را بروے کار می آرد

(۱۰۳)

بزمِ عشق چو آں یارِ بادہ نوش آمد | بساغرِ ہمگان خونِ دل بجوش آمد
بلند شد چو بمستان صدائے نوشا نوش | ز فرضِ منصبِ خود محتسب خموش آمد
میانِ محفلِ نامحرماں بجامِ بلور | ببیں چہ دخترت اے تاک پردہ پوش آمد
ترست مُحتسبِ شہر و زاہد و واعظ | کہ ہر کہ رفت بمیخانہ بادہ نوش آمد
چہ مشتریش بہ بیعانہ داد نقدِ رواں | ز خویش رفت چو آں یارِ خود فروش آمد
فروغِ مہرِ رُخت طرفہ کرد در شبِ وصل | کہ در خیالِ سحر مرغ در خروش آمد

زباں کشاد بہ تحسین فکرتم حافظ
چو مطلعِ غزلِ من ولا بگوش آمد

(۱۰۶)

در دلم نیزۂ مژگانِ تو کارے بکُند | کہ دلِ عاشقِ گُل را سرِ خارے بکُند
خاکسارِ تو کند با رُخِ روشن کارے | کانچہ با عارضِ آئینہ غبارے بکُند
می کند دیدۂ ما با گُلِ رخسارِ ترت | اُنچہ بر روے چمن ابرِ بہارے بکُند
بے خبر نیست ز احوالِ دلم پنبہ بگوش | نالہ بے اَثرم۔ گوش گزارے بکُند
بر سرِ لوحِ جبیں مو قلمِ ابروِ یار | از جمالِ رُخِ او نقش و نگارے بکُند
دامن افشاں رَوَد و چشم براہش عاشق | سُرمہ در دیدۂ او قدرِ غبارے بکُند

دوش پرسید ز من خواجہ کہ (گویند ولا
فکرِ طرحم بکند) گفتمش آرے بکُند

(ایضاً)

اے چہ عاشق ہوَسِ بوس و کنارے بکُند | می نداند کہ ازو یار کنارے بکُند
حافظ آں شوخ چہ از وصل کند انکارے | دستے از غیب بروں آید و کارے بکُند
عاشقِ زار بگرید بغمت زار و نزار | می نپرسی کہ چرا نالۂ زارے بکُند
می ندانی بجہاں کردۂ خود پیش آید | ایچنیں کار چرا تجربہ کارے بکُند

چشمِ مخمور کند از قدحش شُربِ مدام　　چہ کند گر نکند خوفِ خمارے بکُنَد

آرے آرے کہ خبر دارم ازاں لیت ولعل　　چہ بلے می کند و آہ چہ آرے بکُنَد

دوش گفتیم ز حافظ (بجوابِ تو ولا

می کند فکرِ غزل) گفت کہ کارے بکند

(۱۰۵)

پرتوِ مہرِ فلک در طمعِ خام افتاد　　آفتابیست کہ از عکسِ تو در جام افتاد

دید چون آتشِ حُسنِ تو لبِ بام بخوف　　لرزۂ در تنِ خورشید لبِ بام افتاد

مردگاں بالبِ جاں بخشِ تو نازند بقبر　　اے بہ تشبیہِ تو جاں در تنِ اصنام افتاد

مہر با طلعتِ جاناں چہ زنی لاف و گزاف　　در دلت سوزِ رُخش لرزہ در اندام افتاد

عاشق آخر چہ برے خورد بکامِ دلِ خویش　　مُدّتے گرچہ زانکارِ تو ناکام افتاد

مژدۂ وصل رسانند ست پیامِ اَجلَم　　در میانِ من و او صلح بانجام افتاد

امتحانیست ز افکارِ ولا با حافظ

بارک اللہ چہ بایستہ انعام افتاد

(ایضاً)

سنبل از ہمسری زلفِ تو در دام افتاد — پختت در دل ہوَس و در طمعِ خام افتاد

ہالہ پیشِ رُخت از ہمسریِ دور خطے — با مہ چرخ چہ در گردشِ ایّام افتاد

لافِ ہمچشمی چشمِ تو چہ از ذوقش بُرد — تلخیٔ زہر بشیرینیِ بادام افتاد

زلفِ شب از مہِ رخسارِ تو در شام نماند — شہرۂ زلف چو در مملکتِ شام افتاد

از حسینانِ جہاں و ز ہمہ حورانِ بہشت — ہر کہ آمد (ز نگاہِ تو دلارام) افتاد

اے بہ گلگشت بہ گُل افتاد ز چشمِ بُلبل — چشمِ او بر گُلِ روے تو چو گلفام افتاد

از جوابِ غزلِ خواجۂ شیراز ولا

در صفِ ناموراں آہ چہ بدنام افتاد

(۱۰۶)

زلفِ رسا چو عمرِ رواں طول تر شوَد — وز چینِ خود چو رشتہ آں مختصر شوَد

زلفت کشد بہ بند صداے بلند را — کز کوتہی دعاے دلم بے اثر شود

ہر قطرہ کہ از سرِ زلفِ تو می چکد — در چشمِ عاشقانِ رُخت اشکِ تر شوَد

زلفِ رسا بدام کشد ماہیِ زمیں — ہمچوں کمندِ آہ کہ از ماہ بر شوَد

آشفتہ دل شود بحکایاتِ زلفِ یار　　تصریح مو بموز جفایش اگر شود

حافظ ببیں بحلقہ دورِ خطِ رخش　　بر ہیئتے کہ ہالہ محیطِ قمر شود

ترسم ولاؔ کہ قصۂ زلفش شود دراز

از حسنِ اختصارِ غزل چوں خبر شود

(ایضاً)

چوں ذکرِ دورِ حلقۂ زلفِ تو سر شود　　ہر حلقہ اش بروے تو رشکِ قمر شود

گر در رقم چو مدحتِ افشانِ زلفِ یار　　ہر قطرۂ مدادِ سیہ آب زر شود

بکشایم از بحسنِ تماشاے روے چشم　　از تیغ یک نگاہِ تو قطعِ نظر شود

گر از محامدِ لبِ شیریں کنم رقم　　ریزد شکر کہ خامۂ من نیشکر شود

ناید میاں بچشم چو مویش فتد بچشم　　تارِ نگاہ حلقۂ موے کمر شود

چوں در شبِ دراز ز زلفت بیاں رود　　دارم یقیں کہ صبحِ قیامت سحر شود

فکرش چہ طائریست کہ پروازِ او بلند

شوقِ سخن بطبع ولاؔ بال و پر شود

(۱۰۷)

بخواب نرگسِ مستِ تو ہوشیار انند　　خراب جامِ الستِ تو مئے گسار انند

بہ بندِ زلفِ تو از فکر و غم منم آزاد　　قیدّانِ ولائے تو رستگار انند

منم چو مشتِ غبارے کہ دست تست بباد　　ببیں کہ وقفِ ہوائے تو خاکسار انند

بزمِ خویش زیک حرفِ ناز لب مکشائے　　بحفظِ سرِّ دہانِ تو راز دار انند

سکونِ قلب ز آزادگی نصیب نشد　　بہ بندِ زلفِ تو آشفتہ بیقرار انند

بعفوِ تُست یقینِ دلِ من و حافظ　　کہ مستحقِّ کرامت گناہگار انند

بعشقِ گلبدنِ من ولا کہ جانِ گلست
غزل سرا چو منِ بلبلے ہزار انند

(۱۰۸)

وصلِ ایں عاشقِ شیدائے تو تقدیر نبود　　ورنہ عاشق بجہاں قاصرِ تدبیر نبود

صد ستم بیش و کم از پیچ و خم او می کرد　　قدرتِ زلفِ تو در حلقۂ زنجیر نبود

خوفِ نفریں بہ دلِ عربدہ جو کرد اثر　　ورنہ عاشق بدعاہائے تو تاثیر نبود

سخت جانیم کہ بُردیم ز شمشیرِ تو جاں　　گرچہ در جور و ستم ہائے تو تقصیر نبود

ناوک انداز چساں شد دلِ عاشق ہدفش　　گر نہ ابروت کماں و نگہت تیر نبود

دلبرا مصحفِ رخسارِ تو دارد اغلاق　　ورنہ از خطِ رخت حاجتِ تفسیر نبود

کس بلوحِ سخنے نقشِ جمالت نکشید

ماہرے ہمچو ولا در فنِ تصویر نبود

(ایضاً)

گر دلِ ما ہدفِ چشم چو نخچیر نبود　　اے نگاہِ تو چہ بودار بہدف تیر نبود

اے بایمائے تو کشتست مرا ابرویت　　ورنہ جانبازِ تو در قبضۂ شمشیر نبود

خونِ ناحق بسرِ تست کہ کشتی بہ ادا　　عاشقِ بیگنہت درخورِ تعزیر نبود

ہر چہ او کرد بہ طفلی نکند عقلِ جواں　　چارۂ کار بدستِ فلکِ پیر نبود

دوش در بزم شنیدیم کلامش بطرب　　لطفِ تقریر در آہنگِ مزامیر نبود

ہر چہ دیدیم بخواب آنہمہ در بیداریست　　خوابِ شمشیر ترا حاجتِ تعبیر نبود

حافظا بیں کہ بطرحِ تو چہ خوش گفت ولا

گرچہ او در ہمہ محفل ز مشاہیر نبود

(۱۰۹)

زُلفت ترا برنج و بلا مُبتلا کُند — عاشق بلا بچیند و ردّ بلا کُند

در دم بہ پیچ و تاب شود قصہ مختصر — آں فتنہ گر ز زلفِ درازش بلا کُند

جاناں ز کارِ خویش پشیماں شوی مدام — کارے چنیں ستمگر عاقل چرا کُند

زاہد بُکرِ عاملِ لاتقربوا الصلوٰۃ — دائم بعینِ وقتِ نمازش ادا کُند

عاشق بچشمِ خویش کند امتثالِ امر — فرمانبرِ تو کار بہ صبر و رضا کُند

گردد قبولِ بارگہِ پاکِ کبریا — گر بندہ بصدقِ دلِ خود دُعا کُند

حافظ ولا نداشت ز بیگانہ شکوہ

برمن ہرانچہ می کند آں آشنا کُند

(ایضًا)

گر عمرِ عاشقے بہ تحمّل وفا کُند — آں بے وفائے عہد قرارش وفا کُند

نخچیرِ نازِ خویش ندانی رقیب را — اے بر ہدف چہ تیرِ نگاہت خطا کُند

طفلِ حسیں ز پیر و جواں ہوش می بَرد — در عالمِ شباب ندانم چہا کُند

جانِ حزیں خدا نکند بر لبم رسد — جاناں رسی بساعتِ پیماں خدا کُند

بنشیں بہ محفل و بنشاں فتنہ برمخیز ترسیم از قدرت کہ قیامت بپا کُند
حاجت روائے خلق نیفتد در احتیاج قربانِ بندہ ایم کہ حاجت روا کُند
گویند اہلِ بزم کہ حافظ بہر غزل
صد آفرین بہ ہمّت فکرِ ولا کُند

(۱۱۰)

عشقِ تو خانۂ عُشّاق چہ برباد کُند خانہ بربادیِ ماکوے تو آباد کُند
از وجودم دلِ مسرورِ تو دائم ناشاد زاستخوانم سگِ کوے تو دلش شاد کُند
پردہ بر چشم کشد قاتلِ سفّاک زشرم این قتیلِ نگہت ناز بجلّاد کُند
عشق چیز نیست کہ حُوران و بنی آدم را عاشقِ ناز و اداہاے پریزاد کُند
بستہ ام گردۂ تصویرِ تو بر لوحِ کلام قدرِ این نقشِ بلیغ تو چہ بہزاد کُند
اے زفریاد چہ پُرسی کہ کند عاشقِ زار از جفاے تو ستمگر طلبِ داد کُند
اے ولا آیہ والشّمس فراموش مکن
حافظ آنست کہ قرآنِ رخش یاد کُند

(ایضاً)

او چہ پرسد کہ چرا غمزدہ فریاد کُند | چہ کُند گر نکند جور خودش یاد کُند
چون دلِ سروِ رواں بندگیش یاد آرد | سرو را در عوضِ خدمتش آزاد کُند
اینکہ طفلی است ندانیم کہ در عہدِ شباب | ناز و انداز چہ با حُسنِ خدا داد کُند
وائے بر جسم کہ بر گریۂ ما خندہ زنی | غم و رنجِ دلِ عاشق چہ دولت شاد کُند
اے با غمّاص تو قرباں کہ بپرسی ز رقیب | (عاشقم نالہ ندانیم چہ افتاد) کُند
(آہوِ چشم) چہ با تیرِ نگاہی بہ شکار | صید را ایک نگہِ ناز چہ صیّاد کُند

ناز بر جودتِ تلمیذ نماید حافظ
کہ ولا ہمسریِ فکرتِ اُستاد کُند

(۱۱۱)

گفتم بگو چرا لقبت بید ہاں کنند | گفت از دہن بپرس چہ اہلِ زباں کنند
گفتم بگو کجا است دہانِ تو بید ہن | گفتا بپرس از دو لبِ من بیاں کنند
گفتم لبِ تو در نگہِ من لب دہانست | گفتا خبر نہ کہ اضافت بداں کنند
گفتم چساں بہ بید ہنی می کنی سخن | گفتا ببیں بابرو و چشم چساں کنند

گفتم چہ بود علتِ تکرار ایں دو لب　　گفتا کہ صلح تا بسخن در میاں کنند

گفتم فسانہ ایست عجب زیں دہان و لب　　گفتا حکایتیست کہ اہلِ زباں کنند

گفتم چہ فرق در غزلِ حافظ و ولا ست

گفتا بگو باہلِ سخن امتحاں کنند

(۱۱۲)

ہر انکہ بر نگہِ نازِ او نظر دارد　　نخواہد او بتماشا کہ چشم بر دارد

من آں قیافہ شناسم کہ چشمِ من نگاہ　　(خبر نہ) زضمیرِ دلت خبر دارد

خبر نیم زضمیرِ ستمگرِ دلدار　　چرا غنا و ز دلدادہ اینقدر دارد

نقاب از رُخِ روشن بکش کہ عاشق را　　تجلیِ رُخت از خویش بیخبر دارد

بروں ز پردہ فتد حُسنِ او چو پرتوِ مہر　　نقاب از رُخِ روشن اگر زبر دارد

بخوفِ زلف شبِ تار بگذرد بہ غمے　　سحر بیادِ رُخِ او غم دگر دارد

ولا بچشم زدن صاحبِ نظر گردد

ہر انکہ حُسنِ رُخِ یار در نظر دارد

(۱۱۳)

گر شبے با تو بخلوت بہ نشینم چہ شود ۔ ور زلب ہائے تو یک بوسہ بچینم چہ شود
اے بچشم غضب و قہر مبیں بر رُخ من ۔ ور بسر بزم بروئے تو بہ بینم چہ شود
وعدۂ بوسہ بلب ہمسر پیمانِ وصال ۔ اے ازانم چہ شود وائے ازینم چہ شود
سنگدل شاد مشو جور تو از حد بگذشت ۔ گر کنی رحم بریں جانِ حزینم چہ شود
اے بعہدِ تو چہ شرط است کہ انشاء اللہ ۔ حیلہ گرنہ شود از تو یقینم چہ شود
میدہی حکم پرستیدنِ خود اے بتِ من ۔ گرچہ دانی اثرش بر دل و دینم چہ شود

در جواب غزلت خواجہ ولا گفت غزل
قدر ایں بندگی بندہ بہ بینم چہ شود

(ایضاً)

در سخن (دیدہ پُرنم) نگری نم چہ شود ۔ گر بہ شعرم نہ شود بحر زمینم چہ شود
بے اثر مرتبہ نالۂ شبگیر گذشت ۔ تا بہ بینم کہ ز آہِ سحرینم چہ شود
وعدۂ وصل بفردائے قیامت برساند ۔ می ندانم کہ بفردوسِ برینم چہ شود
چوں زلیخا کہ بدل داشت ولائے یوسف ۔ گر بجاں مہرِ تو جاناں بگزینم چہ شود

ایکہ از (عشقِ تو با غیر) مرا علمِ یقینست گر کنم شبہ بریں عینِ یقینم چہ شود
دوش چشمے بغضب کرد و نہ بیند امروز نیست چوں خوفِ چنانم ز چنینم چہ شود

دید حافظ چو بنائے غزلم گفت ولا
نہ نہی طرحِ سخن گر بزمینم چہ شود

(۱۱۴)

دلم کہ خواست شود کارِ خود بکام و نشد چہ کارِ عشق کہ شد عمرِ من تمام و نشد
برائے وصلِ تو اے دلبرِ فراق پسند ہزار حیف کہ کردم صد اہتمام و نشد
بیک نگاہ گرفتیم تُرکِ چشمش را بچشمِ آنکہ شود تُرکیش تمام و نشد
دلِ حزیں ہوسِ دانہ ز خالِ نکرد چہ زلف خواست کہ صیدش شود بدام و نشد
رمید آہوِ چشم بتے ز دیدۂ ما بدل امید کہ گردد بحیلہ رام و نشد
چہ پُختنت دل ہوسِ خام از برائے وصال کہ خواست پختہ شود آرزوے خام و نشد

بزورِ طبع و بتائیدِ فکر خواست ولا
کہ ہمسرِ تو شود خواجہ در کلام و نشد

(۱۱۵)

از اشک گُند دریا طبعے کہ حزیں باشد　　　در عالمِ ایں دُنیا بحرے بزمیں باشد

اے از تو بدلِ کلفت باغیرِ تو ام الفت　　　ہے ہے من و ایں تہمت حاشا کہ چنیں باشد

شب بیں کہ چہ می زاہد در صبح چہ پیش آمد　　　ایں دغدغہ ام شاید تا روزِ پسیں باشد

رازِ دل و دلدارے ۔ ہشدار ز عیّارے　　　گوشے است بدیوارے ۔ دشمن بکمیں باشد

خیرے کن و در احساں ہر لحظہ غنیمت داں　　　داری ہمہ در امکاں خیرِ تو دریں باشد

آصف بدعا شانت افزوں زِ نیاکانت　　　اے مُلکِ سلیمانت در زیرِ نگیں باشد

گنجینۂ ولا مضموں کاید ز سخن بیروں

اندوختۂ قاروں دایم بزمیں باشد

(۱۱۶)

مے کش بخمار خوش نباشد　　　خاطر بغبار خوش نباشد

از خندۂ تو بگریۂ من　　　ایں عاشقِ زار خوش نباشد

بے داغِ دلم کہ لازم اوست　　　آں لالہ عذار خوش نباشد

ہر گست سکونِ دل بمعنے　　　خاطر بقرار خوش نباشد

قمری در عشقِ سروِ گلشن　　بے نالۂ زار خوش نباشد

بے بوے گلے کہ دلبرِ اوست　　بلبل بہ بہار خوش نباشد

در عشق۔ دلِ ولاے محزوں

بے دردِ تو یار خوش نباشد

(ایضاً)

دل بے برِ یار خوش نباشد　　دلبر بکنار خوش نباشد

خوفِ سحر است در شبِ وصل　　میکش بخمار خوش نباشد

دامن مفشان ز عاشقِ خویش　　خاطر بغبار خوش نباشد

من از غمِ عشق باز نایم　　خوش باشد یار خوش نباشد

از ناخوشیم ز رنجِ ہجراں　　باشد کہ نگار خوش نباشد

معشوق ز عشق غم ندارد　　عاشق بے یار خوش نباشد

زیں فکرِ ولا کہ در جوابست

حافظ بمراز خوش نباشد

(۱۱۷)

گفتم کہ دارم ارماں گفت او کہ کے بر آید — گفتم ز جورِ خوباں چوں عمرِ من سر آید
گفت او چرا بہ پیری اے بر لبم بمیری — گفتم کہ بوسہ گیری تا جاں بہ تن در آید
گفتم کہ کے بیائی جاناں بدلربائی — گفتا چو در جدائی جاں از تنت بر آید
گفتم کہ چشم بندم بر راہش اے رقیبم — گفتا کہ امشب او ہم از راہِ دیگر آید
گوید کہ آستانش شد وقفِ بندگانش — گفتم گہے ز نازش چوں بندہ بر در آید
گفت او کنم بلائے از زلفِ دلربائے — گفتم ازیں بلائے ترسم کہ بر سر آید

گفتم کہ خواجہ بنگر فکر ولائے خود سر
گفتا ز ہر سخنور ایں کار کمتر آید

(۱۱۸)

بیدہن تنگ دہانت چہ ہمانست کہ بود — ہمچنیں موئے میانت بمیانست کہ بود
ہیچ فرقے بمیان و دہنت چشم نیافت — ایں ہمیں است و ہم آں نیز ہمانست کہ بود
وصفِ خاموشی و گویائی آں تنگ دہن — ہمچناں بر لبِ اربابِ زبانست کہ بود
ہمچنیں بندگیم بود و ہمیں خواہد بود — دلبرا خواجگیِ تو نہ چنانست کہ بود

عاقبت با تو بآئینِ محبّت تا حشر — ہمچنیں باشد و جورِ تو ہمانست کہ بود

گرچہ آورد زبانِ تو سخنہا بر لب — رازِ پنہاں بہ ہماں مہر و نشانست کہ بود

گرچہ ایخواجہ جوابت بسخن داد ولا

در دلِ بندہ ولائے تو ہمانست کہ بود

(ایضاً)

اے کرمہائے تو با من نہ چنانست کہ بود — اے تولّائے دلم با تو ہمانست کہ بود

از پسِ قول و قرارِ تو کنی انکارے — شرطِ انصاف نہ اینست (نہ آنست) کہ بود

نقشِ آبیست چہ پیمانِ تو یک لحظہ نماند — عشقِ ما نقش بسنگ است و ہمانست کہ بود

قدرِ ایں عہدِ شباب تو کند عاشقِ پیر — والہٖ طفلیت اکنوں نہ جوانست کہ بود

وقتِ معہود ہمیں است او ہمیں است او ہمیں — با من اقرار ہمانست و ہمانست کہ بود

سالہا گرچہ بعشقِ من و جورِ تو گذشت — رنگِ طبعت بہ ہماں سیرت و شانست کہ بود

وسعتِ فکر بایں قافیۂ تنگ۔ ولا

با ردیفِ سخن آموز (ہمانست کہ بود)

(۱۱۹)

خجستہ بختِ من آورد ساعتِ مسعود　　که دلبرم دَرِ خلوت بروے من بکشود

رُساند لیل و نہارِ فراق در شبِ وصل　　رسید مردِ مسافر بمنزلِ مقصود

زہے فراقِ تو (شب زندہ دار) کرد مرا　　بر آستانِ تو بنمود عشق سر بسجود

بیُمنِ بخت چو معشوق رو بمن آورد　　تجلّیش چہ بیک جلوہ عقل و ہوش ربود

کشاد راز دہانِ تو از زبانِ قلم　　رسید موے میانِ تو از عدم بوجود

چہ خلوتست و چہ تنہائی من و یارم　　ہر انچہ خواست دلم جُملہ یافتم موجود

ہمیں غزل بزبانش چو دوش یافت بخواب

بروحِ خواجہ **ولا** خواند فاتحہ بدرود

(ایضاً)

چہ شب بہ محفلِ میخانہ شور برپا بود　　چہ میکشاں بکشاکش چہ دَورِ صہبا بود

چہ دوش بر درِ دلدار بود حشر بپا　　کہ او بخلوتِ خود بارقیب تنہا بود

زدم بہ در۔ نبر آمد صدا خدا داند　　نبود عمر بدہ جوئے بخلوتش یا بود

ببزم جز دلِ عُشّاق کس نمی داند　　چہ لُطف و لذّتِ دیدار در تماشا بود

سخن ز بود و نبودِ دہانِ او ہیچست   کہ بند بود دہان و درِ سخن وا بود
میانِ او بوجود و عدم چہ یکسانست   مپرس از دہنِ او ز بود یا نابود
ولا نبود بکس روے خواجہ ام بسخن
ز بندہ بود مخاطب بمحفلش تا بود

(۱۲۰)

گفتم چہ ستم کردی و پیماں نہ چنیں بود   گفتا چہ کنم مصلحتِ وقت ہمیں بود
گفتم چہ زبانِ تو چنیں گفت و چناں شد   گفتا نہ چنانست کہ اقرار چنیں بود
گفتم نرسیدی بسرِ وقتِ من اے یار   گفتا خبرت نیست کہ دشمن بکمیں بود
گفتم کہ ز من بوسہ گرفتی و نہ دادی   گفتا کہ بلے وعدۂ آں بود نہ ایں بود
گفتم کہ نشد پرسشِ من از لبِ جاں بخش   گفتا چہ عیادت کہ دمِ باز پسیں بود
گفتم کہ چہ پیش آمدہ نقشے بخلافم   گفتا کہ ہمانست کہ بر لوحِ جبیں بود
گفتیم ولا حیف کہ تدبیر نکردیم
گفتا کہ چہ تدبیر چو تقدیر ہمیں بود

(ایضاً)

گفتم کہ چنان کردی و مقصود چنیں بود — گفتا کہ چنیں نیست مرادِ تو ہمیں بود

گفتم کہ چہ پیش آمد وائے یار چہ تدبیر — گفتا بر رضا باش کہ تقدیر ہمیں بود

گفتم کہ بگو بود چہ پیمان و چہ کردی — گفتا کہ مگو باز چنان بود و چنیں بود

گفتم کہ بگو با من و گفتا کہ مگو باز — گفتم کہ روم گفت کہ مقصود ہمیں بود

گفتم کہ رسیدی بسحر در شبِ پیماں — گفتا بدلم مقصدِ اقرار ہمیں بود

گفتم کہ نبود آمدنِ غیر بہ پیماں — گفتا کہ باصرار بگویم کہ ہمیں بود

گفتیم ولا از سخنم گفت چہ حافظ
گفتا کہ زشرمِ غزلت زیرِ زمیں بود

(۱۲۱)

جعدِ مشکینِ تو چوں زلف پریشاں نشود — عاقل از کارِ خود اے یار پشیماں نشود

گرچہ بوسد بادب مصحفِ رخسارِ ترا — کافرِ زلفِ تو زنہار مسلماں نشود

مو بمو گرچہ سمن پوش و سمن بوست ولے — ہمسرِ زلفِ تو سنبل بہ گلستاں نشود

گرچہ نو رستہ و بشگفتہ و سبز است مگر — گاہ ہمرنگِ خطِ سبزِ تو ریحاں نشود

اگرچہ آں جوہرِ رنگینست چو لولوئے پرآب	لیک ہمسنگِ لبت لعلِ بدخشاں نشود
ناتواں چشم چو پرہیز کند از نگہم	از چہ بیمارِ تو محتاج بدرماں نشود

یادِ آں مصحفِ رو کرد ولا را حافظ
ہر کہ یادش نکند حافظِ قراں نشود

(ایضاً)

مرد باید کہ بعشقِ تو ہراساں نشود	مشکلے نیست کہ از لطفِ تو آساں نشود
چوں حبیبِ تو دمِ عشق زند گرچہ رقیب	لیک بوزینہ بہ نقلِ عمل انساں نشود
خانہ بربادیم اے خانہ بر انداز تست	شہرِ آباد ازیں عشقِ تو ویراں نشود
دامنت در کف و دستِ تو نیاید بر سر	باتو شیدائے تو تا دست و گریباں نشود
شہرۂ اہلِ زباں چوں نرسد در شیراز	بوئے مشکِ ختن از نافہ کہ پنہاں نشود
تا نگیرد ببرِ خود صدف و دیدۂ من	گوہر از اشکِ من و قطرۂ نیساں نشود

در جوابِ غزل خواجہ نوشتم دو غزل
پست زنہار ولا ہمتِ مرداں نشود

(۱۲۲)

چشم بانتظار که جاناں نمیرسد — نایدنگار تا به لبم جاں نمیرسد

عمرم رسید در طلبِ او با ختتام — واحسرتا که ساعتِ پیماں نمیرسد

ناید بہار تا به چمن ناورد نسیم — بُلبل بغیرِ گُل به گلستاں نمیرسد

کسبِ کمال نیست زمیراثِ ہر کسے — بے محنت و طلب زنیاگاں نمیرسد

عاشق نیافت رخصتِ رفتن بخلوتش — فریادِ او ہمینست که فرماں نمیرسد

ہرگز بداد خود نرسد ہیچ دادخواہ — تا ناله اش بحضرتِ سُلطاں نمیرسد

نقصان ز قابلِ است ولا ز غیرِ اکتساب

فیضے بکس ز صحبتِ پاکاں نمیرسد

(۱۲۳)

ستوده پیر که دعوائے علمِ غیب کند — مُریدِ او که یقیں می کند چه عیب کند

یقینِ حُسن به یکتائیِ تو توحید یست — دلِ حبیبِ تو حاشا که شک و ریب کند

چه ابلہیست بعشقِ تو پیر نابالغ — که ہمچو طفل نه فرقِ شباب و شیب کند

خبر نه مگر از غیب خانۂ تقدیر — که کارہا بمرادِ تو دستِ غیب کند

اگرچہ دستِ طلب را در آستیں دارد　　بکف ہر انچہ رسد، و اعظم بجیب کند
ہر آنکہ عیب تو گیرد از و مشو نا خوش　　کہ اوستادِ ہنر و نظر بعیب کند

فصاحتِ من و حافظ ولاؔ کہ می داند
بہ نُطق۔ فیصلہ ایں مگر صہیب کند

(۱۲۴)

اے خبردار کہ خوشبوے کسے می آید　　عنکبوتے بشکارِ مگسے می آید
باغباں دیر مکن رو بہ تلاشِ صیّاد　　نالۂ مُرغِ چمن از قفسے می آید
چشمِ آنست کہ مظلوم بفریاد رسد　　للّٰہ الحمد کہ فریاد رَسے می آید
میشوم در ہوسِ محملِ لیلےٰ مجنون　　کہ ازیں قافلہ بانگِ جرَسے می آید
چشمِ عاشق بر رہش صبر و خرد پا بر کاب　　شہسوارے چہ بہ پُشت فرَسے می آید
دلِ من بُرد و ستمگر بتلاشِ دلِ زار　　وہ چہ در دیدہ نگہ چوں عسسے می آید

میرم اکنوں بخدا بر لبِ جاں بخش ولاؔ
خلق گوید کہ مسیحا نفسے می آید

(ایضاً)

دیداز دورمرا گفت کسے می آید   کہ بزمم بہ ہوائے ہوسے می آید
دانم اے بادِ صبا اینہمہ آوردہ تست   از شمیمے بچمن بوے کسے می آید
دہ چہ قدر ہوسم کرد نگہ کردہ ز دور   گفت باغیر (ببیں بوالہوسے می آید)
یارب ایں قافلہ جز قافلۂ یار مبار   اے بگوشم چہ صدائے جرسے می آید
یارِ خس طبع (رساند چو سرشکم) گوید   (بر سرِ آب ندانم چہ خسے می آید)
ایں چہ ایفائے قرارش کہ قرارم ببرد   می رود ہمچو نفس چوں نفسے می آید
ہمچو حافظ چو یکے میرود از دہر ولا
دیگرے (مثل تو دیدیم بسے) می آید

(۱۲۵)

پردۂ گوشِ تو گر لطفِ صدائے دارد   بشنو ایں نالۂ دلسوز نوائے دارد
بے وفا دیر مکن مدتِ عمر آخر شد   اے ز پیمانِ تو دل چشمِ وفائے دارد
دستِ عاشق بخدا ملتجیِ رخصتِ تست   کیں دلِ زار تمنائے دعائے دارد
لاعلاجش نتواں گفت مسیحا ہرگز   مرضِ عشق ز وصلِ تو دوائے دارد

این جلالیش ہمہ تن عکسِ رخِ صافی تست — حیرتے نیست کہ آئینہ صفاے دارد

فرصتِ خویش غنیمت شمر و خیرے کن — در جہاں ہر عملِ خیر جزاے دارد

از ولاے سخن آموز چہ پُرسی حافظ

او بہ ہند است مگر با تو ولاے دارد

(ایضاً)

گر ز پیمانِ تو دل چشمِ وفائے دارد — بے سبب نیست کہ ہر شرط جزائے دارد

بر درِ حُسنِ تو درویشی عاشق چہ گناہ — چوں درِ دولت ہر شاہ گدائے دارد

اے بیک بامِ تو دار دو ہوا دشمن و دوست — گرچہ گویند کہ ہر بام ہوائے دارد

دلبرا از اثرِ او ز دلِ خویش بپرس — تو چہ دانی دو لبِ من چہ دعائے دارد

دلِ من بُردی و از دستِ تو شد خانہ خراب — اے خبر باش کہ ایں خانہ خدائے دارد

از بلاہا نبُوَد خوف بلا گرداں را — او بلاے کند و زلف بلائے دارد

در رہِ علم و ہنر زود بمنزل برسد

ہمچو حافظ چو ولا طبع رسائے دارد

---

(۱۲۶)

چشمِ من والۂ این حُسن ولیاقت باشد　　دلِ من تیفتۂ ناز و ادایت باشد
چشمِ دیدار ز چشمِ تو ندارد عاشق　　گر نگاہے بکنی عینِ عنایت باشد
داستانِ غمِ عشقِ من و تو معتبر است　　عشق بلبل بہ گلے محضِ حکایت باشد
شاہدے معتبرے نیست بہ پیمانِ وصال　　این حدیثیست کہ مبنی بروایت باشد
قالبم در غمِ ہجرانِ تو بیجاں ہمہ تن　　جانِ من وصلِ تو موقوف برایت باشد
ہوسِ رنگِ کلامت نکنم خاقانی　　از زباں اینقدرم ذوق کفایت باشد
در زمینِ تو چو افگند ولا طرحِ غزل
خواجہ ما نہ تراجاے شکایت باشد

(۱۲۷)

خیالِ وصلِ او بیحاصلے بود　　کہ ہر آساں بعشقش مشکلے بود
دلش بگرفت چوں دلبر دلم برد　　چہا دلدارِ من نازک دلے بود
بخلوت دلبر و دلدادہ باہم　　چو ماہ و زہرہ دریک منزلے بود
شبِ پیماں نمیدانم چہ بگذشت　　سحر دلدارِ ما بابیدلے بود

بدشواری بُریدم راہِ زلفش
که خوفِ دُزد در هر منزلے بود

برآبِ دیدہ راندم کشتیِ دل
مرادر دل اُمیدِ ساحلے بود

ولا زیں دارِ فانی رفت حافظ
خدا بخشد چہ مردِ کاملے بود

(۱۲۸)

معاصراں ز جفائے زمانہ یاد آرید
چہ بود صحبتِ ما چوں فسانہ یاد آرید

بیادِ زلفِ رسائے ز خود فراموشاں
چہ بود نالہ و آہِ شبانہ یاد آرید

کجاست عہدِ شباب و کجاست حُسن و جمال
ز انقلابِ زبونِ زمانہ یاد آرید

گذشت وقتِ نوا مطربانِ بزمِ سرور
ز تار و تنبگ و چنگ و چغانہ یاد آرید

چہ جور بر دلِ عاشق گذشت عشوہ گراں
ز نازش و نگہِ دلبرانہ یاد آرید

وزیں زمانہ کہ یاری بطاقِ نسیانست
ہزار حیف گر از دوستانہ یاد آرید

ببزمِ شعر و سخن اے سخنورانِ عجم
ولائے خواجہ ما مخلصانہ یاد آرید

(۱۲۹)

بجان و عشقِ تو جاناں کس ایں گماں نبرد
که از جفا و ستم عاشقِ تو جاں نبرد

بہ تیغِ ناز و نگاہت کشتی یقین من است
کہ ظنّ ایں نبرد کس گمانِ آں نبرد

بروے تُست نگہبانِ حُسن۔ دیدۂ من
نگاہدار۔ متاعِ تو پاسباں نبرد

جفا و حکم سکوت ایں نہ شرطِ انصافست
کہ او شکایتِ جورت بدوستاں نبرد

چو نقدِ جاں برَوَد حُسنِ تو چکار آید
ز جنسِ حُسن۔ خریدار جز زیاں نبرد

چرا بکوے تو نبرد پناہ خانہ خراب
بعشق نیست چو یار یکہ خانماں نبرد

ولا جز آہِ رسائے دلم بخوفش کس
پیامِ من برِ آں یارِ جاں ستاں نبرد

(۱۳۰)

خوشا عشقبازے کہ از دستبُرد
بشطرنجِ عشقِ تو بازی ببُرد

زآبِ دلم اشک و سیلم ز اشک
چہ آوردہ بود آب و آبش ببُرد

بدرگاہِ حُسنِ تو پیغمبرے
جز آہِ رسایم پیامے نبُرد

چو خورشید در خوابِ خوابیدہ بخت
جمالِ تو از دیدہ ام خواب بُرد

ببازوے خود عاشقِ نامدار بخلوتگہِ یارِ خود راہ بُرد
حریفم بیاری کمر گرچہ بست زدوناں دلِ زار منّت نبُرد
ہمیں بہ کہ در بزمِ اہلِ سخن
ز فکرم ولا خواجہ رنجے نبُرد

(ایضاً)

چہ دلدار از وصل ارماں برُد کہ تا عمرِ خود رنجِ ہجراں برُد
بزلفِ سیاہت گرفتارِ کفر چہ از مصحفِ عارض ایماں برُد
بیادش دل آشفتہ و بیقرار قرارش چہ زلفِ پریشاں برُد
ازیں بیشِ ارمانِ عاشق ہوس ہمیں بس کہ از جورِ او جاں برُد
چہ سازد وفا با توآں بیوفا کہ حسنت دلت راز پیماں برُد
چہ جانباز در چشم زد جاں بباخت ببیں عاشقِ تو چہ فرماں برُد
شنیدم کہ در طرحِ حافظ ولا
بفکرت سبق از حریفاں برُد

---

(۱۳۱)

اگر سودائے زلفت از سرم بیروں نخواہد شد
چہ خواہد شد اگر لیلےٰ دلم مجنوں نخواہد شد

چو مجنوں شد دل از سودائے عشقِ زلفِ تو لیلےٰ
نہ خواہد شد بسر گر او سوِ ہاموں نخواہد شد

دلِ غمگیں بذوقِ خندہ او غم فراموش شد
اگر بر گریہ ام خندد دلم محزوں نخواہد شد

دو دستِ التجا را نام شد دستِ دعا لیکن
دعا بے رخصتِ یارم سوِ گردوں نخواہد شد

من و یارم بخلوت شوقِ وصلے در دلِ ہر دو
نخواہد شد نخواہد شد اگر اکنوں نخواہد شد

دلِ ناشاد از تیرِ نگاہِ او خبر دارد
شود گر خون[1] زخشمش سینۂ[2] من خوں نخواہد شد

ولا مشکل فتد گر مصرعِ طرحش دہد حافظ
کہ جز من این غزل از دیگرے موزوں نخواہد شد

(ایضاً)

بخلوت خواستم وصلش بگفت اکنوں نخواہد شد
بگفتم گر خدا خواہد بہ بینم چوں نخواہد شد

شبِ پیمانِ وصل و خلوتِ یار است با عاشق
بگو فردا چہ خواہد شد اگر اکنوں نخواہد شد

زخشمش می نہ ترسم لیک می ترسم چہ پیش آید
بروئے حسنِ او چوں جوشِ خونِ گلگوں نخواہد شد

---

[1] خون شدن، واقع شدن ہلاکت۔ [2] خون شدن سینہ، غمگین شدن۔

بہار آمد نیامد از پئے سیرِ چمن یارم ‏ رُخِ گُل سُرخ بے عکسِ رُخِ گلگوں نخواہد شد

بلاغت می ندارد در زمینِ شعرِ من گورے ‏ اگر عاشق بمیرد بر کسے مدفوں نخواہد شد

چہ عیّارست جانِ من کہ نشود داخلِ خلوت ‏ چہ داند عاشقش از خویشتن بیروں نخواہد شد

نبارد گر ولا نیساں اشک از ابرِ چشمِ خود

بہ بحرِ شعرِ من پیدا دُرِ مضموں نخواہد شد

(۱۳۲)

سخنوراں بسخن چشمِ خویش باز کنید ‏ بحفظِ مرتبہ قدرِ سخن طراز کنید

ز فیضِ صحبتِ پاکاں کُنید کسبِ کمال ‏ ز دلبرانِ ستمگار احتراز کنید

ز چشم و دل خبرِ حُسن و عشق می دارید ‏ لحاظِ نازِ حسیناں بصد نیاز کنید

چہ عاشقاں کہ ز ایمان و کُفر بے خبرید ‏ بر آستانِ بُتے سجدۂ نماز کنید

پریرُخان کہ ندانید آتشِ دل را ‏ چہ قدرِ سوزِ دل و آہِ دلگداز کنید

ستمگراں بادائے نگہ کنید چہ ناز ‏ بہ تیغِ تیزِ نظر خونِ عشقباز کنید

چہ نسبت است ولا را بہ او سخن فہماں

میانِ حافظ و او وہ چہ امتیاز کنید

(۱۳۳)

اگر مرا بحضورِ تو دسترس باشد   ہمیں بس است اگر در دلم ہوس باشد

مَثَل بعشق کہ پیش آتشت و پس دریا   ندانم اینکہ چہ پیش آید و چہ پس باشد

طفیلِ عشق کسے فارغم ز فکرِ جہاں   نہ فکرِ خویش نہ کارے مرا ز کس باشد

مَثَل شد این لبِ شیریں بکثرتِ عُشّاق   کہ ہر کجا شکرستاں بود مگس باشد

سحر بسیرِ چمن رو۔ ز شاخِ گُل بشنو   چہ لطفِ نغمۂ مرغیکہ در قفس باشد

بکارِ خویش مکن غفلتے میاں بر بند   کہ پیش خیز بہ مقصود پیشرس باشد

ولا ز حافظِ شیراز پرس فرقِ غزل
سخن شناس ہمیں یک اشارہ بس باشد

(۱۳۴)

عاشقِ او شبِ وصلت بخلوت دلشاد   چہ عجب طالعِ بیدار رساند بہ مُراد

یارب آن نورِ نگاہست بخلوت بامن   بر سرِ روزنِ در چشمِ بد اندیش مباد

چشمِ بد دور کہ در مردمکم نقشِ تو بست .   عکسِ آں (حور کہ بر عاشقِ خود چشم کشاد)

از جفائے تو بہ بینم کہ بفریاد رسد   جاں رسید است بلب چوں بلبِ من فریاد

سروِ گلشن بہ خیابانِ چمن پابند است — شد بہ گلگشتِ چمن، سروِ روانم آزاد

دل گرفتارِ سیہ زلف زخالت نشود — دانہ ہمرنگ بدام است خدارا صیّاد

گر شود قافیہ ام تنگ ولا باکے نیست

بے ردیفے غزلے نیست پسندم اُستاد

(ایضاً)

امشب آں یار برویم درِ خلوت بکشاد — وز تبسّم بُرخم چشمِ مروّت بکشاد

چوں بآئینِ ادب بوسہ زدم بر کفِ او — دلبرِ من بغلِ خود بہ محبّت بکشاد

بر رُخِ عاشقِ خود چشم بست بہ او شبِ وصل — گرہ از کارِ منِ بندۂ اُلفت بکشاد

چوں بہ گلگشت چمن (غنچہ دہن) دید گلے — غنچۂ او بہ تکلّم ز لطافت بکشاد

خوابِ او بست بہ خلوت چو شبے، عاشقِ زار — وہ چہ افسانۂ خود را بحکایت بکشاد

للّٰلہ الحمد بہ بست از گرہش صورتِ کار — بختِ ایں عاشقِ محزوں بسعادت بکشاد

از ولا اہلِ سخن را خبرے شد بعجم

چوں زباں خواجۂ شیراز بمدحت بکشاد

(۱۳۵)

اے بہ گلگشتِ چمن غنچہ دہن باز آمد　　للہ الحمد بہارے بچمن باز آمد

دلربا داد بہ بیدل دلِ او در شب وصل　　آب در جوے من از دلبرِ من باز آمد

جاں فدائے تو نمودم ز لبِ جاں بخشت　　جانِ جانبازِ تو جانانہ بہ تن باز آمد

شکرِ داوار کہ آوارۂ دشتِ غربت　　با خطِ عارضِ دلبر بہ وطن باز آمد

چہ تماشا کہ زکف سنگرِ خود را دادیم　　چوں بہ بالاے رسن یارِ (رسن باز) آمد

ہیچ اُمّید وفا نیست ز پیماں شکنی　　تا نہ بینم کہ ازاں (عہد شکن) باز آمد

مژدہ اے فکرِ ولاؔ کز کرمِ شاہِ دکن

نغمہ در گوش ز آہنگ سخن باز آمد

(۱۳۶)

عشقبازاں چو بدل الفتِ یارے گیرند　　دل بباز ند وز دیں نیز کنارے گیرند

دلبر اینکہ برند از برِ عشّاق دلے　　بر دلِ نازکِ خود آہ چہ بارے گیرند

عاشقاں را ہوسِ بوس و کنار است بہ دل　　دلبراں از سخنِ بوسہ کنارے گیرند

چوں ز اقرارِ حسیناں نرسد بوے وفا　　بیقرارانِ محبّت چہ قرارے گیرند

خواہد از دامنِ تو عاشق زارت مددے　　زور منداں بکرم دستِ نزارے گیرند

اے رُخِ یار بگو بوسۂ مصحف آیا　　می نگیرند ہمہ گفت کہ آرے گیرند

آفریں خواست ولا دوش زگورِ حافظ

صوفیاں کامِ دلِ خود زمزارے گیرند

(۱۳۷)

فغان ز بخت کہ دلبر بہ بر نمی آید　　چہ حاصلے ز تمنا کہ بر نمی آید

ہزار نامۂ من گرچہ می برد قاصد　　فغاں کہ بازہ بمن نامہ بر نمی آید

زخویش تا نروم چوں زرے بسوز وگداز　　بدل قرار و بہ بر سیمبر نمی آید

خدائے را خبرے شو زحالِ بیخبراں　　گذشت عمر واز انسو خبر نمی آید

فغاں کہ شورِ فغانم نمیرود در گوش　　نہ آہ و نالۂ من کار بر نمی آید

زمحفل تو روم تا رود رواں ز تنم　　کہ صحبتم زجفائے تو بری اید

بہ دورِ مُردہ پسنداں و بزمِ نافہماں

ولا ز فکرِ سخن نام بر نمی آید

(۱۳۸)

نہ ہر کہ دل دہد آئینِ دلبری داند	نہ ہر کہ دل برُد باید دلاوری داند
بچشم زد برُباید دل از برِ عاشق	ہر انکہ ناز و ادا ہاے دلبری داند
کجاست طوطیِ گلشن کجا کبوترِ دشت	نہ ہر کہ نامہ رساند پیمبری داند
ز موجِ قلزمِ اشکِ روانش باکے نیست	کہ عاشقت بطلاطم شناوری داند
ز راستی بہ پسند د نہ بندگی بہ وفا	نہ کج نگاہے من آئینِ سروری داند
بہ کامیابی خود اے عدو چہ می نازی	کہ یارِ من روشِ سفلہ پروری داند

ولا گدا چہ کند قدرِ گوہرِ پُر آب
کہ شاہ داند و یا چشمِ جوہری داند

(ایضاً)

سخن شناس کہ لطفِ سخن وری داند	مذاق پہلوی و لذّتِ دری داند
ندارد آنکہ مذاقِ زبان و ذوقِ سخن	چہ قدر شعر و چہ لطفِ سخنوری داند
بدادِ کس چہ رسد مشورت چرا جوید	کسیکہ جور و ستم شانِ خودسری داند
ہر انکہ جور پسند د چہ داند از مظلوم	ہر انکہ عدل نداند چہ داوری داند

کسیکہ چشم ندارد بامتیازِ کمال　　شعارِ بے ہنراں را ہنروری داند
زجانِ خویش چہ پروا کند بجا بازی　　ہر آنجواں کہ فنونِ سپہگری داند
ہرانکہ ذوق ندارد ولا بشعر و سخن
چہ قدرِ حافظ شیراز و انوری داند

(۱۳۹)

خواست آں دلبرِ دلجو کہ دلم را ببرد　　دادمش دل کہ بدلداری خود تا ببرد
نے دلم ماند و یک آرزوِ او دلبر　　تا دلم را نہ پسندی کہ تمنّا ببرد
سیلِ اشکم چہ روانست و چہ جوشِ آبش　　اے چہ با سنگدلی ہا دلت از جا ببرد
چہ تعجّب کہ جفایت گشدش آخرِ کار　　نیست امّید کہ جاں عاشقِ شیدا ببرد
گردِ خاکیست ہماں سُرمہ کہ جا یافت بہ چشم　　دانم افتادگیم رتبہ بہ بالا ببرد
عشقبازاں بہ تماشاے توجاں می بازند　　عشقِ من بازیِ خود را بہ تماشا ببرد
دہ کفِ اوست چو فردائے قیامت بہ خرام
عہدِ امروز ولا از چہ بفردا ببرد

(ایضاً)

زُلفِ آشفتہ چہ آرامِ دلِ ما بَبرد   چہ پریشانیِ دل را سوِ سودا بَبرد

چہ بیاوت ہمہ شب محوِ تماشا دلِ ماست   خواب از چشم ۔ خیالِ رُخِ رعنا بَبرد

وصف ۔ بالاتر ازیں نیست بمعراجِ سخن   کہ قدِ او سَبق از عالمِ بالا بَبرد

او بجاں بخششِ عاشق چہ نماید اعجاز   کہ ندامت زلبِ یار ۔ مسیحا بَبرد

دیدۂ مستِ تو بشکست خمارِ مخمور   چشمِ میگونِ تو رنگِ رُخِ صہبا بَبرد

سخت جانیست کہ جاں بخشیِ ایں لعلِ لبت   عاشقت جان بسلامت زجفا ہا بَبرد

جا کُند در نگہِ مُردہ پسندانِ جہاں
ہمچو حافظ چو ولا رخت زدُنیا بَبرد

(۱۴۰)

رازِ عشقِ تو ندانم کہ نہاں خواہد شد   فاش گویم کہ چو حُسنِ تو عیاں خواہد شد

بلبل آمد بچمن باز چو آبے در جوے   از بہارِ گُلِ روے تو خزاں خواہد شد

برلبِ ساحلِ مقصد نبُود جز من و تو   سیلِ اشکم اگر از دیدہ رواں خواہد شد

شرفِ طالعِ عاشق زوصالِ یار است   شبِ وصل از مہ و ناہید قِراں خواہد شد

نشود اینکہ زکوے تو رود جاے دگر　　تابعِ حکمِ تو آخر زجہاں خواہد شد

از پے مُردنِ من بر تو جمالت کافیست　　گر کشی تیغِ ادا طرفہ بَراں خواہد شد

گر ولا حافظِ شیراز پسندد سخنم

فکرتِ من سَنَدِ اہلِ زباں خواہد شد

(ایضاً)

از برِ او اگر آں جانِ جہاں خواہد شد　　از تنِ عاشقِ او روح رواں خواہد شد

گر رسد یوسفِ ثانی ببرم در شبِ وصل　　چوں زلیخا دلِ من باز جواں خواہد شد

گفتمش بر تو بمیرم کہ فغاں بے اثر است　　گفت حاصل چہ ازیں شد کہ ازاں خواہد شد

ایں چہ گفتی کہ (تبرسی زگزندِ چشم)　　(چشمِ بد دور ز حُسنت) نہ چناں خواہد شد

ہوش پیراں ... ایں سادگیِ حُسنِ نگار　　تا چہ افتاد اگر ایں طفل جواں خواہد شد

غفلت از سعی مکن تکیہ بہ تدبیر مساز　　انچہ حکم است بتقدیر ہماں خواہد شد

از فرستم غزلِ خویش ولا حافظ را

ہمچو قرآں (سخنِ من بزباں) خواہد شد

(۱۶۱)

جامِ مئے گر بکفِ ساقیِ مہوش باشد — آفتاب از مہِ ساغر بکشاکش باشد

اشکِ ما قطرۂ آبیست کہ ریزد از سوز — دل کبابے ست کہ ہموارہ بر آتش باشد

دودِ آہم کہ بر آید ز دہاں حاصلِ اوست — سوزِ عشقت بہ دلم شعلۂ سرکش باشد

نقشِ یار است ہمیں عکس کہ آید بنگاہ — مردمِ دیدہ کہ در خانہ فروکش باشد

شبِ وصلِ تو کنم خلوتِ آئینہ درست — تا بصد عکسِ تو یک خانہ منقّش باشد

چشمِ میگونِ تو بے بادہ نماید سرمست — کز تماشا دلِ عُشّاقِ تو سرخوش باشد

حافظا فکرِ سخن بہرِ ولا آساں نیست
مُشکلست از پئے طبعیکہ مشوّش باشد

(۱۶۲)

نکتہ سنجاں فکرِ حافظ راکہ تضمیں کردہ اند — حُسن و لُطفِ تازہ پیدا در مضامیں کردہ اند

حافظا حُسنِ سخن باشد چو خوبانِ حسیں — ہر کجا بشنیدہ اند از لطف تحسیں کردہ اند

حافظا حفظِ خردمند آنست ایں شرطِ وصال — دخترِ رز را کہ نقدِ عقل کابیں کردہ اند

حافظا احوالِ (عشقِ ماست باشیریں لباں) — آں حکایت ہا کہ با فرہاد و شیریں کردہ اند

حافظا از کافراں کس ایں سیہ کاری نکرد　　انچہ آں زلفِ دراز و خالِ مشکیں کردہ اند

بانگہ صیدِ دلِ عاشق کہ چشمِ او کند　　اے ہمیں باعشوہ ہا شہباز و شاہیں کردہ اند

حافظا کاریکہ بنمود است در تضمین ولا

نکتہ سنجانِ عجم صد مدحت ایں کردہ اند

(ایضاً)

از دعاے وصل معشوقاں چہ نفریں کردہ اند　　بر رضا جویانِ شاں بنگر چہ آمین کردہ اند

در خراب آبادِ دنیا از حریفاں کس نکرد　　جورِ معشوقاں کہ بر عشاقِ غمگیں کردہ اند

شد سزائیش بندِ زلف و قتل از تیغِ نگاہ　　آہ جرمِ عشقِ عاشق را چہ سنگیں کردہ اند

کج کلاہانِ جفا پرور بقتلِ را سما　　بنگر اے خالق برامضاے فرامیں کردہ اند

شاہداں رابیں کہ در اخفاے خونِ عاشقاں　　خونِ انصاف چہ از دستِ نگاریں کردہ اند

عشقبازاں با حریفاں عاقبت بازی برند　　بر پیاداں بیں چہا باشاہ و فرزیں کردہ اند

طرحِ دشوارِ تو از بہرِ ولا آساں نبود

حافظا بنگر سخن سنجاں چہ تحسیں کردہ اند

(۱۴۳)

در جہاں اہلِ نظر چوں سیم راز ر می کنند　　مفلسے را از نگاہِ خود تونگر می کنند

از ادا و ناز۔ دل دارند دلداراں بدست　　کشورِ دل را بحُسنِ خود مُسخّر می کنند

عاشقاں را می کند تعلیمِ ترکِ عشقِ یار　　دلبراں چوں قاصدِ خود را پیمبر می کنند

ہوشِ سامع می برند از سر برنگِ دلبری　　مُطرباں خوش نغمہ مستانہ چوں سر می کنند

شعر و دزدد نگاہ دُور بیناں از کمال　　آفریں بر ہمّتِ دُزدِ دلاور می کنند

یک صفِ عُشّاق می گردد شہیدِ تیغِ ناز　　دلبراں چوں صبحدم از غرفہ سر بر می کنند

حافظا حُسنِ طلب را عیب می داند ولا

خود سخن فہماں مگر قدرِ سخنور می کنند

(ایضاً)

بانگاہِ تیز خوباں کارِ خنجر می کنند　　وہ چہ سامانِ ستم (اللّٰہ اکبر) می کنند

عاشقاں بہرِ صفائے گوہرِ نایابِ اشک　　آبِ گوہر راز اشکِ خود مقطّر می کنند

دلبرانِ بیوفا بندند پیمانِ غلط　　عاشقانِ سادہ دل ہموارہ باور می کنند

عکسِ روے روشنِ حُسنِ (شہ خوبانِ ماست)　　تیرہ مغزاں وہ چہ وصفِ شاہِ خاور می کنند

حُسنِ خوباں را غُبارِ خط نمی بخشد زباں — بے سبب آئینۂ دل را مکدّر می کنند

سوزِ دل چوں شعلۂ خود راز چشم آرد بروں — عاشقانش دیدہ را از آبِ دل تر می کنند

قدرِ افکارت ولا ہنگرچہ در شیراز شد

سامعاں چوں حافظے نظمِ تو از بر می کنند

(۱۶۴)

ہر کہ مشغول بکار است ز افکار بماند — وانکہ بیکار و نزار ست زہر کار بماند

ہمچو موسےٰ ز تجلّاے رُخت بے خبر است — آنکہ دیدن نتوانست ز دیدار بماند

شد ز تارِ نگہ ما دُرِ نایابِ سرشک — سبحہ از دست شد و رشتۂ زنّار بماند

روز و شب در غمِ ہجر انست تمنّاے وصال — دائما ایں دلِ صد پارہ بیک کار بماند

دامِ زلفست چہ نازک کہ نگاہم از دُور — بہ تماشا شد و چوں صید گرفتار بماند

چشمِ بیمار تو بیمار نماندست ولے — ناتوانی ست کہ در قسمتِ بیمار بماند

طبعِ آزاد نشد حافظِ مضمونِ ولا

معنیِ لفظ گرفتار در افکار بماند

(ایضاً)

ناتواں چشمِ ترا طاقتِ دیدار نماند — اے تماشائے تو در قسمتِ بیمار نماند

ایں خمار یست کہ چشمِ تو نماید بیمار — وہ چہ بیمار کہ منّت کشِ تیمار نماند

چشمِ بیمارِ تو بر ہر کہ فتد بیمار است — ہر کہ افتاد بہ بالینِ تو بیمار نماند

للّٰہ الحمد دلِ اوست رفیقِ دلبر — گرچہ دلدادۂ او ہمسفرِ یار نماند

دل بہ بیعانہ شد و جاں بادائے باقی — طاقتِ قبضۂ سودا بجز یدار نماند

لُنگگے در کمرت بہرِ تو مُلّا کافیست — رہن کن خرقہ کہ بر فرقِ تو دستار نماند

آفریں بر تو ولا ساغرِ فکرِ تو پر است

لحظۂ از ہمۂ عمرِ تو بے کار نماند

(۱۴۵)

سخن سنجیکہ طبعش ذوقِ وصفِ مہ جبیں دارد — بزیرِ آسمانِ فکرِ خود چرخِ بریں دارد

مُثَل شد ہر زمینے آسماں دارد دریں عالم — سپہرِ فکرِ عالی شعرِ ما بر ہر زمیں دارد

اگر نقشے کشد فکرم ز ہر ہفتِ نگارِ من — علوِّ فکرِ من فوقے ز چرخِ ہفتمیں دارد

ہمہ اہلِ سخن از پاستاں بینم بیک رنگے — ہماں دارد (ابو الفرج) از سخن (کابنِ یمیں دارد)

چہ می پرسی زخاقانی کہ دارد بکر در مضموں　　فغان دارد فغانی نالۂ زارے حزیں دارد

ہر انکو در سخن از طبع خود دارد یدِ طولےٰ　　نہ او حسنِ طلب دارد نہ چشمِ آفریں دارد

ولا لطفیکہ می دارد بطرحِ صائب و حافظ

تعلّی برطرف ایجانہ او دارد نہ ایں دارد

(ایضاً)

چہ انداز و ادا و نازہا آں نازنیں دارد　　کہ در خوبانِ عالم کس نہ آنے اینچنیں دارد

چہ گلگوں عارضے دارد چہ رنگ و بوے در عارض　　چہ مشکیں کاکلے دارد چہ زلفِ عنبریں دارد

نمیدانی بعشقِ او چہ افتاد است بر عاشق　　زجورِ او عجب نبود کہ او حالے چنیں دارد

کنار از آشنا بیگانہ دائم در کنار او　　نمیدانم بتم مارِ سیہ در آستیں دارد

چہ می پرسی ز زاہد تارِ اشکے سبحہ در دستش　　سرش بر آسمان داغِ بلندان بر جبیں دارد

چہ شیریں از لبِ خود بر لبِ نہرِ لبن نازی　　ببیں طبعِ روان ما چہ جوے انگبیں دارد

سلیمانِ زماں (عثماں علیخان آصفِ دوراں)

جہاں زیرِ نگین۔ نامش ولا نقشِ نگیں دارد

(۱۴۶)

چہ زلفِ تو کہ ترا از بلا نگہدارد | بلا کند ز بلایش خدا نگہدارد
چہ بدگماں ز دُعایم بخوفِ نفرین است | کہ گوش برلب و بر دستہا نگہدارد
اگرچہ چشم بدیدارِ یار محو لقاست | دلم بہ دلبریِ دلربا نگہدارد
ز چشم ناز کُند قتلِ عاشقِ جانباز | نہفتہ تیغِ ادائے کہ با نگہدارد
بعشقِ فتنہ گرِ حیلہ باز از آغاز | دلم بعاقبتِ کارہا نگہدارد
مگو حدیثِ ولا جز بحضرتِ مولےٰ | کہ خواجہ بندگیِ بندہ را نگہدارد

بشوخیِ غزلِ خویش در جوابِ غزل
مدام رتبہ حافظ ولا نگہدارد

(ایضاً)

ہر آنکہ در ہمہ جا بر خدا نگہدارد | ز حملہ ہائے فلک خویش را نگہدارد
ببیں نگاہِ تماشائیاں چہ بیخبر ست | کہ چشم او بہ تماشائے ما نگہدارد
نگاہبانِ ہمہ یک نگاہِ لطفِ تو شاہ | نگاہدارِ دو عالم ترا نگہدارد
اداشناسِ توائے نازنیں نگاہ من ست | وقارِ حسنِ تو ناز و ادا نگہدارد

چہ بے وفاست کہ با آشنا تجاہل کرد — بتے کہ بر رُخِ نا آشنا نگہدارد

مَثَل زنند کہ خیر الامُور اَوسطہا — خوش آں فرس کہ اندازہ را نگہدارد

ولا رفاقتِ حافظ نمود راہِ صواب

چہ رہنما کہ زراہِ خطا نگہدارد

(۱۴۷)

اگر بکوے تو جاناں قیامِ ما افتد — نگہ بروے تو چشمت بکامِ ما افتد

کشند ساغرِ خالی چہ مے کشاں بغلط — کہ آفتاب زعکست بجامِ ما افتد

نہی بر خصت ما دستِ خویش را بر سر — گر اتّفاقِ جوابِ سلامِ ما افتد

خطاے عاشقِ او نیست در خورِ پاداش — چہ یار ما بہ پَے انتقامِ ما افتد

بسیر باغ زکار صبا شوہم خبر — شمیمِ زلفِ تو چوں در مشامِ ما افتد

بعاشقانِ تو ہر جا کہ انتخاب رود — عجب کہ قُرعۂ الفت بنامِ ما افتد

ولا چو گفتۂ حافظ مَثَل زنند ازو

بگوشِ اہلِ سخن چوں کلامِ ما افتد

(۱۴۸)

چشمِ ما شیفتۂ حُسنِ تجلّیٰ باشد　　راز بیہوشیِ ما عینِ تماشا باشد

ہمچو مجنوں نشد آوارۂ ہاموں لیلیٰ　　بندِ زلفِ تو علاجِ دلِ شیدا باشد

عکسِ خورشیدِ رُخِ یار در آئینۂ کف　　حُسنِ اعجازِ تو موسےٰ یدِ بیضا باشد

لبِ شیرینِ تو شیرینست بچشمِ فرہاد　　زلفِ مشکیں پئے مجنونِ تو لیلیٰ باشد

در دلم منّتِ ہر حلقہ کہ آوارہ نکرد　　مو بمو الفتِ گیسوے تو سودا باشد

زیں بُوَد داغ بدل لالہ ازاں مہرِ فلک　　خال بر عارضِ او عکسِ سویدا باشد

نیست کوتہ بجوابِ غزلت فکرِ ولا

حافظ ایں ناز بہمینِ یدِ طولےٰ باشد

(ایضاً)

روے روشن بکمالت متجلّیٰ باشد　　چشمِ من شیفتۂ حُسنِ تجلّیٰ باشد

عاشقیست زاہد و دائم بدرت سر بسجود　　آستانِ تو ہماں نقشِ مُصلّیٰ باشد

جز حبیبش شبِ معراج کسے راہ نبرد　　خلوتِ دلبرِ من عرشِ مُعلّیٰ باشد

زیورِ تست مُرصّع بجبیں حسن و جمال　　اے بقرآنِ تو ایں لوحِ مُطلّا باشد

نوبنو فکرِ سخن می کند و رنگ برنگ　　تازہ طبعیکہ ز افکار مخلاّ باشد

دلِ عاشق متولّی بہ تولّائے حبیبست　　دلِ معشوق ز عاشق متولاّ باشد

بندہ بارگہش او بہ ولائے مولےٰ است

جوہرِ فکرِ ولا اصلِ تولاّ باشد

(۱۴۹)

ہرگزم نقشِ تو از لوحِ دل ایجاں نرود　　ہرگز از یادِ من آں صنعتِ یزداں نرود

آنچناں مہرِ تو در جان و دلم جائے گرفت　　کہ گرم سر برود آں ز دل و جاں نرود

از دماغِ منِ سرگشتہ خیالِ زلفت　　گرد آشفتہ و چوں خوابِ پریشاں نرود

دلبرا آنچہ ز وصلِ تو تمنّا بہ دل است　　گر رود دل ز برم از دلِ من آں نرود

در ازل بست دلم با سرِ زلفت پیوند　　یکزباں تا بہ ابد از سرِ پیماں نرود

گرم لعینت طلبد شربتِ دیدار چہ عیب　　دردمندے چہ کند کز پَے درماں نرود

گفت حافظ کہ ز اصلاحِ ولا در غزلم

شکوہ بر لبِ اربابِ سخنداں نرود

(ایضاً)

گر صنم بر تو بمیرم ز تنم جاں نرود　　می رود جانم - از آغوش چو جاں نرود

اگر چہ دل می بری و دل رود از دست ولے　　دلبر بہائے تو جاناں ز دل و جاں نرود

بر دعا خندہ مزن دلبرِ ناداں زنہار　　دلربا از درِ دلدادہ بحرماں نرود

راندنِ عاشقت از محفلِ خود آساں نیست　　گر چہ جانش رود او از درِ جاناں نرود

ترکِ عشقِ تو شد از سختی جانم دشوار　　از جفا و ستمت جانِ من آساں نرود

کافرِ عشق کہ دارد بہ نگہ مصحفِ رو　　گر بمعبد بہ پرستش رود ایماں نرود

از کرم ہائے شہِ ملکِ دکن روزے نیست

کہ ولا ذکرِ تو در حضرتِ سلطاں نرود

(ایضاً)

من ز عشقت نروم تا ز تنم جاں نرود　　بر سرش ہر چہ رود بندہ ز فرماں نرود

سیرِ گلگشتِ چمن لازمۂ ہشیاریست　　ہر کہ از خویش رود او بہ گلستاں نرود

ہر کہ در عشق غلط کرد ہمیں عاشقِ تست　　راست گویند کہ تقصیر ز خوباں نرود

ناتواں چشمِ تو کرد است دلم را بیمار　　مرضِ عشقِ تو دلدار ز درماں نرود

حُسنِ تشبیہ نیاید بخرامِ تو درست　　زانکہ ایں سروِ چمن چونتو خراماں نرود

ہر کہ آید سرِ بزمِ تو رود از دل وجاں　　کیست کو بر رُخِ پُر نورِ تو قرباں نرود

حافظم گفت بزمیکہ ولا می آئی

خامہ از رعبِ تو در دستِ سخنداں نرود

(ایضاً)

والہِ ناز۔ رُخِ ماہ جبیناں نرود　　در پئے سادگیِ حُسنِ حسیناں نرود

آنکہ دانست حقیقت نبرد رہ بہ مجاز　　عاشقِ ماہ سوِ ماہ جبیناں نرود

می نمائیم بصد راحت و آرام بسر　　خواب از دیدۂ ما گوشہ نشیناں نرود

مہرِ گردوں کہ زند دور جہانے ہمہ روز　　چیست گر گردِ سرِ ماہ جبیناں نرود

ادب آموختہ ناید بسرِ گستاخاں　　بے ادب در صفِ افگندہ سریناں نرود

گر خیالش بدل آید روم از خود بیروں　　خوشدلِ من بہ الم گاہِ حزیناں نرود

حافظ از حُسنِ تجلّاے تو بیند چو ولا

دل بخوبان ندہد در پئے ایناں نرود

(۱۵۰)

دلربایم نہ دلِ خستۂ من تنہا بُرد — دلستاں از بَرِ صد ہمچو منے دلہا بُرد

دلبرم تا بصد ناز و ادا کرد خرام — مایۂ صبر و قرارِ دلِ عالم را بُرد

تا درآمد بہ نگہ ساحلِ مقصد از دور — اشکِ ما کشتیِ دل را بَرہِ دریا بُرد

در دبستان نگہِ ما بکتابِ رُخِ یار — بود تا ہم سَبَقِ ما سَبَقے از ما بُرد

ہمّتِ سدرہ چہ در عالمِ بالا شُد پست — قدِ بالائے تو تا رتبۂ خود بالا بُرد

عاشقِ حُسنِ خرامش ہمہ تن شُد بزمیں — وعدۂ وصل بفردائے قیامت تا

گفت حافظ چہ بچوگانِ سخن فکرِ ولا
گوئے سبقت بکنایاتِ سخن از ما بُرد

(ایضاً)

اشکم از سیلِ رواں سنگِ دلت از جا بُرد — ترسم ایں بزمِ تو جاناں نہ شود دریا بُرد

(سخت جاں) کرد جفا کار خطا بشس بکرم — عاشق از جور و جفا جاں بسلامت تا بُرد

بار قیبم چہ بخلوت شدۂ گرمِ سخن — درخیالِ تو مگر گوشِ مرا سر ما بُرد

دلربا شاد مشو عاقبتِ کار ببیں — دلِ غمِ عشق تو با خود اگر از دُنیا بُرد

گرچہ منصوبۂ شطرنج بدست است ولے — سخت دشوار بود بازیِ عشقت را بُرد
در خیالِ رُخِ پُر نور سحر مہر آورد — یادِ زلفت ہمہ شب خواب ز چشمِ ما بُرد

حیف شش شعر درین طرح از و یافت ولا
قلّتِ فکر چہ رنگِ رُخِ حافظ را بُرد

(۱۵۱)

یاد دارم شبِ وصل او برم تنہا بود — بر زبانم ز تمنّا چہ حکایت ہا بود
یاد دارم ز صفائے دلِ صافی شبِ وصل — اثرِ مہرِ تو بر ناصیہ ات پیدا بود
یاد دارم نگر از قندِ مکرّر ذوقے — وہ چہ تکرار بوسِ لبِ شکّر خا بود
یاد داریم بخلوت ہمہ تن بود بما — آنکہ با دشمنِ ما بود بہ محفل تا بود
یاد دارم بوصالِ تو کہ در آخرِ شب — شمع وایں دلِ پروانہ چہ بے پروا بود
یاد دارم نگہ یار بدورِ چشمش — ساغر و شیشہ بکف ذوق کشِ صہبا بود

کشتیِ فکر چو بشکست دریں بحر ولا
ناخدا غرق شد و حافظِ ما با ما بود

(۱۵۲)

حفظِ آں مُصحفِ روے تو بمن حاصل بود — انچہ حافظ بزباں داشت مرادر دل بود

اے تماشاے جمالت کہ نصیبِ تو نشد — نعمتے بود کہ ہر محوِ ترا حاصل بود

جاں فدا کردم و مُردم بکمالت جاناں — بود آساں بمن آں ہرچہ ترا مشکل بود

ناز بر تیغِ نگاہِ تو چہ کردی دمِ قتل — تو چہ دانی چہ نیازِ دلِ ایں بسمل بود

دلبر از دلبریش شد ز مرادم واقف — می ندانست کہ از عشق چہا در دل بود

بود در سیرِ چمن سروِ روانم آزاد — نہ چو آں (سرو بگلزار) کہ پا درِ گِل بود

تا شنید ایں غزلم شد ز مراتب آگاہ

حافظ از رتبۂ افکارِ ولا غافل بود

(۱۵۳)

با عدوے ماست یاری آہ یاراں راچہ شد — در نصیب دوست خواری۔ دوستداراں راچہ شد

گر بضبطِ اشک حکمِ او بجا آوردہ ایم — سوزِ دل زد شعلہ یارب ابرِ باراں راچہ شد

اے بسیرِ گُلعذارم ایں گلِ دیگر شگفت — کز چمن بانگے نمی خیزد ہزاراں راچہ شد

حیف در سیرِ چمن از شرمِ یارِ غنچہ خند — گُل نسازد غنچہ را بادِ بہاراں راچہ شد

تا ز جامِ چشمِ میگوں از نگہ بر داشت ذوق — ساغرِ مئے کس نخواہد پُر خماراں را چہ شد

من بمیرم بر لبِ جاں بخشِ گفتار آفریں — گرچہ میدانم کہ حاصل جاں نثاراں را چہ شد

جز ولا در طرحِ حافظ کس نیاید در جواب

نکتہ سنجاں را چہ شد مضموں نگاراں را چہ شد

(۱۵۴)

دوش با (پیوستہ ابرو) اتّفاق افتادہ بود — اتّفاقِ جفتِ ابرویش بطاق افتادہ بود

آرزوے مُردہ ام آندم وصالت زندہ کرد — در من و جانِ من ایجاں افتراق افتادہ بود

دی بچرخِ دودِ دل شد شعلۂ آہ آفتاب — آتشے در طارمِ نیلی رواق افتادہ بود

اے خوشا ہجراں کہ زہرِ انتظارم بعدِ وصل — شد گوارا آنقدر چند انکہ شاق افتادہ بود

بازِ چشمِ او بصیدِ دل پر و بالے نداشت — پیچانِ تارِ زلفش در سیاق افتادہ بود

زانکہ شد میمِ دہانش مصدرِ صد امر و نہی — اسمِ جامد ہم بفکرِ اشتقاق افتادہ بود

چوں کلامم را بہ نیشاپور بر دندا اے ولا

شُہرتم زاں بیش در اہلِ عراق افتادہ بود

(ایضاً)

عاشقت بر بستر از دردِ فراق افتادہ بود | درخیال ابروت چشمش بطاق افتادہ بود
حُرمتِ بنت العنب زاہد نمیداری نگاہ | رجعتے جائز نبودت چوں طلاق افتادہ بود
ذوق جامِ لب چشِ او آبروے بادہ ریخت | مے بہ پیشِ لعلِ میگوں از مذاق افتادہ بود
چشم بر نامش کشادم نشہ ام از سر بریخت | شیشۂ دلہاے عالم طاقِ طاق افتادہ بود
(جانِ من جانِ شما) کیں مایۂ شیدائے تست | در رہِ شوقت (چو در دل اشتیاق) افتادہ بود
دست بنہادی بدوشم روبروے غیرِ من | زاختلاطت در دلم وہم نفاق افتادہ بود

در رہِ او سیلِ اشکم رہبرِ مقصد ولا
جامہ بر چیدن دلیلِ کشفِ ساق افتادہ بود

(ایضاً)

دی مرا با دخترِ رز اتّفاق افتادہ بود | بود خوش شوقتے کہ با زاہد طلاق افتادہ بود
ایں چہ بر جبیست کاں بیدست و پا راکشتہ | جان نثارِ تیغت از ساز و یراق افتادہ بود
بے وفا ایفاے پیماں را بروزِ حشر بُرد | وعدۂ شب در میانش بر مذاق افتادہ بود
طفلِ آتش۔ خانہ دشمن۔ بود و خیلے شوخ چشم | آتش افروزاست از روزیکہ عاق افتادہ بود

او بخوفِ آمدِ کس فتنہ برپا کرد و رفت　　حیلۂ خویش بدست از اتفاق افتادہ بود

طاقتِ من طاق گشت و او فتادم بر زمین　　صبرِ من در یادِ ابروے تو طاق افتادہ بود

صبح چوں افتاد چشم یار بر گردوں ولا

آفتاب از (طارمِ نیلی رواق) افتادہ بود

(۱۵۵)

با لغزِ چہ پاے مست گیرد　　احسان کسے کہ دست گیرد

قربانِ مُصافحے کہ برپاست　　کو دستِ مرا بدست گیرد

آں زاہدِ ما چہ را ساغرِ مئے　　ہموارہ با بدست گیرد

خوشوقت کسے بدورِ محفل　　کز دستِ تو مئے بدست گیرد

بالا دستے بیک نگاہے　　صد خُردۂ زیرِ دست گیرد

با مردیِ دوست راستایم　　درماندگیم چہ دست گیرد

از فکرِ ولا خبر نداری

ہشدار کہ نیست ہست گیرد

(ایضاً)

آن محتسبے کہ مست گیرد (مئے خوارۂ مئے بدست) گیرد
آن محتسبے کہ رہزنِ ماست دائم رہِ مئے پرست گیرد
از تیرِ نگہ نشانہ بازے دلہائے ہمہ بشست گیرد
عثمانِ غنی نظامِ ملکت از ذاتِ تو بند و بست گیرد
دانم کہ چرا کشادۂ زلف تا (خاطرِ پے بست) گیرد
ترسیم زاختصارِ حافظ بازارِ سخن شکست گیرد

ہشدار و لا ببزمِ حافظ
نشود دلِ (سر پرست) گیرد ۳۹۶

(ا)

قاصد برساں بہ یار کاغذ وز جانِ جہاں بیار کاغذ
آورد چو (نامہ بر) زیارم برد از دل من قرار کاغذ
کاغذ زغبار دل خبر دار کامد بخطِ غبار کاغذ
دارد بہ طوالتِ مضامیں یک کاغذِ من ہزار کاغذ

تطویلِ رقم کُنَد پریشان　　بنویس باختصار کاغذ
یک بادِ گرے بطولِ مضموں　　پیوست بدستِ یار کاغذ
بر پنج اشعارِ خواجہ ما
قُربانست ولا ہزار کاغذ

(ایضاً)

آمد چہ ازاں نگار کاغذ　　زابِ زر، زرنگار کاغذ
صد شُکر کہ از دیارِ یارم　　آمد پسِ انتظار کاغذ
چون برگِ گُلے نسیم قاصد　　آورد ز گلعذار کاغذ
شاہِ خوبان برنگِ منشور　　بنوشت بہ شہریار کاغذ
یک حرف ادا نشد ز مضموں　　شد صرفِ رقم ہزار کاغذ
بر صفحۂ عارض خطِ و یار　　قُربانست خط و نثار کاغذ
دیوان ولا چو دفترِ شاہ
شیرازۂ صد ہزار کاغذ

(ایضاً)

یک نقشِ قلم بروے کاغذ   صد چشم گشد بسوے کاغذ
اے از رقمِ صفاتِ زُلفت   گر دید چہ مُشکبوے کاغذ
اے نامۂ تو کاغذِ زر   افزود چہ آبروے کاغذ
اے طولِ مطالبِ مُسلسل   سوے تو روانست جوے کاغذ
اے بود چو نامۂ تو ملفوف   اندر دلم آرزوے کاغذ
دیدیم ز کاغذِ ہوائی   در چشمِ جہاں علوے کاغذ
در نامۂ یارِ خود ولا یافت
افشانِ طلا بروے کاغذ

(ایضاً)

لوحیست بنقشِ نامہ کاغذ   شد تختۂ مشقِ خامہ کاغذ
ملفوفہ وہم لفافۂ اوست   آید چہ بکارِ نامہ کاغذ
گر دید بحُسنِ ارتسامے   با خامہ و آمہ۔ نامہ۔ کاغذ
گلگوں ز مطالبِ رُخِ یار   رنگین ز مدادِ آمہ کاغذ

این بوے خوشے ز زلفِ یارست
دارد بہ رقم شمامہ کاغذ

مظلوماں بہرِ داد خواہی
پوشند بجاے جامہ کاغذ

بشنید ولا بملکِ شیراز
گویند بجاے نامہ، کاغذ

(۱)

آلا اے واعظِ سنجیدہ گفتار
زگفتارِ سخن سنجاں خبر دار

آلا اے آمرِ ترکِ نواہی
بافعالِ تو در خلوت نظر دار

آلا یا ایہا الساقی کہ در بزم
نمیدانی کہ مستانند ہشیار

آلا اے مستِ خوابِ غفلتِ خویش
نسازد خفتۂ را خفتہ بیدار

آلا اے زاہدِ فرخندہ سیرت
مکن بر زہد و ورعت تکیہ زنہار

آلا اے قاریِ قرآنِ عارض
بہ تفسیرِ خطِ خوباں نگہ دار

آلا اے خواجۂ شیراز در نظم
تو لاّے ولا بنگر در اشعار

(ایضاً)

الا اے مرغِ خوش آہنگِ گلزار هزاران نغمه ات ریزد بمنقار
الا اے جابرِ بد خلقِ ظالم زلطفِ خود دل عالم بدست آر
چه روے روشنش آئینۂ حسن که شد عاشق بحیرت نقشِ دیوار
بخواب آمد چه عیارے چو خورشید چه بختِ خفته ما را کرد بیدار
خداوند از چشمِ ناتوان بیں خداوندانِ دولت را نگهدار
از و بردی هزاران نامه قاصد نیاوردی بعاشق یک خطِ یار
چه خوش گفتی ولا در رنگِ حافظ
جوانمردی که آمد از تو اینکار

(ایضاً)

منم اے نازنینت ناز بردار منم از آن و اندازت خبردار
الا اے بیخبر از قصۂ عشق زحالِ عاشقانِ خود خبردار
الا اے بندۂ بے رحمِ غافل زآه و ناله ام در دل اثر دار
مبادا نگذرد آب از سرِ ما نگه در چشم و تیغت در کمر دار

زمشرق تا بر آید آفتابے　　زروے روشنِ خود پردہ بردار
مگو عارف کہ حق گفتن گناہیست　　انا الحق گفت و شد منصور بردار

ولا در جوشِ مضمونِ جوابش
زحافظ حرمتِ پیش نظر دار

(۲)

بینم چہ نقشہا بسرا پردۂ نگار　　ہر نقشِ او زآبِ طلائیست زرنگار
رحمے بحالِ زارِ گدایانِ درگہت　　اے شاہِ حسن۔ خسروِ خوبانِ روزگار
اے دلربا بحیلہ چہ انکار می کنی　　آثارِ دلبری زجبینِ تو آشکار
ترسم زخویشتن نروم در فراقِ تو　　جاناں بیا کہ چشم براہم در انتظار
اے دلبرم بدستِ تو شد مایۂ شکیب　　دلدادۂ تو ہیچ ندارد در اختیار
عمرت دراز باد چو طولِ فراقِ ما　　اے گرچہ در فراق پسندیم اختصار

حافظ دریں دو غزل گفت بے ردیف
ایں طرزِ او دلم نہ پسندد ولا بکار

(۳)

اے عازمِ سفر برسان نامہ ام بہ یار　　اے نامہ بر جوابِ خوش از یارِ من بیار

اے دلربائے ما بادا ہائے دلبری　　دلہائے عاشقاں ہمہ داری در اختیار

شاداب گلشنِ رُخت از چاہِ غبغب ست　　سیرابیِ چمن ہمہ در دستِ آبیار

در دورِ چشمِ مست تو ساقی ز اہلِ بزم　　ہر یک بہ بیخودیست چہ مست و چہ ہوشیار

جز خسروِ دکن کہ سخن سنجِ عالم است　　کس نیست قدر دانِ سخن اندریں دیار

شاہم سخنورست و سخنداں سخن شناس　　جمعند اہلِ فضل بدربارِ شہریار

نقّادیِ کلام بدست تو حافظ ست

داند ولا اگرچہ زرش کامل العیار

(ایضاً)

دارد صبا چہ خوش گزرے سوے آں نگار　　کارد بباغ ہر سحرے بوے آں نگار

از شامِ زلفِ او چہ ہوا خواہ ہر سحر　　باشد نسیمِ صبح ہوا جوے آں نگار

بر مطلعِ سپہر ز انوارِ حُسنِ او　　خورشیدِ چرخ عکس کشِ روے آں نگار

مہرِ منیر عکسِ رُخِ روشنش بچرخ　　نقشِ ہلال پرتوِ ابروے آں نگار

گُل در بہارِ اوست چہ شیدائے عارضش　　سُنبل بباغ والہِ گیسوے آں نگار
سروِ چمن ز سرورِ روانست مُنفعل　　طوبے خجل ز قامتِ دلجوے آں نگار
کلکم بہ موشگافیِ مضموں چو مو قلم
نقشے ولا کشید ز ہر موے آں نگار

(۴۶)

در عالمِ فنا نبُود اعتبارِ عُمر　　در دہر نیست ذات کسے را قرارِ عُمر
عمرِ گذشتہ باز نگردد چو آبِ جوے　　باشد چو صبح و شام رواں جوئبارِ عُمر
عمرِ طویل ما بکند مبتلاے رنج　　دائم شود ز طولِ امل اختصارِ عُمر
ایں مرکبِ رفیق زِ راکب شود جدا　　ناگہ رسد بمنزلِ اول سوارِ عُمر
عُمرِ گذشتہ ہر گرہش می کند عیاں　　پیدا شود ز رشتۂ سالے شمارِ عُمر
باشد باختیارِ قضا عمر و زندگی　　یا مرگ و زندگی ہمہ در اختیارِ عُمر
ہے ہے ولا ز مدّتِ عمرت خبر نہ
عمرت دراز باد توئی یادگارِ عُمر

(ایضاً)

واحسرتا کہ نذرِ خزاں شد بہارِ عُمر　　پژمردہ شد ز داغِ دلم لالہ زارِ عُمر
این مادرِ شفیق نگردد ز من جُدا　　شد تا بمرگ پرورشم در کنارِ عُمر
باشد مدارِ زندگیِ ما بہ پرورش　　بر زندگیست اہلِ جہاں را مدارِ عُمر
حَبسِ نفس وسیلہ شود طولِ عمر را　　آزادگی بہ عیش کُنَد اختصارِ عُمر
چون صبح و روز و شام یکے بعدِ دیگرے　　شد طفلی و جوانی و پیری نثارِ عُمر
قربانِ یادِ مرگ کہ عمرم دراز کرد　　جُز احتیاط ہیچ نیاید بکارِ عُمر
حاؔفظ نماند و از سخنش ماند ذکرِ خیر
یادِ ولاے تست ولا یادگارِ عُمر

(۵)

ساقی از دیدۂ خود ساغرِ سرشار بیار　　بادۂ از نگہِ مستِ تو اے یار بیار
تا بہ آہنگِ طرب از کرمت شاد شویم　　مُطربا سازِ نواخیز زمزمار بیار
قاصدا تا چو پزشکے بمداوا بروم　　خبرے از مرضِ دیدۂ بیمار بیار
اے کبوتر بجوابِ خطِ عاشق خبرے　　از خطِ دلبرِ من با خطِ دلدار بیار

دلبرا ایں دلِ عاشق عوضِ بوسہ ببر   مکن انکار و لبِ خویش با قرار بیار

گر وِیک لُنگ نشد بہرِ تو مُلاؔ کافی   یک دو مینا عوضِ جُبّہ و دستار بیار

تا بہ بینی دہنِ بیدہنِ خویش ولا

با لبِ بوسہ لبِ یار بہ گفتار بیار

(۶)

در غمِ پیرِ فلک، راحتِ جانے بمن آر   اے جواں طالعِ من یارِ جوانے بمن آر

نامہ بر نامۂ عاشق برساں یارم را   ہمچو جبریل پیامے ز زبانے بمن آر

اے کبوتر برہِ آمد و شد دیر مکن   نامہ در لحظہ بَرو نامہ در آنے بمن آر

نیک دانی کہ اشارت بہ شمیمے سوِ کیست   اے نسیمِ چمن از زلفِ فلانے بمن آر

قاصد اشہرۂ آں سبزۂ عارض بجہانست   از خطِ او بہ سرِ نامہ نشانے بمن آر

خواجہ ام بندۂ تلمیذ بہ از استاد است   رفتہ آبِ سخن از طبعِ روانے بمن آر

مبتلائے ستمِ من بہ ولایش قاصد

از خطِ عارضِ او خطِ امانے بمن آر

(ایضاً)

پیرِ ما جامِ مئے از چشمِ جوانے بمن آر　　وز شرابِ نگہِ مست، روانے بتن آر

وہ چہ سود است کہ گوئی چو پیامِ اَجلم　　(ساقیؔ قلب مدہ نقدِ روانے ثمن آر)

ناتواں چشمِ تو کرد است دلم را بیمار　　از شرابِ نگہت تاب و توانے بمن آر

مُردہ ام بر نگہِ شوخ و ادایت جاناں　　مُردہ را از لبِ جاں بخشِ تو جانے بہ تن آر

ناوک انداز خبر شو کہ دلم بر ہدف است　　تیرِ ایمائے تو زابروے کمانے بمن آر

مُردم از فرقتِ او قالبِ من بیجانست　　در شبِ وصل فلک (جہاں جہانے) بمن آر

طرحِ حافظ بہ ردیفے ست کہ شد قافیہ تنگ

گو ولا را کہ بصد لُطف زبانے سخن آر

(۷)

بکارِ ما طوالت تا کجا اے زلفِ یار آخر　　کہ ہر طولِ امل در دہر گیرد اختصار آخر

مرادِ دلبرش حاصل نشد از مُردنِ عاشق　　کہ روشن شد ز سوزِ عشقِ او شمعِ مزار آخر

نگردد تا دمِ مرگ از مآلِ کارِ خود واقف　　مُثَل شد در خیالے می شود عمرِ نزار آخر

خطِ سبزے بر ویش می فزاید حُسنِ اخلاقش　　نوشت او نامہ عاشق را بخطِ زرنگار آخر

ہمانا مردِ آخر بیں مبارک بندۂ باشد　　مآل اندیشیِ ما در فراق آمد بکار آخر

عروجِ مرتبت از کسب تدریجی شود حاصل　　بحبِ پنجتن رفتم زعشقِ چار یار آخر

حیاتِ جاودانی یافتم مُردم چو در یادش

بحمد اللہ ولا شد عمرِ من در عشقِ یار آخر

(ایضاً)

بیا جاناں قرارے بخش تا کے انتظار آخر　　چہ خواہد شد مآلِ وعدہ و قول و قرار آخر

بیا بلبل بباغِ بیخزانِ عارضِ گلگوں　　ببیں فصلِ خزاں آمد بہ گلشن شد بہار آخر

چہ می بارد بکوہ و دشت، دور از کشت زارِ ما　　بجوے ما رود آبے ازیں ابرِ بہار آخر

شباب من کجا (یادش بخیر) اکنوں درینعالم　　وداعِ عمر شد پیری دریں لیل و نہار آخر

مثل شد بر زبانہا قطرہ قطرہ میشود سیلے　　رواں شد آب چوں دریا ز چشمِ اشکبار آخر

بخلوت روزِ پیماں اوّلِ شب آمدی دلبر　　شبم بے وصل در ناز و ادا شد اے نگار آخر

چہ شد گر شد ولا حافظ ز دنیا ہمچو آبِ جو

کہ آبِ رفتہ باز آمد زما در جوئبار آخر

(۸)

چوں روے انورِ تو بچشم فتد ز دور		دیدم تجلّیِ تو بقدرِ ہم نشد چو نور

ما در حریمِ خود ز تجلّات بیہشیم		از جلوہ بیخودیم چو موسے بکوہِ طور

قصرِ تو ساقیا بہ نگاہم قصورِ خلد		در جامِ تست بادہ چو کوثر بدستِ حور

در شیشۂ دلم غمِ عشقِ تو بادہ ایست		در جامِ چشم از نگہت بادۂ سرور

شُکرِ خدا کہ ساعتِ وصلت قریب شد		از قربِ من نگاہِ بداندیش باد دور

یک ذرّہ از جمالِ تو ناید بچشمِ من		انوارِ آفتاب برد از نگاہ نور

در بحرِ شعر قافیہ ات تنگ۔ بے ردیف

نبود ولا چو خواجہ ترا در سخن عبور

(ایضاً)

اے از رُخت نگاہِ بداندیش باد دور		تا چشمِ تو ز آئینۂ خویش باد دور

اے شہرۂ جمالِ تو در عرصۂ جہاں		چندانکہ رفت دور، ازاں بیش باد دور

تسکینِ دل ز وصلِ تو گردد نصیب من		اے از دلم ز ہجرِ تو تشویش باد دور

جاناں بیا کہ ساعتِ اقرار شد قریب		انکار بیوفا ز وفا کیش باد دور

زانکارِ بوسہ ات کہ نمک بر جراحتست — یک حرف از لبِ تو زدلریش باد دور
عاشق گراو لبت بگزد خونِ خود بنوش — نوشِ لب نگارِ تو از نیش باد دور

حافظ چہ از جوابِ ولا فکر می کنی
اے ریشخوار پنجہ ات از ریش باد دور

(۹)

گویدآں دلبرِ طنّاز (دل از ما برگیر) — گفتمش از برِ ما این دلِ شیدا برگیر
دلبرا دیر مکن کیں دلِ ما در برِ ماست — ہمچو طفلے بہ محبّت زبرِ ما در گیر
زاہدا پنبہ بروں آر چو مینا از گوش — قُلقُلِ شیشہ چو پندے بشنو ساغر گیر
ہمچو پروانہ نہ پروا بُوَد از سوختنم — آتشِ شمعِ رُخت گوے بجانم در گیر
اے صدف ناز چہ بر جوہرِ نایاب کنی — سلکِ صد گوہرِ نایاب زچشمِ تر گیر
قطرۂ آب شود در برِ دریا گوہر — فیض از صحبتِ پاکانِ محبّت بر گیر

نہ پسندیم ولا بندۂ ہر بابے را
گیر محکم کہ مثل شد بجہاں یک در گیر

(ایضاً)

گلبدن رنگِ گلِ تر چو قبا در بر گیر　　گلِ عمامہ چو شاخِ سمنے بر سر گیر

گر دلت تلخ زبانے ببرد تند مشو　　عوضش بوسۂ شیریں ز لبِ دلبر گیر

لذّتِ نغمۂ بُلبل چہ بری در گُلشن　　اے ببزمِ طربش ذوق ز خُنیاگر گیر

عاشقا ہمچو زنِ مصر مترس از پیری　　اے شبابِ خود ازاں یارِ جواں از سر گیر

کارگر گر نشود نالہ نگردی نو مید　　گر نیابی اثرے نالۂ گیرا اثر گیر

اے بروے تو گر از دوست گرفتست درے　　ہیچ دلگیر مشورہ بہ درِ دیگر گیر

حافظا در صفتِ مصحفِ رو فکر ولاست
ہمچو قرآں غزلش را بزباں از بر گیر

(۱۰)

گر تو خواہی دلِ غمگیں ببری شاد ببر　　دلبر آبادی ایں دیرِ غم آباد ببر

مرغِ دل برہدفِ تست بیفگن تیرے　　یک نگاہے کن و نخچیر چو صیّاد ببر

زاہد اینجا مکن از حلّت و حُرمت بحثے　　دخترِ تاک عروسیست چو داماد ببر

ترکِ عشقت نہ پسندد دلِ عاشق زنہار　　قاصد ایں پاسخِ فرمانبرِ ناشاد ببر

من مُریدِ توام اے مرشدِ ہر پیر و جواں | بے تامّل دلِ این تابعِ ارشاد ببر
تا شناسد اثرِ حُسنِ بنی آدم را | عاشقا آئینہ پیشِ پریزاد ببر

در جوابِ غزلِ خواجہ شیراز ولا
با ادب بندگیِ بندۂ آزاد ببر

(ایضاً)

اے بفریادرسے نالہ و فریاد | بر درِ دادرسے شکوۂ بیداد ببر
دلبرا گیر کنوں کار زسیلِ اشکم | خانۂ صبر مرا زود زبنیاد ببر
خواجہ از شوخیِ این بندہ خود خشم مگیر | لُطفِ آزادگیِ طبع خدا داد ببر
اے ستم پیشۂ بیرحم زبربادیِ ما | ہیچ اندیشہ مکن جورِ خود از یاد ببر
اے جواں طالع و فرّخ پدرے در پیری | راحت و عافیتِ خویش ز اولاد ببر
اُلفتِ روزِ ازل از عدم آمد بوجود | عاشقِ این عشقِ ترا تا ابدآباد ببر

تا بشاگردی او ناز کند در شیراز
قاصدا فکرِ ولا را برِ اُستاد ببر

(۱۱)

ساقیا ساغرِ شراب بیار وز دلِ عاشقے کباب بیار

محفل افروز ساقیا بہ کرم در شبِ ماہ آفتاب بیار

ساز کن از ترانۂ آہنگے مُطربا بربط و رباب بیار

آب من رفت اے سحابِ کرم باز در جوئبار آب بیار

قاصدا در دمے برو چو نفس نامۂ من رساں جواب بیار

نامہ بر در جواب دیر مکن چوں کبوتر برو شتاب بیار

غوطہ ہا زن ولا بہ بحرِ سخن

از مضامین دُرِ خوش آب بیار

(ایضاً)

ساقیا ساغرے ز آب بیار جامِ کوثر ز بوتراب بیار

ساقیا از لبم دریغ مدار آتشِ سرد ہمچو آب بیار

چوں زلیخا بہ عالمِ پیری یوسف من ز سر شباب بیار

بختِ خوابیدہ ام بشو بیدار چشمِ خوابیدہ از بخوب بیار

اشکِ ما در سفینۂ دلِ ما　　دلبرے را براہِ آب بیار
تا بیک رہ روند شاہ و گدا　　اے فلک ہمچو انقلاب بیار

غزلم را ولا بہ خواجہ رساں
آفرینم ازاں جناب بیار

(ایضاً)

یارب ایں چشم را بخواب بیار　　نورِ چشم مرا بخواب بیار
یار در امتحانِ جانبازاں　　عاشقت را در انتخاب بیار
پیر دانا بچشم یارِ جواں　　رونق روے از خضاب بیار
گُل اگر منکرِ ندامتِ اوست　　گُلرخا در چمن گلاب بیار
زلفِ عیّارِ من پریشاں شو　　دلِ عالم در اضطراب بیار
تا بگیر دز پردہ ات خورشید　　آفتابم برُو نقاب بیار

آب از آتشے فروز ولا
در سخن آتشے ز آب بیار

---

(۱۲)

شب وصل آمد و شد مدّتِ ہجر | لنا المعراج من لیلٍ الی الفجر
رُخِ رنگینِ او بشگفتہ چوں گل | وعارضہ کمثلِ الوردِ فی السحر[۱]
میانِ اسفل و اعلائے جسمش | مقامِ الحضرِ معدومٌ من الضجر[۲]
بہ چشمت مردمک سر لشکرِ حسن | واھدابٌ لہ صفٌ من المجر[۳]
بما نکشود رازِ بید ہانی | سعینا ما رائینا صورۃ الشجر[۴]
رقیبِ ما بہر کارے کہ کردی | کسبتَ الاجر واسفالنا الزجر

چہ خوش گفتی ولا در طرحِ حافظ
مِن المحبوبِ فی العقبیٰ لکَ الاجر

(۱۳)

ستم شعار ازیں رہ گذر دریغ مدار | ز روے عاشقِ خود یک نظر دریغ مدار
ز بوسہ از لبِ تر می دہی نہ می گیری | کرم ز عاشقِ خود اینقدر دریغ مدار
ز یارِ (بے خبر از من) رسیدہ قاصد | بحق بے خبرے از خبر دریغ مدار

---

[۱] صفائی و پاکیزگی [۲] جائے تنگ۔ ۱۲ [۳] لشکر گراں [۴] شگافِ دہن

بحقِّ اہلِ چمن اے نہالِ بارورے　　زِ شاخِ پُر ثمرِ خود ثمر دریغ مدار
در انتظارِ تو از شب نشستہ ام بچمن　　زبوے زلف، نسیمِ سحر دریغ مدار
شنیدہ ایم براٰمد بعارضِ تو خطے　　بعاشقِ رقمت ایں خبر دریغ مدار

چہ شد بطرحِ تو حافظ اگر نوشت ولا
بدل مگیر و ز قدرِ ہنر دریغ مدار

(ایضًا)

شہا بقدرِ سخن سیم و زر دریغ مدار　　بحقّہ دہنم از گہر دریغ مدار
دہانِ اہلِ سخن پُر کن از جواہرِ فضل　　جزاے خیر ز اہلِ ہنر دریغ مدار
چو شکرّ نیست زبانِ تو در سخن طوطی　　بدفعِ تلخیِ ما از شکر دریغ مدار
مکش بروے نقابے کہ مہر و مہ گیرد　　ضیاے عکس ز شمس و قمر دریغ مدار
اگر چہ نامۂ عاشق چو زلفِ تست دراز　　بپاسخش (ز خطِ مختصر) دریغ مدار
رسی بمنزلِ مقصود۔ التجا نیست　　کہ زادِ راہ ز اہلِ سفر دریغ مدار

ولا اگرچہ بطرحِ تو گفتہ است ولے
ز التفاتِ خود اے نامور دریغ مدار

(۱۴۶)

ساقی ز چشم مستِ خودت ساغرے بیار　　　از بادۂ نگاہِ تو تا بشکنم خُمار

ساقی بیار شیشہ و در ساغرم بریز　　　تا کَے بدورِ بزمِ تو باشم در انتظار

ساقی بہ بخش از دلِ سوزانِ من کباب　　　تا ذوقِ او برند حریفانِ بادہ خوار

زاہد مکن مخالفِ لاتقربوا الصلوٰۃ　　　در دورِ بادہ حُرمتِ مَے را نگاہدار

یارب بیار ساعت وصلش کہ بیش ازیں　　　تابِ فراق نیست دلم را بعشقِ یار

جاناں بیا کہ عاشقِ تو می رود ز خویش　　　تا بر رُخت کند دل و جانِ خودش نثار

ایخواجہ گر بطرحِ تو گوید غزل ولا

برہم مشو کہ بندگیست آمدش بکار

(ایضاً)

بزمست و ساغرو مُل و یاراں در انتظار　　　ابراست و بادِ فصلِ بہاراں در انتظار

ساغر بدست و گوش بر آوازِ قُلقُلے　　　مینا خوش و بادہ گساراں در انتظار

آمد بہار و در چمنستاں پَے گُلے　　　صد غنچہ ہا بشاخ و ہزاراں در انتظار

آمد خبر ز داغِ دل ماہ و سترِ ابر　　　چشم و نگاہِ لالہ عذاراں در انتظار

آمد سحاب و مزرعِ ما خوشہ ہا نہ بست — کشتِ مُراد از پئے باراں در انتظار

قاصد رسید و چشم براہش زہر طرف — بہرِ جواب۔ نامہ نگاراں در انتظار

گویند در مشاعرہ خواند غزل ولا

حافظ میاں نظم نگاراں در انتظار

(۱۵)

عاشقانِ یار را با محفلِ یاراں چہ کار — با تو کارم ساقیا با بزمِ میخواراں چہ کار

با رقیباں جنگ کردن نیست کارِ عاشقاں — بندۂ مولائے خود را با پرستاراں چہ کار

مومنانِ مصحفِ رو را چہ کار از کُفرِ زلف — کافرانِ عشق را با دینِ دیں داراں چہ کار

غیرِ عاشق می شمارد خویشتن را جانِ جاں — مردِ از خود بیخبر را با خبر داراں چہ کار

دشمنِ احباب و با بیگانہ ند آشنا — دلبرانِ بے وفا را با وفا داراں چہ کار

سادہ لوحاں راست عشقِ یارِ عیارے عبث — بندگانِ بے ریا را با ریاکاراں چہ کار

بارُخِ او ہمسری جویند مہر و مہ چرا

داغداراں را و لا با لالہ خاراں چہ کار

(ایضاً)

دیدۂ ہشیار را با ہوشِ سرشاراں چہ کار — محتسب را اندرونِ دارِ میخواراں چہ کار

از رُخِ عاشق نگہ دُزدیدہ می خیزی ز بزم — دیدۂ دُزدِ نظر را با نگہ داراں چہ کار

رہروانِ خُلد را یارب چہ کار از ناریاں — زاہدانِ بے گُنہ را با گُنہ گاراں چہ کار

گر متاعِ یار ارزد با بہائے نقدِ جاں — بعدِ مُردن جنسِ حُسن آید خریداراں چہ کار

گر دو دل از دلبری شد دلستانِ ما چہ غم — بیدلِ دلدادہ را با کارِ دلداراں چہ کار

یارمندانِ جہاں بازیگرانِ عالمند — ہر کرا یاری پسندش نیست با یاراں چہ کار

اے بلا رفتار بہ بندِ زلفِ تو باشد ولا

دلبرا آزادگاں را با گرفتاراں چہ کار

(۱۶)

در تنِ عاشق چو بد نیا بر سم بارِ دگر — جز بہ غمخواریٔ عالم نہ کنم کارِ دگر

حُسنِ تکرارِ لبت کرد اشارت بمذاق — بوسہ گیرم ز لبِ لعلِ تو یکبارِ دگر

سرد بازاریٔ جنسِ سخنِ من اینجاست — می برم مایۂ خود را بخریدارِ دگر

سُخنت در سخنِ غیر مگر بے ادبیست — خوش نیاید بہ نگہ دخلِ تو در کارِ دگر

گر زیک حرفِ من از حُسنِ طلب می رنجی	عفو فرما که نگویم بخدا بارِ دگر

گر دہم مایۂ یک بوسہ بیک رخسارت	گیرم ایجاں عوضش بوسۂ رخسارِ دگر

فکرِ شعر است ولا بہر کسانے مشکل

کہ جز ایں مشغلہ دارند صد افکارِ دگر

(۱۷)

بگوشِ ہوش شنو ایجواں نصیحتِ پیر	چو طفلِ شوخ بہ حُسنِ عمل بہانہ مگیر

ز پند و موعظتِ عاقلے مکن انکار	ہر انچہ گفت ہُنر در بصدقِ دل بہ پذیر

بکوش و کار بتدبیر گیر و دیر مکن	اگرچہ محو نگردد نوشتۂ تقدیر

گرست باتو موافق زمانہ شاد مشو	خلافِ تُست اگر روزگار رنج مگیر

زمانہ باتو نسازد تو با زمانہ بساز	ز انقلابِ جہانِ فنا مشو دلگیر

غنیمت است ز عمرِ تو لحظۂ ایدوست	بخیر عالمیاں در جہاں مکن تاخیر

ولا کلامِ تو نبود چرا بہ از حافظ

کہ شعرِ خواجۂ شیراز بہ ز شعرِ ظہیر

(ایضاً)

اگر عدوست بہ بندِ تو انتقام مگیر	خجل شود چو گُنہ کار عفو کن تقصیر
شعارِ سنگدلاں در زمانہ بیر حمیست	فغاں بگوش حسیناں نمی کند تاثیر
مَرو بدورِ جہاں چوں گدائے ہر بلبے	مثل زنند کہ یکدر بگیر و مُحکم بگیر
ز دستگیری دشمن گہے مشو غافل	چو پائے دوست بلغزد بلطف دستش گیر
بگوش تا نرود رازِ دل بگوشِ کسے	مکن زبانِ خود اے یار بہرہ مندِ ضمیر
بعشقِ زلفِ بتاں دستِ خود مشو در بند	مَبر چو بندۂ معذور پائے در زنجیر

ولا بہ عشق شود ہر کہ محرمِ خوباں
ز تازیانۂ زلفست درخورِ تعزیر

(۱۸)

عاشقا آمد شبِ وصلت ز ہجراں غم مخور	اے شود غمگیں دلت در لحظہ شاداں غم مخور
صد گرہ بکشاید از یک ناخنِ ابروے یار	میشود از یارِ ریش ہر مشکل آساں غم مخور
نورِ چشمت گر بطفلی از نگاہت شد نہاں	طفل را بینی جواں اے پیرِ کنعاں غم مخور
ناخدائے تو بدریا چوں خدائے مہربانست	نیست باکے کشتیِ دل راز طوفاں غم مخور

جعدِ مشکنیش گُند دل جمعیت شیرازہ وار ‏ اے دلِ آشفتہ از زلف پریشاں غم مخور
شاد شو اے دل بفریادت رسد شاہِ دکن ‏ از جفا و جور دلدارانِ ایراں غم مخور

چون صفاہان نیست بیقدری ولا در مُلکِ ہند
قدر اشعارت شود در عہدِ عثماں غم مخور

(۱)

اے نازنین چہ نازِ تو آموخت صد نیاز ‏ این یک نیاز ماست کہ آرد ترا بہ ناز
اے جُز دلِ من و تو نداند دگر کسے ‏ در کارگاہِ عشقِ تو لطفِ نیاز و ناز
آمد نہ سر برنگ زلیخا شبابِ من ‏ صد شکر آبِ رفتہ بجویم رسید باز
کم ظرف را بحلقہ از کار جا مدہ ‏ افشا مکن بہ محفلِ یاراں نہفتہ راز
بیگانہ را یگانہ شمار و بہ بزمِ خویش ‏ معشوق را بہ عیب و ہُنر نیست امتیاز
گوید بیادِ قدِّ تو قد قامتِ الصّلوٰۃ ‏ در طاقِ ابروِ تو کند عاشقت نماز

باید ولا ز طولِ عمل احتراز کرد
ہر مختصر چو زلفِ حسیناں شود دراز

(ایضاً)

شُکرِ خدا شدیم ز وصلِ تو سر فراز ‏ داریم سر بسجدۂ شُکرانہ در نماز

ہر سالکے بمنزلِ مقصود میرسد ‏ از حُسن و عشق رہ بہ حقیقت بَرَد مجاز

بیچارگی رُساند مرا بر درت حبیب ‏ جُز التفاتِ ذاتِ تو کس نیست چارہ ساز

پرہیز داز مبادیِ تشخیصِ او طبیب ‏ بیمارِ چشم راز مداواست احتراز

اے سوزِ عشق سرد نگردد ز آبِ دل ‏ رحمے بکن کہ آتشِ عشق است دلگداز

ایں داستانِ عشق چو شب مختصر نشد ‏ این قصّہ طویل چو زلفِ رسا دراز

مجموعہ کلامِ ترا چاپ کُن ولا

تا غافلاں ز فکرِ تو چشمے کنند باز

(ایضاً)

یار آمد و بخانۂ من روزِ عید باز ‏ صد شُکر آبِ رفتہ بجویم رسید باز

(باز آمدن بدست) نباشد بدستِ من ‏ چوں بہرِ صیدِ صعوہ ز دستم پرید باز

آن مُرشدیکہ بوسہ بدستش ارادت است ‏ آغوشِ لُطف کرد برائے مُرید باز

باآنکہ بے وفا نہ وفا کرد وعدۂ ‏ نامد ز جورِ خود بہ وفائے وعید باز

رفتم ببزم یار و نیامد بہ باز دید　　ہے ہے نہ عکسِ نور بچشم رسید باز

او خواست حرفِ لطف زند ہمچو آشنا　　خاموش شد زبانِ عدو یم چو دید باز

چون خواجہ ام زبانِ تعلّی گشاد دوش

کلکِ ولا غزل بجوابش کشید باز

(۲)

منم ز عشقِ دلارام خویش محرمِ راز　　بکُنہ سرِّ حقیقت رسیدہ ام ز مجاز

ز سوزِ عشقِ تو صد شُعلہ سر کشد در دل　　بہ دل ز آتشِ این حُسنِ تُست سوز و گداز

نیازِ نیست کہ او را بہ ناز می آرد　　ببیں ز عاشق و معشوق لطفِ ناز و نیاز

ز موشگافیِ ما قصہ اش چو طول کشد　　بہ پیچ و تاب کنی اختصارِ زلفِ دراز

چہ مبتلاے بلا ہاست عاشقِ ناداں　　خبر نداشت ز انجامِ عشق در آغاز

مَثَل زنند نصیحت گرانِ دانشمند　　زمانہ با تو نسازد تو با زمانہ بساز

اگر بطرحِ تو گوید غزل مشو ناخوش

ولاست بندۂ لطفِ تو خواجۂ شیراز

(ایضاً)

بترکِ عشق توای دلبرم نگوئی باز		مدار چشمِ اطاعت ز عاشقِ جانباز
خدنگ باز نگردد چو از کماں بگذشت		کہ آبِ رفتہ بہ جوے رواں نیاید باز
چو از نگاہِ تو صیدِ دلم شد اے دلدار		ببیں کہ صعوہ در آمد بہ چنگلِ شہباز
ببیں تحمّلِ عاشق کہ با جفا ہایت		زبانِ شکوہ جورِ تو می نسازد باز
ببیں بحکمِ تو عاشق زجاں نکرد دریغ		ستم کہ از ستم خویشتن نبائی باز
بعشق زلفِ تو افتاد عاشقت در بند		نشد ز غفلتِ ایں جورِ خویش چشمت باز

بعشق بازیِ خوباں کسے نہ بازی بُرد
ولا چو بازیِ شطرنج نردِ عشق مباز

(۳)

نامداراں بے خبر از من کہ گمنامم ہنوز		اے بزمِ پُختگاں نامم مبر خامم ہنوز
ساقیا از فیضِ عامت ساغرِ مستاں پر وست		کس نمی ریزد مگر یک قطرہ در جامم ہنوز
مردِ آخر بیں نبودم آہ در آغازِ عشق		خود نمیدارم خبر جاناں ز انجامم ہنوز
عمرِ من در عالمِ ہجراں بنا کامی گذشت		بر نیامد از وصالِ یارِ من کامم ہنوز

اے بیاد زلف د ائمی بیقرارم روز و شب   نیست اے آرام دل در عشق آرامم ہنوز

حافظا در طاقِ نسیاں کردۂ فکرم چرا   آفریں بر من کہ بر اُمّیدِ انعامم ہنوز

آشنائے من ولا بیگانہ می داند مرا

حیف چوں بیگانگاں می پرسد از نامم ہنوز

(۴۷)

منم بہ حکمِ تو اے یار۔ گوش بر آواز   بامتثالِ کلامِ تو بندۂ جانباز

منم غلام و منم عاشق و منم بیدل   توئی چہ خواجہ و معشوق و دلبرِ طنّاز

منم بہ عشقِ تو واقف ز گرم و سردِ زمان   توئی بہ عشقِ من آگاہ از نشیب و فراز

منم مریدِ تو اے پیرہ طالبِ ارشاد   توئی بہ حلقۂ اربابِ ذکر محرمِ راز

منم بہ محفلِ دلدادگاں ز اہلِ تمیز   توئی بہ مجلسِ خوبان و دلبراں ممتاز

منم بہ عشقِ تو شیدائے ناز و اندازت   توئی بہ حُسن و ادائے تو خالقِ انداز

توئی بہ صد شُعرائے زمانہ بندۂ عشق

منم یکے بہ ولائے تو خواجہ نکتہ طراز

(۵)

منم بہ خواجگیت بندۂ تو بندہ نواز — توئی بہ بندگیم خواجہ۔ خواجۂ شیراز
منم غریب و منم عاجز و غریب دیار — توئی امیر و توئی قادر و غریب نواز
منم کہ میزنم اے یارِ من دمِ عشقت — توئی کہ بامنِ دم خوردہ ات نہ دمساز
منم گدائے درت در عجم چو درویشے — توئی رئیس و توئی شاہِ دلبرانِ حجاز
منم بہ محفلِ دلدادگانِ تو بیدل — توئی بہ حُسن و کمالاتِ دلبری ممتاز
کشیدہ ام چہ مصیبت کہ آمدم اینجا — رسیدہ ام بہ حقیقت زمینِ عشقِ مجاز

چنانکہ خواجۂ شیراز در عجم حافظ
ولاست بندۂ مولائے ہند (بندہ نواز)

(۶)

نیاز و نازِ تو ما دیدہ ایم یار حجاز — بصد نیاز کنی ناز در ادائے نماز
چہ نازِ تُست بہ عینِ نیازِ سُبحانی — نیاز و ناز کنی دلبرم بصد انداز
منم فدائے نیازت بسجدۂ خالق — دلم تصدّقِ نازت ببزمِ اہلِ نیاز
ببیں کہ برلبِ آوارۂ تو آہ و فغانست — ببیں کہ در دلِ دلدادۂ تو سوز و گداز

بقُم باذن بر دل دارد او چو روح اللہ ‌ ‌ ببیں چہ بوسہ جاں بخشِ او کند اعجاز

بقالِ او بسخن ہمزبانِ اہلِ کلام ‌ ‌ خموشیش بہ روایاتِ اہلِ دل ہمراز

بہر غزل کہ فرستاد در مشاعرہ اش

بزمِ خواجہ شیراز شد ولاممتاز

(۷)

ہزار شکر کہ فصلِ بہار آمد باز ‌ ‌ شگفت غنچہ و بلبل بنغمہ شد دمساز

ترانہ ساز کن اے مطربِ فسانہ نیوش ‌ ‌ بگوشِ یار فغانم رساں ز بربط و ساز

بیا مغنیّ ما از ترانۂ دلکش ‌ ‌ برنگِ نغمہ طرازے بہ نغمہ پرداز

ترانہ ساز۔ بآہنگِ خویش دیر مکن ‌ ‌ کہ مطربانِ جہانند گوش بر آواز

بکش بمحفلِ ما از ترانہ آہنگے ‌ ‌ بشو ترانہ طراز از ترانہ نغمہ طراز

ببیں مسیح چو آہنگِ قُم باذن اللہ ‌ ‌ نوائے نغمہ خنیاگرے کند اعجاز

نوائے بانگِ غزل ہائے فکرتِ تو ولا

فگند غلغلہ در بزمِ حافظِ شیراز

(۸)

بجامِ عاشقِ خود ساقیا شراب انداز　　زروے دخترِ رز از کرم نقاب انداز

بریز بادۂ صافے بساغرم ساقی　　بدستِ لطفِ تو نیکی کن و در آب انداز

بہم نوائِ من نغمہ ساز کن مُطرب　　فغان و نالۂ من در دلِ رباب انداز

بہ نُقلِ بادہ کشاں سوزِ من بکار آید　　بر آتشِ دلِ من ساقیا کباب انداز

بیا (بجانِ من و جانِ تو) کہ دیر مکن　　بناز و عشوہ دلم را در اضطراب انداز

چو ہوشمند بکن بختِ خفتہ را بیدار　　بجلوہ پردہ غفلت زروے خواب انداز

نوشتہ است بطرحت ولا چہ خوش غزلے
نگاہِ لطفِ خود ایخواجہ بر کتاب انداز

(۹)

در چمن گلبنے بر وید باز　　تا مشامم گلے ببوید باز

اے بطوطی بگو چمن سبز است　　شکرین حرفِ خود بگوید باز

وقتِ سیرِ چمن چو باز آمد　　خوش خرامم کنوں بپوید باز

آبِ عاشق بریخت یار دگر　　او زجان دستِ خود بشوید باز

طوقِ بائش بگردنِ قُمریست — تا بصد نالہ ہا نموید باز

آں ستمگار چوں بعشوہ بہ گُشت — خونِ عاشق از وکہ جوید باز

بعدِ حافظ نماند حیف ولا

در جوابش غزل کہ گوید باز

(۱۰)

آتشِ حُسن تو از مہر در افلاک انداز — روز روشن بکن و سایہ سرِ خاک انداز

عاشقا بادہ بکش ساعتِ وصلت قریب — وجد کُن وجر کلاہِ تو بر افلاک انداز

یار آمادۂ جنگ است خبر شو ساقی — درمیانِ من و او صُلحِ طربناک انداز

عاشقا آتشِ حُسنش زہوایت افروخت — زاب یک چشمِ تو صد قطرہ سرِ خاک انداز

ناتواں بین نہ شود شاد ز وصلت عاشق — خاک در دیدۂ آں دشمنِ چالاک انداز

اعتبارے مکن از خلوتِ یارت عاشق — دستِ خود در کمرِ دلبرِ سفّاک انداز

ناتوانست زتابِ غزلت خواجہ ولا

بادہ در ساغرِ آں بندۂ غمناک انداز

---

(۱۱)

زراستی کہ پئے عاشق است دردانگیز　　دروغِ وعدۂ یاراست مصلحت آمیز

امیدوار بہ تسکیں رود زاقبالے　　جوابِ صاف زانکارِ دوست کُلفت خیز

ببیں لبِ نمکین است۔ برلبِ عالم　　نمک برآتشِ حُسنِ بتانست شور انگیز

ازانکہ شد لقبِ چشمِ ناتواں بیمار　　چہ (حیلہ باز) کُنَد آہ از نظر پرہیز

تواں کہ وعدہ فردا وفا شود امروز　　باختیارِ خرامِ تو نشر رستا خیز

رسید ساعتِ وصلم چہ کارِ بہ تست بزم　　بعزمِ خلوتِ خود یار ازمیاں برخیز

چو دید خواجہ من اینغزل بگفت ولا
کہ جز ولاے توام نیست ہیچ دستاویز

(ایضاً)

بجامِ عاشقِ خود ساقیا شراب بریز　　زآبِ چہرۂ خود آبروے آب بریز

باستعارہ بریز آفتاب را درماہ　　زعکسِ ماہ جبیں آبِ آفتاب بریز

برآتشِ دلِ ما آفتاب را بگداز　　بتِ نگار بقالبِ زآب وتاب بریز

براے پیکرِ ناپائداری عالم　　ہواے قلبِ تو درقالبِ حباب بریز

اگر مجسمہ سایہ اش ترا ہوس است　　فلک بقالبِ دلدار ماہتاب بریز

فشار دانۂ انگور قتلِ مادر کن　　بیار دخترِ رز در قدح شراب بریز

اگر بخدمتِ حافظ رسی بعالم خواب

ولا جوابِ غزل رالبعینِ خواب بریز

(۱۲)

یار در سیرِ چمن محوِ خرام است امروز　　عاشقش را بہ دل اُمّیدِ سلام است امروز

دلِ عاشق چہ بہ زلفِ شبِ زلفست اسیر　　للّٰہ الحمد ترا صید بہ دام است امروز

روکشِ گلبدنِ ماست گُلِ تر بہ چمن　　حجّتِ بلبلِ گلزار تمام است امروز

بُردۂ وعدۂ امروز بفردا اے یار　　عاشقِ زارِ تو بے نیلِ مرام است امروز

عاشق از کوے تو جاناں نرود بل زجہاں　　اے بحکمِ ستمت نقلِ مقام است امروز

جمع در درگہِ او نکتہ ورانند تمام　　اے بدربارِ شہم قدرِ کلام است امروز

گفت حافظ چو ولا خواند بز مش غزلے

پختہ فکرم بہ تولاّے تو خام است امروز

(ایضاً)

عاشقِ حُسنِ تو از وصل بکام است امروز — صبحِ وصل و سَحرِ عیدِ صیام است امروز
اے ہلال ابرو مِن مُدّتِ ہجراں بگذشت — مہِ نو پیشِ نظر ماہِ تمام است امروز
اے فلک (ماہ جبینم) بہ برآید امشب — در دلم آرزوِ رخصتِ شام است امروز
ساقیا ایں شبِ وصل از پسِ ایّام رسید — آفتابیست بساغر کہ بجام است امروز
انتظارِ شبِ وصل و بخیالِ مہرو — روے خورشید چو مہرِ لبِ بام است امروز
بر رُخِ یار نقابیست کہ خورشید گرفت — تیرہ در دیدۂ ماحیف چو شام است امروز

خواجہ ام در شش و پنج بست بشش شعرِ غزل
ہفت اشعارِ ولا ہفت سلام است امروز

(۱۳)

اے مہر چہ باماہ لقا بر زدۂ باز — اے چرخ چہ این تاجِ تو بر سر زدۂ باز
اے سوختہ را سوختنت عینِ گُناہ ہست — آتش بدل سوختہ ام بر زدۂ باز
با آنکہ بر انداز دَرِ خود دلبرِ طنّاز — اے عاشقِ ناشاد برین در زدۂ باز
از جامِ نخستیں چو نماند ست ترا ہوش — اے زاہد بدمست چہ ساغر زدۂ باز

صد بار ز انداز تو برہم شدہ محفل — اے صحبتِ احباب بہم بر زدہ باز
آنخواجہ گرفتارِ ہمیں بند و پئے ما — یک زلفِ دوتا خم بخم اندر زدہ باز
باآنکہ نشد از تو ولا خواجہ خبردار
ایں پردۂ غفلت ز رخش بر زدہ باز

(ایضاً)

چنگال چو بر بالِ کبوتر زدہ باز — بر مشتِ پرِ صعوہ چرا پر زدہ باز
باآنکہ ز شمشیرِ نگاہِ تو بہ کشتی — در پہلوِ مقتول چہ خنجر زدہ باز
عاشق چہ بداد و ستد از حیلۂ شرعی — یک بوسہ چہ خوش بر لبِ دلبر زدہ باز
باآنکہ دلت برد ز قابوے تو عاشق — شاباش دم الفتِ دلبر زدہ باز
باآنکہ بود دیدۂ مخمورِ تو بد مست — اے طرفہ ترا نیست کہ ساغر زدہ باز
باآنکہ نرفت از درِ اقبال تو درویش — ہیہات چرا قفل بریں در زدہ باز
باآنکہ گرفتی سخنِ خواجہ بفالت
زین نظم ولا فالِ مکرر زدہ باز

(۱۴۱)

دراکہ خون بہ دلِ ناتواں درآید باز | کہ آب رفتہ بجوے رواں درآید باز
زقتلِ عاشقِ خود جانِ جاں نیاید باز | چنانکہ در بدنِ مُردہ جاں نیاید باز
زنام وصل برآشفت وگفت عاشق را | زتیغِ نازکشم گر زباں کشاید باز
زپاے بند وکلاہش بترسد اے صیّاد | پسِ شکار بدستت ازاں نیاید باز
بہ بیدہائی خود بدیں چہ می نازی | کلیدِ حرفِ تو قفلِ دہاں نماید باز
نبُرد بازیِ شطرنج را کسے باپیر | تو با (ہرانکہ ببازی جواں نماید) باز

کلامِ حافظ و فکرِ ولا ببیں باہم
مذاقِ طبعِ تو تا درمیاں نماید باز[1]

(۱)

سُنبل از ہمسریِ زلفِ تو می خاید ژاژ[2] | پیشِ آن کاکُلِ مشکینِ تو بنماید ژاژ
نیست محتاج بہ باران و بہار و شبنم | صورت از چشمۂ خورشید بیار آید ژاژ
سیلش آرے نتواند کشد از بیخ بروں | جز بدندانِ شتر بر زمیں ناید ژاژ

---

[1] باز بمعنی فرق
[2] ژاژ خائیدن بیہودہ گوئی کردن۔ و برگ ژاژ چارپا دیدن مخفی مبارکہ ژاژ۔ بوتہ ایست سخت۔

ناقۂ محمل لیلاست بدشتِ مجنوں ۔۔۔ تا شنید است کہ در بادیہ گیر آید ژاژ

در بیاباں علفِ ناقۂ تست اے لیلےٰ ۔۔۔ انچہ برخوانِ تو در ماست نہاں آید ژاژ

سبزۂ خطِ تو بے دانہ بعارض بدمد ۔۔۔ کز زمیں بے مددِ تخم بروں آید ژاژ

ژاژ خائیدن اُشتر گندش دنداں کُند

کار بیکار کُند ہر کہ ولا خاید ژاژ

(۱)

از شمیمِ عنبریں زلفِ تو مشکیں شد نفس ۔۔۔ اینقدر آشفتہ ات رابس اگر باشد ہوس

خانماں برباد شد آوخ ز دستِ ظالمے ۔۔۔ مبتلائے آفتم یارب بفریادم برس

کلفتِ دلِ اینچنیں نشد نصیبِ دشمنم ۔۔۔ الفتِ یارے مبادا ہمچو من یارب بہ کس

عاشقاں اُمید وارِ بوسۂ لب صبح و شام ۔۔۔ تا مثل شد ہر کجا قند است گرد آید مگس

نالۂ خود برزباں، فریادِ خود دارم بلب ۔۔۔ گر بفریادم رسی لطفِ تو اے فریاد رس

باتو در لطفِ تکلّم شوق آزادی نماند ۔۔۔ بندیِ زلفیم چوں طوطی گرفتارِ قفس

خواجۂ شیراز قدرِ نطق ما داند ولا

بیش ازیں دیگر چہ باید بس ہمیں مار است بس

(ایضاً)

اے چہ داری آرزوہا در دلِ خود بوالہوس — چوں نداری بر دلِ آں دلبرِ خود دسترس

رنجِ ہجراں در اُمیدِ وصلِ جاناں می کشیم — شد مثل ہر زحمتے را راحتے آید زپس

پیش رس مردیکہ باشد شوقِ منزل در دلش — اے براہست شہسوارانند بر پشتِ فرس

در محبت عشقِ او داری چہ خواہی بیش ازیں — اینقدر کافیست عاشق گر بدل داری ہوَس

ہر چہ پیش آید زطالع بر سرِ او بگذرد — رہروِ عشقِ پریرویاں نداند پیش و پس

قدرِ منزل را چہ داند مردِ از خود بے خبر — اینقدر کافی کہ برخیزد ز آہنگِ جرس

در جوابِ خواجہ نبود بیش ازیں تابم ولا

خامہ از دستم فتاد و فکرتم گوید کہ بس

(۲)

از یارِ ما گذشت چہ بر ما جفا مپرس — اے از خدا بپرس خدا را ز ما مپرس

گوید کہ (با رقیب کنی چون من اُلفتے) — بر جانِ من گذشت ز حکمش چہا مپرس

یارم کہ دوش داشت ز بیگانہ صُحبتے — ہے ہے چہا گذشت بریں آشنا مپرس

آمد بپرسشِ من و بیمارِ عشقِ او — در حالتے کہ بود ز خوف و رجا مپرس

آن واقعاتِ ننگ شنیدیم از رقیب پرسیدمش، بگفت (برائے خدا مپرس)

صد شکر بود صحبتِ یارم بکامِ من در خلوتش چہ بود بہم ماجرا مپرس

تن زن ولا مپرس زما مطلبِ خطش

زانکس کہ سر کشادہ بہ من داد نامہ مپرس

(۳)

دلم آزردہ شد از زلفِ تو چندانکہ مپرس از بلائے منم اے یار پریشاں کہ مپرس

بندیم سلسلہ در پا و بگردن طوقے آن صعوبت کشم از زلف بزنداں کہ مپرس

خجل از کردۂ خویشم بگرفتاری زلف دستِ خود گشتہ ام آنمایہ پریشاں کہ مپرس

خانمانم شدہ بر باد و منم آوارہ اے شدم از تو چناں بے سروساماں کہ مپرس

تیر در سینہ و بر گردنِ من تیغِ نگاہ آفتے می کشم از چشمِ تو جاناں کہ مپرس

ساقیا دخترِ رز رانہ کشم در برِ خویش عقل و ہوشم بَرَد ایں قحبہ بدانساں کہ مپرس

گفت حافظ کہ بیادِ رُخِ دلدار ولا

من لبسئے شدہ ام حافظِ قراں کہ مپرس

(۴۶)

ذوقِ جامے کشیدہ ام کہ مپرس زہرِ چشمے چشیدہ ام کہ مپرس
دلبرم از زبانِ عاشقِ زار داستانِ شنیدہ ام کہ مپرس
در چمن از نسیمِ صبحدمے بوے زلفے شمیدہ ام کہ مپرس
آخرِ بوسہ لبِ لعلے من دہانے مکیدہ ام کہ مپرس

خواجہ من بسوزِ عشقِ بُتاں رُو دآبے ز دیدہ ام کہ مپرس
از ہزارانِ پیکر خوباں صنمے برگزیدہ ام کہ مپرس

وہ چہ خوش در جوابِ خواجہ ولا
غزلے از تو دیدہ ام کہ مپرس

(ایضاً)

در ہجرے کشیدہ ام کہ مپرس ذوقِ وصلے چشیدہ ام کہ مپرس
از لبِ شکّرینِ محبوبے حرفِ تلخے شنیدہ ام کہ مپرس
در غمِ ابروِ تو یار چناں چوں کمانے خمیدہ ام کہ مپرس
شبِ وصلت بصد سکون و قرار دَر برے آرمیدہ ام کہ مپرس

بامیدِ وصالِ محبوبے　　خلوتے را گزیدہ ام کہ مپرس

در ندیماں بغفلت اے دوست　　دشمنے با تو دیدہ ام کہ مپرس

بطفیلِ ولاے تو حافظ

بمقامے رسیدہ ام کہ مپرس

(۵)

در دلِ من نیست جاناں جز بدیدارت ہوس　　در نگاہِ من نمی گنجد مگر غیر از تو کس

رنگ و بوے عارضِ دلدارِ ما ہمچوں گلست　　پیش او گل ہاے گلشن می نماید خار و خس

صد دلِ عشّاق را زلفش بموے می کشد　　مو بمو در گیر و دار عاشقاں ہمچوں عبس

چوں رسد در گوشِ یارم منعِ فریادم کند　　وہ چہ در محفل بفریادم رسد فریاد رس

گر پس و پیشے کنی صد سنگ پیش آید ترا　　رہرو اجز پیشرو نبود بمنزلِ پیش رس

کس نکرد اے کار فرما کارِ دنیا را تمام　　بندِ ما کار آفریناں را ہمیں باشد کہ بس

خواجہ ما گفت در بزمِ سخن سنجانِ خویش

در جوابِ فکرتِ من جز ولا ننوشت کس

(ایضاً)

بشنود چوں نالہ ام آں جانِ جاں گوید کہ بس　　بلبلے چوں در چمن شد نغمہ خواں گوید کہ بس

در بلاغت خواستم از بیدہانی بحث کرد　　حُسنِ ایمایش ببیں کاں بیدہاں گوید کہ بس

اے چہ جوراست ایکہ می پرسد ز من احوالِ غم　　تا بزاری گفتمش حرفے ازاں گوید کہ بس

دیدم او را در تلاشِ سرِّ عشقِ عاشقاں　　خواستم تا گویمش رازِ نہاں گوید کہ بس

پرسد او آیا ز حالِ عاشقاں داند کسے　　در جوابِ گفتہ اش گفتم کہ ہاں گوید کہ بس

وہ چہ بس[1] آمد بخلوت عاشقِ او صبحدم　　چوں مؤذن می زند بانگِ اذاں گوید کہ بس

دوش چوں در بزمِ حافظ اینغزل خواندم ولا

خواجہ ام باہر یک از اہلِ زباں گوید کہ بس

(۶)

بکامِ عاشقِ تو اذنِ بارگاہت بس　　بحقِ عالمیاں در جہاں پناہت بس

دُعاے نیم شبی را بعاشقاں بگذار　　خموش زاہدِ ما وردِ صبحگاہت بس

ببارگاہِ خدا، گر بزہدِ خود نازی　　پئے سزاے تو زاہد ہمیں گناہت بس

---

[1] غالب شد

زلطفِ صحبتِ او بیش ازیں نمی خواہد — بروے عاشقِ مشتاق یک نگاہت بس
رسی بمنزلِ مقصد مشو زجادہ جُدا — کہ در طریقِ سفر ایں رفیقِ راہت بس
بکار و بارِ جہاں حرص و آز را بگذار — ہَوَس مکن کہ ہمیں عزّ و مال و جاہت بس
بفرقِ سایۂ بالِ ہُما چہ می جوئی
کہ بر سرِ تو ولا ظلّ پادشاہت بس

(۷)

اے بر دل الفتِ آں راحتِ جاں مارا بس — نعمتِ عشقِ تو اے جانِ جہاں مارا بس
جوشِ عشقت نہ پسندیم کہ از خود ببرد — در رگ و پےِ دلِ ما خونِ رواں مارا بس
ہَوَسِ صبح نباشد بہ دل اے پیرِ فلک — ایں شبِ وصلتِ آں یارِ جواں مارا بس
بگذر از آب بشو دامنِ تر تر دامن — ایں نصیحت ز لبِ جوے رواں مارا بس
در دلِ ما ہوسِ ساغرِ لبریز نماند — جُرعۂ جامِ تو اے پیرِ مغاں مارا بس
سَحَرِ عید نخواہیم بختمِ شبِ وصل — سَحَرے در شب و شامِ رمضاں مارا بس
بکرِ مضمون بلیغاں نہ پسندیم ولا
ہمچو حافظ بہ سخن لطفِ زباں مارا بس

سه افطار

(۱)

بعشقِ زلف پریشاں و پا بجولاں باش
ہمیں علاج کہ خود کردہ را پشیماں باش

اگر نگاہ بر آئینۂ جبیں افتد
بحیرتِ رُخِ پُر نورِ یار حیراں باش

بگریۂ تو اگر خندہ زند آں شوخ
مگیر در دل و باز ہر خند خنداں باش

اگر ز دورِ خطش سر زند تغیّرِ حُسن
نگاہ بر روشِ انقلابِ دوراں باش

ز بیوفائیِ خوباں گہے مگیر سبق
برنگِ وعدۂ پاکاں درست پیماں باش

بحکمِ شاہ چو رنجد دلت مکن نفریں
مدام شاغلِ وردِ دعاے سُلطاں باش

جوابِ خواجہ نہ شایانِ بندگیست ولا
بیادِ حافظِ رنگیں بیاں غزلخواں باش

(۲)

اے در پناہ و یاریِ لطفِ الٰہ باش
باصدقِ دل بسایہ (ظلِّ آلہ) باش

بے فقر کس بشاہیِ پاکاں نمیرسد
ہمچوں گداے درگہِ حق باش شاہ باش

اے ہر چہ باش باش مگر در نمازِ خویش
وقفِ دعاے دولت و اقبالِ شاہ باش

نازے بُوَد بہ درگہِ خالق نیازِ او
اے حُسن بر عقیدتِ شاہد گواہ باش

چوں جادہ در رفاقتِ رہرو مکن دریغ ‌ ‌ ‌ اے در طریقِ عشق چو مردانِ راہ باش

تو باہ کُن از انچہ ازیں پیش کردۂ ‌ ‌ ‌ از احترازِ نہیِ خدا بے گناہ باش

چوں دید خواجہ بندگیِ ماولا بہ گفت

شاباش در قلمروِ افکار شاہ باش

(۳)

در آئینہ روے تو جاناں نگران باش ‌ ‌ ‌ آگاہ ز حیرانیِ حیرت زدگاں باش

عاشق غمِ پیری مخور اندر حرمِ عشق ‌ ‌ ‌ یوسف برآرد چو زنِ مصر جواں باش

اے یار بہ ہنگامِ پریشانیِ عالم ‌ ‌ ‌ در یاریِ عُشّاق معینِ ہمگاں باش

اے مشتریِ حُسن ببازارِ حسیناں ‌ ‌ ‌ سودا چو کنی واقفِ ہر سود و زیاں باش

اے بُلبلِ شوریدہ بہ گُلگشتِ بہاریں ‌ ‌ ‌ آگاہ ز بربادیِ ایّامِ خزاں باش

اے عاشقِ آشفتہ و بے تاب و پریشاں ‌ ‌ ‌ در راہِ طلب محترز از زلفِ بتاں باش

چوں خواجہ شیراز ولا در سفرِ عشق

آگاہ ز رفتارِ جہانِ گذراں باش

(ایضاً)

در راہ روی ہمقدمِ آب رواں باش — چوں جادہ رفیقِ سَفَر (راہ رواں) باش

پیش از ہمہ خواہی چو شوی واصلِ منزل — در تیز روی ہم نفسِ عمرِ رواں باش

ہمرازِ حقیقت شو و ہمدم بہ ارادت — چوں مُرشدِ خود واقفِ اسرارِ نہاں باش

گُمنام گرفتارِ مصیبت نشود ہیچ — در دَورِ جہاں بندۂ بے نام و نشاں باش

بیداریِ انساں ندہد راہ بہ غفلت — چوں چشمِ نگہباں بہ ہمہ سو نگراں باش

با غور و تامّل تو بزن رائے چو پیرے — در ہمّت و دانشوریِ خویش جواں باش

چوں خواجۂ شیراز بشریں سخنی ہا
در نظم ولاہم سخنِ اہلِ زباں باش

(ایضاً)

در جلوتِ او ہم نفسِ جانِ جہاں باش — در خلوتِ او ہم بغلِ راحتِ جاں باش

اے باش برنگے کہ زبانے نہ کشاید — تا با تو نگویند چنیں باش و چناں باش

چوں دلبرِ طنّاز دلِ خلق بدست آر — کو دل برباید ز تو دلدادۂ آں باش

از حُسنِ صفاتت بجہاں حُسنِ تو کافیست — از دیدۂ ظاہر چو نگاہِ تو نہاں باش

جز عاشق تو راہ مدہ غیر بہ عشقت | اے جانِ جہاں ہمدم ایں مونسِ جاں باش
در عاشقیِ من ز کرامت مددے کُن | در دلبریم ہم نفسِ حورِ جناں باش

ترسم کہ دل او ز جوابِ تو نگیرد
ہشدار ولا بر رُخِ حافظ نگراں باش

(۴۷)

گر تو خواہی شورِ بلبل باغباں گُل بایدش | ور کشائی گوشِ گُل آہنگِ بلبل بایدش
اے بزمِ عاشقانِ خویش یار زود رنج | بشنوی گر داستانم بس تحمّل بایدش
عارفے خواہد اگر با اہلِ دُنیا اختلاط | چوں تغافلہائے معشوقاں تجاہل بایدش
سبزہ را گر با خطِ سبزش ہوائے ہمسریست | چوں خطِ پُر کار ہا دَورِ تسلسل بایدش
کے قناعت چوں چمن بر نکہتِ سنبل کُند | ہر ہوا خواہے کہ بوئے زلف و کاکل بایدش
نیست آساں نظمِ مضمونِ لطیفے در سخن | گر کسے خواہد کُند فکر و تامّل بایدش

ار کسے خواہد کہ نویسد بطرحِ خواجہ نظم
چوں ولا خوش دستگاہے در تغزّل بایدش

(۵)

شبِ وصلت وگُم ویم در آغوش — چہ بُلبل باگُل وطوطی چمن بوش
بوصلش بے خبر دلدادہ از خویش — دلِ گُم کردہ را دارد در آغوش
چہ یارم سیمبر سیمیں زنخداں — چہ سیمیں ساعد وسیمیں بناگوش
چہ پرویں را قرانِ حلقۂ ماہ — ببیں آویزۂ او در بناگوش
شدم آوارہ در عشقِ تو دلبر — منم بے خانماں وخانہ بر دوش
دلم سوزاں وبرلب دودِ آہے — منم در محفلش چوں شمع خاموش

ولا در ہند چوں حافظ بہ شیراز
بیادِ عارضش از خود فراموش

(ایضاً)

بخلوت دُخت ِرز ناید در آغوش — اگر باشی چو مینا پنبہ در گوش
زجامِ چشم او ہر زاہدِ مست — بلب (لاتقربو) سجادہ بر گوش
زچشمِ بادہ رنگش از کشاکش — بہ بزم ذوقے چو مدہوشانِ مئے نوش
بعشقِ چشمِ مخمورِ تو جاناں — چہ خونِ دل بہ مستی می زند جوش

چہ مدہوشند بدمستاں بزمست | خمارِ جامِ چشمت می برد ہوش
بحمد اللہ در آغوشش شبِ وصل | زیارِ فرقتش گشتم سبکدوش
ولا بنگر چہ یارانِ سخن گو
بگورِ خویشتن افتادہ خاموش

(ایضاً)

شبِ پیماں چو رفت ایں حلقہ در گوش | بخلوت داشت مولایم بہ در گوش
زمن برتافت یارم گوشِ خود را | چو حرفِ وصل از من خورد بر گوش
چہ تیرم بر ہدف صیدم بدست است | بخلوت یار مستِ خوابِ خرگوش
نمیدانم ز سمعِ داستانم | چرا یارم نہد انگشت در گوش
نمودم عرضِ حالِ خود مفصل | چو بر حرفم کشود آں بیخبر گوش
بعرضِ مختصر کردم بیانے | چو بر حرفم نہاد آں فتنہ گر گوش
ولا چوں خواجہ بشنید ایں غزل را
نمود از رنگِ فکرم تیز تر گوش

(۶)

بیا بوعدۂ وصلِ تو رفتہ ام از خویش — بیا کہ طاقتِ ہجراں نباشدم زیں بیش
کماں بروے من از ابروت عدو بہ کمیں — چہ خوفِ دشمن و تیرِ نگاہ از پس و پیش
منم در انجمنِ عاشقاں ارادتمند — منم بحلقۂ زلفِ بتاں عقیدت کیش
ببین در آئینہ خویش اے کماں ابرو — کسے ز تیرِ نگاہِ کسیکہ شد دلریش
بنام بوسہ چہ عیّاری گزد لبِ ما — نداند او کہ صد نوش بہتر است ایں نیش
چہ سروراں ہمہ در انتظار پابوست — چہ خسرواں بدرت سر نہادہ چوں درویش

چہ بندہ ایست مبارک ولائے آخر بیں
کہ در زمانہ چو او نیست خواجہ خیر اندیش

(۷)

اگر خدا طلبی از خودی جدا می باش — وگر جدا نہ شوی مردِ باخدا می باش
اگر سفینۂ دل مبتلائے طوفان است — خدا خدا کن و در حکمِ ناخدا می باش
ببزمِ خواجۂ خود ہمچو بندۂ درگاہ — بامتثالِ سخن گوش بر صدا می باش
فغاں بدلبریِ او مکن کہ بے صبری است — بدلربائیِ دلدارِ خود فدا می باش

سرِ نیاز بنہ ہمچو سجدہ روے زمیں — بنازِ یار تو دلدادۂ ادا می باش
بہ عشقِ خسروِ خوباں بر آستانۂ او — بشوقِ وصل در ابرام چوں گدا می باش
ولاؔ چو سامعِ قرانِ عارضش بہ نماز
بصدقِ دل پسِ حافظ در اقتدا می باش

(۸)

اے بعشقِ تو منتم خجل از کردۂ خویش — چہ علاجیست ز خود کردہ کہ می آید پیش
محرمِ غیر شد و پردہ کند با عاشق — امتیازے نکند یار ز بیگانہ خویش
ایں جفاے مژۂ تست کہ از یک نگہت — صورتِ شانہ بصد چاک منتم دلریش
قطرۂ ریز کہ صد جرعہ بجامِ ساقی — عاشقت لب نکشاید ز مقالِ کم و بیش
خلعتے یافت بدشنام و عتابے بہ سلام — قربِ سلطاں نہ پسندید دلِ دور اندیش
در برِ او بسرِ وقت رسیدی جاناں — پیشباز تو ز خود رفتہ ببیں پیشا پیش
خواجۂ اوست شہِ نظم بملکِ شیراز
بندۂ او کہ بہ ہند است ولاؔ چوں درویش

(۹)

تبارک اللہ بزلفت کہ نیست پایانش
بصبحِ حشر رساند چہ شامِ ہجرانش

زجعدِ گیسوِ او (جمع خاطرِ) عاشق
ہوائے (زلفِ پریشاں) گُند پریشانش

بسیرِ گُلشنِ گُل رو ہرانکہ در چمن است
گُلِ مراد بپیاپے رسد بہ دامانش

بہ عشقِ اوست گرفتار بندۂ آزاد
کہ تارِ زلف زموے کشد بزندانش

مراتبِ شہِ خوباں زما چہ می پرسی
عیاں زناصیۂ اوست شوکت و شانش

چہ محوِ حُسنِ رُخِ اوست چشمِ عالمیاں
زچشم زخم جہانے خدا نگہبانش

ہرانکہ کار بمضمونِ مبتذل گیرد
بفنِّ شعر نداند ولا سخندانش

(ایضاً)

چہ گلعذارِ منست کہ ایں صد ہزارانش
فدائے عارضِ رنگیں چو (جان نثارانش)

گُلِ ہمیشہ بہارم کہ در نسیمِ چمن
فدائے یک نفسش. موسمِ بہارانش

بہ عشق. دشمنِ یکدیگر اند صد عاشق
بزمِ یار ستمگر ز دوستدارانش

بدورِ دیدۂ میگوں ببزمِ مخمورے
منم یکے زہزارانِ بادہ خوارانش

چہ اشک ریز بہ عشقش منم ترِ افلاک   شد آب آب ز چشمِ من ابر و بارانش
اُمید وارِ کرَم بر درش چہ صد عاشق   منم یکے ز ازاں صد اُمید وارانش
ہر انکہ گفت غزل در جوابِ خواجۂ خویش
ولاست (بندۂ حافظ بزم یارانش)

(۱۰)

ز جامِ دیدۂ مخمورِ او منم مدہوش   مئے نگاہ بکامِ من و منم مئے نوش
ز بادۂ نگہِ مستِ او چناں مستم   کہ گوشِ من نخورد نقلِ بانگِ نوشا نوش
بالُفتِ نگہِ مستِ یارِ جام بکف   چو شیشۂ مئے پارینہ دلم در جوش
نگاہ بر رُخِ ساقی دلم خبر دارے   نشد ز قُلقُلِ مینا چو شیشہ پنبہ بگوش
ز دلربائیِ دلدارِ خویش عاشق را   نماند صبر و قرار و سکون و طاقت و ہوش
چہ سارقِ دلِ گم گشتہ اش بدست آمد   چہ دلبریست کہ دلدادہ راست در آغوش
چناں ز لطفِ غزل شورِ آفرینست ولا
کہ صدر بزم نداز د۔ خموش باش خموش

(۱۱)

دلِ من عاشقِ حسن و جمالش کہ حسنِ اوست در عالم مثالش

کمالِ حسنِ او روشن چو خورشید مہِ کامل کند قدرِ کمالش

چہ حکمت کار پردازانِ تقدیر بجان و دل نمایند امتثالش

ببیں خورشید را اے مہرِ طلعت عروجِ حسنِ او آرد زوالش

چہ زاہد بست عقدِ دخترِ تاک چہ آساں حرمتِ مے شد حلالش

دلم شاد از غمِ ہجرانِ یارم نشد حرماں بامیدِ وصالش

ولا ذوقے برد از نطقِ حافظ

دلش دلدادۂ شیریں مقالش

(۱۲)

ساقی نگاہِ مستِ تو از سر برد چہ ہوش خونم بہ شیشۂ دلِ من می زند چہ جوش

ساقی ببیں چہ نورِ نگاہِ تو بادہ است اے عاشقت ز ساغرِ چشمِ تو بادہ نوش

خود کوزہ ایست خود گلِ آں کوزہ کوزہ گر چشمِ تو جام و شیشہ و میخوار و مے فروش

بے خانماں و خانہ خرابم بہ عشقِ یار آوارہ ام بدشتِ جنوں خانہ ام بدوش

ایمائے تو ستم کہ ادائے تو لب بہ بست   انگشت بر لبِ تو مرا می کند خموش

گویند از دو دست صدا میشود بلند   دستم بدست گیر کہ دو شم رسد بدوش

در حلقۂ مشاعرات خواجۂ سخن

بنگر بہ بندِ گیست ولا حلقہ بگوش

(۱۳)

چہ آتشِ دلِ ما بر کُند زبانۂ خویش   دہد بباد چہ خاکسترے زخانۂ خویش

فدائے مُطرب و آہنگِ او کہ ساز کُند   نوائے نالۂ عُشّاق در ترانۂ خویش

برنگِ آئینہ حیران شد از رُخِ عُشّاق   چو دید نقشِ جدا رِ نگار خانۂ خویش

فدائے حُسنِ ادائے ستمگرے کہ بناز   دلم ببرد بہ انداز دلبرانۂ خویش

چہ فرقِ تو دلِ صد چاک را گشد ز برم   کہ یافت ہیأتِ او مو بمو چو شانۂ خویش

درت مبند بروئیش کہ نشکند چوں دل   چو دیدہ سرِ عاشق بر آستانۂ خویش

ولا بہ خوابِ طرب شد ز خویشتن بیروں

چو دید جانِ جہاں در غریب خانۂ خویش

(۱۴)

بداستانِ غمِ عشق داد دلبر گوش — خوشم کہ باہمہ بے درویش رود در گوش

چو شیشہ پنبہ بگوشست و مستِ خواب و خمار — نکرد قصۂ عشقِ من آں ستمگر گوش

چہ نالہ ام اثرے در دلش کند ہیہات — چہ بشنود کہ صدایم نمیرود در گوش

ہزار شکر کہ یک حرفِ خلوتش نشنید — اگرچہ دشمنِ مکّار داشت بر در گوش

نیافت بار۔ یک آویزہ در بناگوشش — بحلقہ تا نشود زیر بار - زیور گوش

زسوزِ آتشِ عشق آب آب ہر دلِ سخت — زآبِ نالۂ ما (خشک سر) نشد تر گوش

چساں شود زگرانقدرِ من ولا آگاہ

بحرفِ بیخرداں دار داو سبک تر گوش

(۱۵)

ضیا بخشِ مہ و مہر است عکسِ چشم پُر نورش — کہ با صد سالہ رہ بیند نگاہِ خلق از دورش

بنی آدم پریرویش لقب کرد اندریں عالم — کہ خوبانِ فلک گویند از حُسنِ لقا حورش

نمک برآتشست آوازہ حُسنِ لبِ یارم — کہ حُسنِ آتشیں شورِ لبِ خلق از لبِ شورش

زمینِ شعر گورِ عاشقے کو بر تو می میرد — کہ تا گویند مردانِ سخنور زندہ در گورش

چہ میگوں دیدہ اش بیخود کند ارباب محفل را — کہ بد مستند از آبِ نگاہِ چشمِ مخمورش

ز روے روشننش در زلفِ پیچاں عاشقانش را — فروغِ حلقۂ ذکرست در شب حُسنِ مذکورش

چہ مضموں آفریں شد (بندۂ حافظ ولا) اینجا

کہ تحسیں می نماید خواجہ اش بر طبعِ پُر زورش

(۱۶)

ساقی خطاے بیخودیِ بادہ خوار بخش — یک ساغرِ پُر آب بہ مستِ خمار بخش

ساقی بہ بیں کہ تشنگی ما ز حد گذشت — یک جرعہ ز جامِ مئے خوشگوار بخش

ساقی پےِ مقاصد لا تقربوا الصلوٰۃ — جامِ دگر بہ زاہدِ شب زندہ دار بخش

چوں لقمۂ فرو بہ گلویش نمی رود — زاہد صواب نیست باآں روزہ دار بخش

بانگِ گداست رونقِ درگاہ خسروی — شاہا تصدّقِ تو بہ امّید وار بخش

حافظ چو در شبینہ خورد لقمہ در نماز — سامع ہزار لقمہ باآں روزہ خوار بخش

محبوبِ تست و یارِ جہاں دلبرِ ولا

یارب گناہِ ما بہ تولّاے یار بخش

(۱۷)

عاشق والۂ معشوق و رقیبش یارش　　بلبلے عاشقِ گل، دشمنِ بلبل خارش

دامنِ یار رسید است بدستِ عاشق　　دستِ خود را نہ کشد تا نبراید کارش

آں جفا کار کہ ہموارہ کند جور و ستم　　دلبرِ ماست الٰہی بسلامت دارش

وجدِ ملّا چہ ببزمِ تو دلش از جا بُرد　　می کند بیخودیِ او بہ گلو دستارش

شد ز نرگس ہمہ تن چشم بسیرش گلشن　　صد ہزاران چمن والۂ یک دیدارش

عاشق از دست مدہ شیوۂ ثابت قدمی　　دامنِ او کہ بدست است فرو مگذارش

خواجہ گوید کہ بگو خوش غزلے گفت بچشم

بندۂ اوست ولا بہرہ بَرِ اشعارش

(۱۸)

ز سیرش بر رُخِ گلشن چہ رنگِ خوش بہارے خوش　　ز عکسِ عارضِ روشن بہ گلشن لالہ زارے خوش

چہ خوش میخانۂ چشمش چہ میگوں چشمِ مستِ او　　چہ جامِ چشمِ مخمورش چہ در چشمش خمارے خوش

چہ خوش رنگِ لبِ سُرخش چہ دندانِ سپیدِ او　　چہ سلکِ گوہرینے خوش چہ لعلِ آبدارے خوش

چہ خوش تیرِ نگاہ و ہر ہدف صیدے دلِ عاشق　　چہ سہمے خوش نشانے خوش چہ صیدِ خوش شکارے خوش

چہ خوش نخلے چہ خوش شاخے چہ خوش بارے ز بالایش
چہ سیبے در دہانے خوش چہ دستے بر انارے خوش

دلم خوش دلبرم خوش دلربارے در برِ عاشق
چہ خوش باشد شبِ وصلم کہ دارم روزگارے خوش

نگارم در نگاریں خانہ، عالم نقشِ دیوارش
چہ نقشِ خوش نگارے خوش ولا مضمون نگارے خوش

(۱۹)

نازم بہ بختیاریِ فرخندہ بختِ خویش
یارم بخلوت و شہِ خوباں بتختِ خویش

چون صد شگافِ شانۂ او سینہ و مژہ
کردم فدائے یار دلِ لخت لختِ خویش

سیب و انارِ او بَرِ بالائے دلبرست
دارد چہ بارِ تازہ بہ شاخِ درختِ خویش

ایں ہم وصالِ وعدہ فردائے یار ماست
زیں عالمِ فنا کہ بہ بستیم رختِ خویش

سنگیں دلے چہ نرم دلِ ہمچو موم را
خواہد زبوں کند زسخن ہائے سختِ خویش

خوفے مکن ز رعد کہ بارد سحابِ لطف
ترساند یار اگر ز صدائے کرختِ خویش

خوفِ زمینِ سخت تو حافظ کند ولا
کو آزمودہ است دریں طرح بختِ خویش

(۲۰)

غیرتِ مہرِ فلک نورِ عذارِ چو مہش   چشم را خیرہ کند جلوۂ تابِ نگہش
وہ چہ درویش کہ شاہش لقب آمد در فقر   خسرواں ہمچو گدائے بہ دربارِ گہش
آتشِ حُسن ہوا جوے نگاہِ پُر آب   سُرمۂ دیدۂ اربابِ نظر خاکِ رہش
بر رُخِ یار رسید است جمالش بہ کمال   ماہ رویاں ہمہ گویند مہِ چار دہش
یارِ ما خسروِ خوبانست در اقلیمِ جمال   ہمچو مہرے بہ کواکب ہمہ گویند شہش
بر رُخِ روشنِ مہ روے سجنجل حیراں   خالق از چشمِ بد آئینہ دارد نگہش

در جوابِ سخنِ خواجہ نیاید زنہار
بندۂ را کہ نباشد چو ولا دستگہش

(۲۱)

چہ لیلےٰ پا نہد در محملِ خویش   چہ مجنوں دست دارد بر دلِ خویش
بہ عشقش در سفر گم کردہ راہے   نمیدارد خبر از منزلِ خویش
بہ بحرِ اشکِ غم از زورقِ دل   رسیدم کامراں بر ساحلِ خویش
کُند مشکل کُشا ہر کارم آساں   کہ گیرد دستِ او در مشکلِ خویش

منم دلدادہ اش دلبر ندارد   سروکارے زعشقِ بیدلِ خویش

خبر دارد دلِ آں دلربایم   کہ دارم آرزوہا در دلِ خویش

ہوائے وصلِ او با آتشِ عشق

ولا داریم در آب و گُلِ خویش

(۲۲)

خواجہ بہ گمراہیِ عالم مکوش   از سخنِ غیر شریعت خموش

حافظِ شیراز بمیخانہ دوش   گفت بہ بخشند گنہ مئے بنوش

گفتمش ایخواجۂ من توبہ کن   زیں سخنت خونِ دل آید بجوش

خواجہ اگر توبہ کنی از شراب   مژدۂ رحمت برساند سروش

گر طلبی ذوق و سرورے بخلد   ساغرِ کوثر عوضِ بادہ نوش

وانیہ حرام است چہ سازی سوال   ہمچو گدائے بہ درِ میفروش

رندیِ حافظ نہ پسندم ولا

با کرمِ پادشہ عیب پوش

(ایضاً)

غنچہ دہن چوں گُل گلشن خموش — بُلبلِ نالانست چو من در خروش
ساغرِ چشم توبہ عینِ خُمار — از سرِ زاہد منشان بُرد ہوش
شیوۂ ستّاری حق را مثال — چشم و نگاہت ہمہ تن عیب پوش
تو نہ پسندی سخنِ نا روا — گوشِ تو دارد صفتِ حق نیوش
در عوضِ جنس ببازارِ حُسن — نقدِ رواں می دہد ایں سر فروش
دیدۂ نرگس بچمن محوِ حُسن — گُل بسخن ہائے تو وا کردہ گوش

گر بجوابِ سخنِ او ولا
طاقتِ گفتار نداری خموش

(ایضاً)

کرد بپا (بامنِ استادہ) گوش — یار بفریاد چہ (بنہادہ گوش)
نالۂ من وائے بگوشش نرفت — بے خبر است آہ چو (افتادہ گوش)
از سرِ انگشت کند گوش بند — یار بحرف آہ چہ بکشادہ گوش
ذوق بری از سخنم ساقیا — پُر کنم از نشۂ ایں بادہ گوش

گوش بپا کرد چہ از حرفِ من　　　می فگند بامنِ دلدادہ گوش

گوش چہ تر شد ز کلامِ رقیب　　　از پے سمعت چہ آمادہ گوش

گوش گر فتست چہ حافظ بہ بزم

وہ چہ باشعارِ ولا دادہ گوش

(۲۲۳)

جانِ گُل روحِ چمن عارض و نازک بدنش　　　جامۂ گُل ہمہ تن رنگ کشِ پیرہنش

از لبِ غنچہ دہن ایں گُلِ دیگر بشگفت　　　کہ گہے غنچہ گہے گُل سرِ نازک دہنش

گُل شود غنچہ ز خاموشیِ او در گلزار　　　بشگفد خاطرِ گلشن ز لبِ خندہ زنش

ز آتشِ حُسن شود چشمۂ خورشید پُر آب　　　آب دارد بہ شکر قند ز تنگِ دہنش

بلبلاں نغمہ کشِ رنگِ گُلِ عارضِ یار　　　طوطیاں حرف زنِ لذّتِ شیریں سخنش

آں شمیمے کہ بہ گلزار بود مایۂ ناز　　　بوئے زلفیست کہ آوردہ نسیمِ چمنش

دوش بشنید چو شیریں سخنی ہائے ولا

داد حافظ لقبِ طوطیِ شکّر شکنش

(۲۴)

روے زیباے تو خوش قامتِ بالاے تو خوش
قدِ رعناے تو خوش حسنِ سراپاے تو خوش

سنبلِ باغِ تو خوش کاکل و گیسوے تو خوب
عنبریں بوے تو خوش زلفِ سمن ساے تو خوش

ناخوش از تلخیِ دشنامِ تو نشود عاشق
نطقِ شیرینِ لبِ لعلِ شکر خاے تو خوش

خوش ہلالیست ز عیدِ رمضاں روے فلک
خمِ ابروے تو خوش مطلعِ سیماے تو خوش

خوشدلم در شبِ ہجراں بامیدِ شبِ وصل
خاطرِ غمزدۂ من بہ تمناے تو خوش

خوش لقائی کہ شود دیدۂ ما محوِ جمال
خوش نگاہی کہ دلِ ما ز تماشاے تو خوش

خوشدل و خوش سخن است او بہ ولایت حافظ
دلِ ناشادِ ولا شد بہ تولاے تو خوش

(۲۵)

اے گناہِ عاصیاں را چشمِ عثماں پردہ پوش
دادخواہانِ جہاں را گوشِ سلطانِ حق نیوش

جانِ خود دارند بر کف جاں نثارانش مدام
ہمچو جانبازانِ عالم۔ بندگانِ سرفروش

با حریفانِ ریاست نطقِ شاہم تلخ و تند
در قضایاے سیاست خسروِ من تیز ہوش

با وفادارانست نرم و با جفا کارانست گرم
آتش و آبش چو خارے با گل و نیشے بنوش

او گرِ دربارِ شاہی خلعتے پوشد بہ تن　　در نمازِ صبحگاہی چادرے دارد بدوش

سرکشد چوں آتشِ قہرش بسوزد دشمنان　　سرد می گردد چو بحرِ رحمتش آید بجوش

اے سخن ہایت ولا گیرد زبانِ اہلِ فضل

حافظِ شیراز را دیدم بزمِ خود خموش

(ایضاً)

وہ چہ خوش بنمایدت دلدارِ من زیور بگوش　　ہمچو پروینِ فلک آویزۂ گوہر بگوش

وہ چہ حسنِ اختلاطست این کہ در جنبِ رقیب　　بہرِ سرگوشی برد ہر لحظہ یارم سر بگوش

(گوش گر دون کر) کہ تا بر ہم نسازد محفلم　　مے رساند نغمہ ہا آں پورِ خیناگر بگوش

شامِ ہیماں گوش بر در بود عاشق بیقرار　　ناگہاں شکیوے دلبر آمدش از در بگوش

نیست در گوشِ فلک جز سلکِ پروین زیورے　　گوش دریار است صد آویزہ از گوہر بگوش

اے خوشا روزے کہ گوشم آشنا شد از خواب　　مژدۂ وصلم رساند قاصدِ دلبر بگوش

تا کشیدم پنبہ از گوشش بگوش آمد ولا

گاہ شد قلقل بساغر گاہ از ساغر بگوش

(ایضاً)

پُر کُن از مَئے جامِ خود اے میہمانِ میفروش در نہار و شامِ خود چندانکہ میخواہی بنوش

خُبث در باطن نہاں جنسِ جمالت خوشنما سُودِ سودایت زیان گندم نمائے جو فروش

وہ چہ الفت با حبیب وہ چہ چشمک با عدو چشم بر روئے رقیب و دست عاشق را بدوش

وہ چہ یارِ نازنیں با گرم جوشان سرد مہر عاشقِ خود را ببیں با سرد مہراں گرمجوش

گرچہ او بے خانماں از دستِ لیلےٰ شد ولے داشت مجنوں در بیاباں خانۂ خود را بدوش

وہ چہ خوش سوداگری نقدِ رواں خواہی عوض تا نماند مشتری در خویشتن اے خود فروش

گر ز اشعارِ ولا در بزم خواہی ذوقِ مَئے
پنبہ بر کش حافظا مانند مینائے ز گوش

(ا)

از غمِ فُرقتت نیافت خلاص طالبِ وصل ماہمہ اخلاص

مُرشدِ من بحلقۂ اذکار در مُریدانِ تو منم ز خواص

حافظ از مصحفِ رخت بہ سخن کردہ ام حفظِ سورۂ اخلاص

در ہمہ اہلِ بزمِ خواجۂ خویش منم از بندگانِ خاص الخاص

در تلاشِ جواہرِ مضموں اے بہ بحرِ سخن منم غوّاص
نہ پسند و کلامِ من حافظ زانکہ القاص لایحب القاص

خواجہ ام از سخنوران عجم
در حضورت ولاست بندۂ خاص

(۲)

کشتہ تیغِ ادائے تو بحسنِ اخلاص خوں بہا عفو کند دست بشوید ز قصاص
وہ چہ آزاد بشاخِ چمنِ خلد رسید مرغِ جاں از قفسِ قالبِ من یافت خلاص
زلفِ پیچاں ہَوَسم بود ز بندِ تو نجات داد پیغامِ اجل زیں قفسم استخلاص
دستِ و دامانِ من از گوہرِ نطقم پُر شد طبعِ من شد چو بہ بحرِ سخنِ تر غوّاص
حافظا در صفِ خاصانِ سخندانِ عجم چوں کلامِ تو شدم در ہمگاں خاص الخاص
در دبستانِ تو شاگردِ برا ز استادم خواجہ در بندگیت شد لقبم بندۂ خاص

عامیاں گرچہ بفکر اند ولا لیک چو من
رنگِ حافظ نہ نصیب ہمہ شد جز بخواص

(۱)

چہ رنگِ سُرخ کشد ارغواں ازاں عارض　　چہ بوئے خوش بہ گلِ بوستاں ازاں عارض

بروئے سُرخِ توائے لالہ روچہ خالِ سیاہ　　کہ لالہ راست بہ دل داغ ازاں ازاں عارض

بباغِ حُسن۔ گُلِ عارضش ہمیشہ بہار　　بہارِ تازہ رسد در خزاں ازاں عارض

نشاندہ در چمنش باغبانِ قدرت۔ گُل　　رُستاندہ گل چمنِ گلستاں ازاں عارض

زخال و عارضِ سُرخِ تو داغ بر دلِ او　　چہ لالہ زاست بہ گلشن نشاں ازاں عارض

زعکسِ عارضِ ایں مہ جبین است شمعِ فلک　　ضیائے مہر و مہِ آسماں ازاں عارض

چہ خالِ دَورِ خطِ اوست مرکزِ پرکار

ولا بہ نظم و سخن نکتہ داں ازاں عارض

(۲)

وُسعتِ بحرِ شعرِ من ہمچو زمیں بطول و عرض　　فکرِ بلند در سخن ہمسرِ آسماں بر اَرض

دوش بخلوتِ بتاں خواب نہ بست جانِ جاں　　عاشقِ او چو داستاں قصۂ عشق داد عرض

کعبۂ ماست خانہ اش پردۂ دل غلافِ زخوش　　سجدۂ آستانہ اش ہمچو نمازِ صبحِ فرض

نالۂ دلم چو سر کند بر دلِ او اثر کند　　لحظۂ چند اگر کند عشقِ من آں نگار فرض

والہ تُست دشت گرد۔ گرم دلے باآہِ سرد
عاشق زار را چہ کرد عشق تو مبتلاے عرض

مایۂ آہ شد تمام وایہ گری نشد بکام
آہ نداد کس بہ وام من کُنمش ز سایہ قرض

قافیہ تنگ در غزل، این مَثَلیست بر محل
فکرِ ولاست چوں مثل خواجہ رساندہ ام بعرض

(۱)

کاتبِ قدرت از قلم چوں برُخش کشید خط
برلب و عارضش بہم سبزہ نما دمید خط

داشت بہ جہر و الفتے از قلمش کتابتے
شُکر کہ بعد مدتے از برِ او رسید خط

دید چو نامہ ام بتاب داد بقاصدم جواب
در خطِ تہنیت برآب عاشق من کشید خط

کُشتۂ نازِ او شنید خط چو بدستِ او رسید
صد خطِ نو بخوں کشید قاتلِ او چو دید خط

تہنیتم چو نازنیں دید بخطِ عنبریں
از رہِ شرم بر زمیں (نو خطِ من) کشید خط

نامہ چو خواجہ ام کشاد دست بچشمِ خود نہاد
رعشہ بجسم او فتاد کز یدِ او چکید خط

داد چو نامہ ام ولا نامہ بَرَم بدلربا
دید بغصّہ نامہ را بر خطِ من کشید خط

(۱)

نبود رہبرِ کامل اگر ترا حافظ　　تو رہبری بسخن از برائے ما حافظ

اضافہ ام غزلِ اوّلیں بحمدِ خدا است　　کہ نظمِ حمد بُود حُسنِ ابتدا حافظ

چو یافت در غزلِ خواجہ کثرتِ اشعار　　چو زلف یک غزلِ بندہ شد دوتا حافظ

بہر غزل کہ قناعت کنی بقافیہ اش　　گزیدہ ایم لزومِ ردیف را حافظ

بہر ردیف کہ ننوشتہ (بہ تکمیلش)　　نوشتہ ام غزلے بہرِ دلربا حافظ

بہر زمیں کہ مسجّع نہ گفتہ غزلے　　کشیدہ ام بسخن رنگِ سجع را حافظ

(ولائے حافظِ شیراز) نامِ دیوانش

بنظم بستہ تولّائے تو ولا حافظ

(ایضاً)

بہ بست رختِ سفر جانِ من خدا حافظ　　بگفت روحِ روانم بہ تن خدا حافظ

ندانم اینکہ چہ پیش آیدت بہ بیخبری　　بدستِ غیر شدی بعدِ من خدا حافظ

شنیدہ ایم کہ دفنِ در زمینِ سخن　　بگوشِ یار رسید از کفن خدا حافظ

بخواند از لبِ جاں بخش فاتحہ۔ ترسم　　کہ رجعتے نہ کند جاں بہ تن خدا حافظ

گہِ رحیل کہ اشکم ز چشم بود رواں   نگفت بے جگرِ خندہ زن خدا حافظ
شدم مسافرِ عشق تو (فی امان اللہ)   رَوَم ببارگہِ پنجتن خدا حافظ
ولا در انجمنش رہ بخلوتش بزدم
نمودہ ام سفرے در وطن خدا حافظ

(۱)

منم مطیعِ تو عثمان تو شہریارِ مطاع   توئی شجیعِ شجاعت نشاں چو شاہ شجاع
بعلم و فضل توئی پادشاہِ ہفت اقلیم   کہ اعترافِ فضیلت کنند بالاجماع
بعدل و دادِ تو شد اتّفاق در دلہا   میانِ عالمِ دنیا نماند نامِ نزاع
نمود آینہ رویم چو عزمِ کشورِ خویش   ز اشک آب بر آئینہ ریختم بہ وداع
عیاں ز عارض او از میانِ گیسویش   ز آفتابِ رُخ روشنش خطوطِ شعاع
بحقِّ مشتریانِ حُسنِ یار جنسِ ثمیں   بکیسۂ دلِ ما نقدِ جاں خجستہ متاع
بہ حافظست وچہ قاری بہ محفلِ شیراز
ولا چو خواند غزل خواجہ بود محوِ سماع

(ایضاً)

چہ صیتِ حُسنِ تو بر دل اثر کند بسماع   چہ گوشِ ہوش دلے راخبر کند بسماع

زہے حکایتِ پیرایۂ سراپایت   کہ نقشِ حُسنِ تو پیشِ نظر کند بسماع

چہ حکمِ ترکِ زوائد زیار نکتہ پسند   چہ طولِ قصۂ ما مختصر کند بسماع

بصد تعجّب و حیرت شنید قصۂ من   چنانکہ گوشِ سخن (بے خبر) کند بسماع

رود بگوش وز گوشِ دگر بروں آید   ببیں چہ گوش بپا (فتنہ گر) کند بسماع

ببیں بہ حُسنِ مضامینِ ایں جوابِ غزل   چہ گوشِ خواجۂ من تیز تر کند بسماع

چہ اہلِ محفلِ او آفریں کنند ولا

چہ حافظ از غزلت گوش تر کند بسماع

(ایضاً)

نمودہ است چہ بر دل اثر سرود و سماع   کہ کردہ است ز خود بیخبر سرود و سماع

دلِ تو مُطربِ ناداں اگرچہ بیخبرست   دہد ز رازِ نہانم خبر سرود و سماع

بگوشِ ہوش رسد خونِ من بجوش آرد   بریز دآبِ دل از چشمِ تر سرود و سماع

رَود بگوش وز گوشِ دگر بروں نشود   ببیں چہ جذبِ دلِ ماست در سرود و سماع

کشد بلوحِ دلم نقشِ صورتت بخیال — کند چو روے تو پیشِ نظر سرود و سماع

عجوبہ ایست چو خوابِ خوشے بہ بیداری — رسانده است چو شب تا سحر سرود و سماع

ولا بذوقِ دلِ خود چو خواجۂ شیراز

بساز رود و غزل گوے بر سرود و سماع

(۲)

خسروِ ما بشجاعت چو شجیعست و شجاع — کہ شہان معترفِ مردی او بالاجماع

صلح آمد بمیان جنگ و جدل شد ز جہاں — فتنہ بنشست ز انصافِ تو برخاست نزاع

روشن از عارضِ تابانِ تو عالم یکسر — بر ہمہ عالمیاں مہرِ تو افگند شعاع

از کرم ہاے شہ ماست جہاں مالا مال — در دلِ نیست الٰہی ہوسِ مال و متاع

مطرباں دست زنند و بغزل زمزمہ سنج — عارفاں وجد کنند از اثرِ لطفِ سماع

بندہ در بندگیش خادم و بر حکم مطیع — خواجہ با خواجگیش حاکم و مخدوم و مطاع

بندۂ خاص ولا بر درِ عثمانِ شجیع

حافظِ ماست گدا بر درِ آں شاه شجاع

(۳)

در شبِ ہجراں ز سوزِ عشق گریانم چو شمع ۔۔۔ وز گدازِ دل سرشک از دیدہ بفشانم چو شمع

ہستیم را سوزِ پنہاں نیست سازد در شبے ۔۔۔ بر زبانِ من نیاید رازِ پنہانم چو شمع

سر نشود آتشِ دل ز آتشِ حسنت مگر ۔۔۔ گرچہ می خواہم باَبِ دیدہ بنشانم چو شمع

پیشِ پا افتادہ چوں تعویذِ گورم تو وہ ۔۔۔ بگذرد عمرم مآلِ خود نمیدانم چو شمع

سوختم چندانکہ خاکستر شدم پروانہ وار ۔۔۔ شمع و پروانہ کرد از قالب و جانم چو شمع

تیرہ روزم چوں شب و شب ہمچو روزم تیرہ تر ۔۔۔ روز و شب در آتشِ عشقِ تو سوزانم چو شمع

نورِ طبعت (چوں ولا) روشن کند بزمِ سخن

من ترا بر شمعداں ایخواجہ بنشانم چو شمع

(۱)

سحر ز سیرِ تو گل باغ باغ شد در باغ ۔۔۔ ز خال و عارضِ سرخِ تو لالہ در دل داغ

ز گردِ پاے کہ چوں توتیاست در چمنت ۔۔۔ چہ چشمِ نرگسِ گلشن کشید (چشم و چراغ)

گرفت زاغ ۔ خطِ سبز با سیہ خالت ۔۔۔ کہ شد بیک قفسے طوطیِ چمن با زاغ

ز نورِ چشمِ تو گیرد فروغ شمعِ سحر ۔۔۔ بچشم (چشمِ شب) از دیدہ تو چشم و چراغ

ببین زخانۂ[1] چشمِ تو ماہرو شب و روز ‌‌ ‌ بچرخ (چشم و چراغ فلک) برند چراغ

زعکسِ عارضِ تابانِ مہ جبین شبِ ماہ ‌ ‌ ‌ برآسمان ز (چراغِ فلک) بسوخت چراغ

بوصل چشمِ ولا محوِ طلعتِ محبوب

چنانکہ در شبِ معراج (آیہ[2] ما زاغ)

(ایضاً)

بہ بزمِ یار سرِ شام چوں رسید چراغ ‌ ‌ ‌ نگاہ داشت بروئش بصید امید چراغ

بخلوتِ تو رخِ روشنت چو دید چراغ ‌ ‌ ‌ بعارضت ہمہ تن بود محوِ دید چراغ

قمر ز پنجۂ خورشیدِ ما چہ سیلی خورد ‌ ‌ ‌ کہ باخت ہمّت و از چشمِ او پرید چراغ

چو دید طلعتِ آن شمع و بخلوتِ او ‌ ‌ ‌ ز خوف و غصّہ بلرزید ہمچو بید چراغ

فروغِ حسن زبانش گرفت و شد خاموش ‌ ‌ ‌ دو حرفِ خوش ز زبانِ تو چوں شنید چراغ

ز شمعِ روے بخاموشی از میان برخاست ‌ ‌ ‌ ببزمِ یار جزیں چارۂ ندید چراغ

زبانِ او چو بہ گلگیر او برید ولا

چہ آہِ گرم زد و دودش کشید چراغ

---

[1] چراغ از خانہ کسے بردن کسب نور کردن [2] اشارہ بہ آیۂ کریمۂ مازاغ البصر و ماطغیٰ۔

(۱)

بہرِ سلامِ شہریار (لشکرِ نیزہ ہا بہ کف) — پیشِ نگاہ در قطار (فوجِ فشردہ پا بہ صف)

چشمِ وفا گہے مدار از پسرانِ ناخلف — دُرِّ یتیمِ شاہوار آہ چہ کرد با صدف

سنگِ رہست سر بخاک، راہ بہر قدم مغاک — گرچہ رہست بیمناک (رہروِ عشق) لاتخف

شد درِ خلوتِ نگار از لبِ گورِ آشکار — شُکر، نہ شد بعشقِ یار عُمرِ عزیزِ ما تلف

از لبِ یارِ بیدہن گاہِ سخن در انجمن — حرفِ طرب بگوشِ من آمدہ چوں صدا ز دف

دامنِ خویش عشوہ گر بُرد ز دست، بیخبر — اے نگذارمش دگر گر برسد مرا بکف

مُردہ پسند شد جہاں بے خبر از سخنوراں

فکرِ ولاست ترجماں از شعرائے ماسلف

(ایضاً)

دانۂ گوہرِ اشکِ ما خانۂ چشمِ ما صدف — جوہرِ او عرض نما گوہرِ اوست در صدف

آبِ گہر چہ خشک تر عکسِ تراوتِ نظر — زابِ گہر چو چشمِ تر گاہ نگشت تر صدف

جوہرِ اشکِ چشم را نیست بہ ابر اعتنا — خندہ زند بطعنہ ہا چشمِ پُر آب بے صدف

دیدہ ابر اشکبار دامنِ بحر غمگسار — پرورش چو در کنار می کُندش گہر صدف

گوہرِ چشم راشدہ مرضِ نزولِ ما
از گہرش بچشمِ ما (دیدہ بے بصر) صدف

طفلکِ اشک ما بروسیر کند بہ آرزو
دُرِّ یتیم۔ طفلِ او پرورش بہ بر صدف

زاشکِ ولاست چشمِ تر ہمچو صدف شہیر تر
کز گہر است نامور در ہمہ بحر و بر صدف

(ایضاً)

اے بمقامِ عکسِ یار فوجِ مژہ کشیدہ صف
چوں بسلامِ شہر یار (لشکر نیز ہا بہ کف)

بندہ در گہت شہا ہمچو گدائے بینوا
کاسہ بدستِ التجا بر درت اے شہِ نجف

تیغِ نگاہ آبدار، چشم بروے جاں نثار
تشنہ لبے در انتظار تن بقضا و سر بکف

با خمِ ابروے بتاں، تیر نگاہ در کماں
چشمِ سہیم بر نشاں این دلِ زار بر ہدف

عاشقِ تست بیقرار شرق بچشمِ انتظار
گر بنگہ شوی دوچار غیرتِ مہ زہے شرف

پیشِ نگاہ بستہ صف لشکرِ عاشقانِ تو
والہِ حُسن یکطرف محوِ جمال یکطرف

یک سخنِ تو حافظا کرد فضولیش سہ تا
ماند بفکرتِ ولایک غزلِ تو برطرف

(۱)

نگارِ من برقم ترسم از بیانِ فراق — کہ دور تر نکند طولِ داستانِ فراق
خیالِ خوابِ غلط داشت عاشقت شبِ وصل — کشید نالۂ جانسوز در گمانِ فراق
رُسانند فرقتِ یارم بخلوتِ گورم — نماند فرق میانِ اجل میانِ فراق
فراق و وصل سراپا بدست شانۂ تُست — بسر بود الفِ فرق تو نشانِ فراق
شبِ فراق مبادا دراز چوں شبِ زلف — کہ طولِ عُمر کند طول تر زمانِ فراق
چہ از صعوبتِ فرقت بیاں کنم زیں بیش — ز نزعِ مُدتِ صد سالہ و یک آنِ فراق
چہ گورِ ما درِ خلوت برُو کشاد ولا
قضاست واسطۂ وصلِ درجہانِ فراق

(۲)

چہ در ہوائے وصالیم مبتلائے فراق — بیادِ زلفِ تو آمد بسر بلائے فراق
بہ بیگناہیِ من رحم کُن چہ بیدر دیست — بہ آرزوئے وصالِ تو ایں سزائے فراق
(دلم فدائے تو) دادم دو بوصل رساں — فدائیِ تو بجاں آمد از جفائے فراق
چہ رفت برمنِ مسکین و برسرم چہ گذشت — رسد بگوشِ تو در وصل ماجرائے فراق

سخنورانِ عجم از برائے طالبِ وصل　　مَثَل زنند کہ (پیدا نشدی برائے فراق)

طفیلِ حُسنِ تو دلدارِ من بخاتم بخش　　ز انتظارِ وصالت ز رنجہائے فراق

بدرگہِ تو الٰہی ہمیں دعائے ولاست

کہ وصلِ یار شود قسمتم بجائے فراق؛

(۳)

نوشتہ ام غزلے حافظا بصد تدقیق　　خوش است خاطرم از فکرِ این خیالِ دقیق

چہ خواجہ گفت کہ دل را بہ دل رہیست ولا　　کہ ما بدوست نبردیم رہ بہ ہیچ طریق

خیالِ اوست کہ حافظ نمود ترکِ شراب　　تصوریست کہ عقلش نمی کند تصدیق

بہ جملہ نکتہ وراں حافظیست نکتہ شناس　　ہزار بار من این نکتہ کردم ام تحقیق

ز فیضِ صحبتِ حافظ ولاست لطفِ سخن　　اگر مدام میسّر شود زہے توفیق

براہِ عشق ز زلفِ دوتا (خدا حافظ)　　چہ در کمینگہِ عُمر اند قاطعانِ طریق

بہ گفتِ حافظِ خنداں ولا بہ تضمینے

ببیں کہ تا بچہ قدرم ہمی کنی تحمیق

(ایضاً)

نمودہ ام بطریقت اگرچہ صد تحقیق نبرد رہ بہ حقیقت دلم بہ ہیچ طریق
بہر طریق کہ حکمش دہی رود دلِ من بدستِ تُست الٰہی ازمۃ التوفیق
خیالِ کذبِ مواعید نگذرد بہ دلم تصورم بہ وصالِ تو می کند تصدیق
بنور و ظلمتِ رخسار و زلف۔ کافرِ عشق بکفرِ باطن و ایمانِ ظاہرش زندیق
بہ عشقِ یار منم حق پرست خانۂ دل مرا چہ کار ز دارِ کنشت و بیتِ عتیق
زسوزِ عشق بجوش آمدست آبِ دلم کہ ریخت چشمِ ترم قطرہا چو قرع انیق
پسندِ حافظِ شیراز مطلبِ آساں
ولا بہ شعر و سخن طالبِ خیالِ دقیق

(ایضاً)

خورد چہ طبع رواں غوطہا بہ فکرِ عمیق کُند (تلاشِ مضامیں) بہ بحرِ شعرِ غریق
براہِ عشق دو زلفِ تو قاطعانِ طریق منم یکے ز مصیبت کشیدگانِ رفیق
یکی ز ہمسفرانت منم رفیقِ تو یار ز ہمرہانِ تو یک دشمنم رفیقِ طریق
رسیدہ ام بمضامینِ آں خطِ عارض بہ موشگافیِ طبعِ رواں بصد تدقیق

نوشت کاتبِ قدرت بہ مشقِ چاردہ سال		بلوحِ عارضِ او خوش خطیست نستعلیق
بہ لعلِ لب خطِ ریحاں ز خامۂ یاقوت		بعارضش خطِ گلزار او بہ مُشکِ رقیق

جواب یک غزلِ حافظ از ولاؔ غزل

لَنَا العَطَاءُ مِنَ اللہِ ذَالِکَ التَّوفِیق

(۱)

چو سینہ و دلِ من ہمچو شانہ ات صد چاک		دلم بزلفِ تو مانندِ صید در فتراک
دلیکہ آب نہ شد از گداز بے خبر است		نہانست سوزِ دلم ہمچو آتشے در خاک
فغاں کہ راہ بگوشت سرِ زمیں نبرد		مدام گوش بر آوازِ نالہ ام افلاک
دلم رباید و از دلبری کُند انکار		ببیں چہ شوخ و دلیر است دلبرِ بیباک
بلے فسردہ دل افسردہ می کند محفل		چنانکہ بزمِ سرورِ ترا دلم غمناک
بہ عشقِ گیسوِ او مو بمو تنم موئے		بیادِ شانۂ جاناں دل حزیں صد چاک

ببیں کہ یادِ رُخت در دلِ ولاست مدام
چنانکہ در حرمِ سینۂ حفظِ مصحفِ پاک

(ایضاً)

غُبارِ راہِ تو ریزد بدیدۂ تر خاک | چو دُردِ بادہ نشیند میانِ ساغر خاک
زسیلِ اشک بترسم کہ نقشِ پا نہ برد | چہ از خرامِ تو روے زمینست رہبر خاک
چہ آب گوہرِ پُر آب را کند روشن | زگردِ پاے تو آئینہ را منوّر خاک
غبار خیزد و بنشیند او چو سطحِ زمین | زمین عَرَض شد و از گردِ خویش جوہر خاک
صدف چہ در برِ دریا و در برش چہ گہر | چہ لعل در برِ سنگست (و سنگ در بر خاک)
زکائناتِ جہان عالمِ فنا آخر | ورائے خالقِ باقی ہمہ رود در خاک

زبحرِ شعرِ ولا شد زمینِ شعر خوش آب
چہ بحر و برکہ روانست سیلہا بر خاک

(۲)

عاشقِ حسن و خصالِ تو ہمہ حور و مَلک | والہِ نور و کمالِ تو مہ و مہرِ فلک
اے دہانت بخطِ سبزِ لبت نقطۂ شک | وے بجا موشیست این شُبہ نگردد منفک
(نمکیں لب) بہ کرم بوسہ فراموش مکن | کایں نمک خوارِ تو دارد بہ لبت حقّ نمک
نقدِ جان و زرِ قلبم بخلوصِ خالص | ایں عیاریست کہ ہرگز نشناسی بمحک

خوشتر آں روے کہ از حُسن بُود مالا مال بہ زبسیاریِ مالست جمالِ اندک
فلسِ ماہیت چو قرصِ مہِ کامل روشن شہرۂ عکسِ جمالت زقمر تا بہ سمک
دید حافظ چو غزل گفت کہ شاباش ولا
از ہزاراں سخنت وہ چہ مقالت ایں یک

(۳)

اے مہرِ حُسن عکسِ نگاہت مہِ فلک بنشیں۔ بیا بخانۂ چشمم چو مردِ مک
ایں نور و ایں کمال نہ در مہر و نے بماہ ایں حُسن و ایں خصال نہ در حور و نے مَلک
چوں حُسنت اے ملیح ندیدم ملاحتے ذوقے زہیچ لب نچشیدم باین نمک
در عالمِ جمال (چو زلفِ تو) کافرست اے عاشقیکہ کرد بہ یکتائیِ تو شک
زوراقِ روزگار ببیں دشمنانِ صدق نقشِ وفا چو حرفِ غلط می کنند حک
پاکست اگر حساب چہ باک از محاسبہ ترسد نہ (خوش عیارِ زرِ خالص) از محک
حافظ نماند و حیف لبِ گور شد ولا
زیں محفلِ کلام رواند یک بیک

(ایضاً)

ای بر زمینِ شعر چہ فکرِ رسا فلک　　شد پست تر ز رفعتِ افکارِ ما فلک

صد نالہ در فراقِ تو از رعد و (ز ابرِ تر　　ریزد چو اشکِ خود بزمین قطرہا فلک)

ای درمیانِ فکرِ بلند و عُلوِّ چرخ　　بنگر ببیں کہ فرقِ زمین است تا فلک

از رشکِ زلف و روے بہ تعدیلِ روز و شب　　روے زمیں کشید خطِ استوا فلک

داند کہ مہر و ماہ بود عکسِ عارضش　　نازد زمیں بماہ لقا بر سُہا فلک

سامانِ فرقتِ تو نمود ست۔ بر زمیں　　بر من کند چہ ظلم و چہ جور و جفا فلک

حافظ بدل مگیر کہ اینہم بہ یُمنِ تست
شد بر زمینِ شعرِ تو فکرِ ولا فلک

(۴۶)

بچشمِ نقشِ قدمِ عاشقِ تو شد در خاک　　کہ خاکِ پا شود و نقش سر زند بر خاک

بہ لطف۔ گوشۂ چشمے بخاکسارِ تو کن　　کہ از نگاہِ تو (گویند) می شود زر خاک

بہ شمعِ مُردہ چہ پروانہ سوخت صبحِ فراق　　چنانکہ شد زنِ ہند و بمرگِ شوہر خاک

ہوائے عشقِ تو افروخت آتشے در دل　　ز سوزِ عشقِ تو در چشم آب و بر سر خاک

زگردِ پاے منِ وشت گردِ آوارہ بدورِ عشقِ تو باچرخ شد برابر خاک

باب ِ دیدۂ ما غرقِ قلزم است جہاں نشد بروے زمیں خلق را میسّر خاک

زمینِ شعرِ ولا مدفنِ تو شد حافظ

فغاں کہ زیرِ زمین است صد سخنور خاک

(ایضاً)

فشاند تخم چہ چشم زاشکِ تر در خاک پُر آب دانہ بَراوست در بیارۂ تاک

سیاہ دانۂ انگور بارِ اوست بتاک رُساند الفتِ خالت چو تخم اشک بخاک

باآب ِ دیدۂ کہ پرورۂ نہالِ اُمید چہ بارِ دل ثمرِ اوست عاشقِ غمناک

زکُنہِ ذاتِ دلِ ما چساں شود آگاہ بروں صفاتِ تو شد چوں زحبطۂ ادراک

محبّتِ تو بہ دل چوں سرور در سرِ ماست چہ الفتِ تو نہاں شد چو نشّہ در تریاک

چہ قدر و مرتبتِ یارِ با نمود بلند وجودِ خلقتِ افلاک و آیۂ لَولاک

چو ناخدا است خداوند ما بہ بحرِ غمے

نماند کشتیِ دل را ولا ز طوفاں باک

(۱)

گُرخم در سیرِ بستان از رُخِ گُل بُر د رنگ — نالۂ عشّاق او از روے بُلبُل بُرد رنگ
نالہ و فریادِ من از مستی و جوشِ دلم — رنگِ مینا ریخت و زآوازِ قلقل بُرد رنگ
اے بدورِ چشمِ میگونش بہ بزمِ مے کشاں — دیدۂ ساقی ز روے ساغرِ مل بُرد رنگ
پیچ و تابِ زلفِ یارِ من بہ گلگشتِ چمن — از پریشاں چہرۂ ناشادِ سنبل بُرد رنگ
آن خطِ رویش کہ دارد حلقۂ بر عارضش — از رُخِ پُرکار در دورِ تسلسل بُرد رنگ
رنگ بر روے بتاں بشکست روے یارِ من — رنگِ او از روے خوباں در تقابل بُرد رنگ

فکرِ رنگینِ ولا در محفلِ اہلِ زباں
از رُخِ افکارِ حافظ در تغزّل بُرد رنگ

(۲)

خداے را کہ شد آمادہ روزگار بجنگ — عدوے ماست بہ تیر و کمان و تیغ و تفنگ
فغاں فغاں کہ بہ صیدش کند چہ دنداں تیز — چہ عاشقِ تو چو بزغالہ ایست پیشِ پلنگ
ببیں چہ دیدۂ شاہینِ چشمِ اوست بصید — چہ صیدِ اوست دلِ عاشقش چہ صعوہ بچنگ
اگر روز تنم جانِ من مضائقہ نیست — ولے بہ عشقِ تو جاناں سفر ز کوے تو ننگ

مباد صحبتِ افسردہ دل ببزمِ سرور　　چہ شورِ نالہ ہم آہنگِ ساز و نغمہ و چنگ
ببرجِ زلف گرفتار شد دلم ہیہات　　حصارِ حصنِ جبیں از خطِ تو بستہ بسنگ

دریں ردیف چہ حافظ نمود ترکِ غزل
ولا بہ وسعتِ مضمونِ ماست قافیہ تنگ

(۱)

روایتست ز عُشّاقِ معتبر منقول　　حدیثِ عشق بُود ماخذِ حدیثِ رسول
رُخِ تو سورتِ والشّمس مصحفِ عارض　　خطِ تو آیتِ واللّیل و زلف شانِ نزول
اجابت از درِ حق میرسد باستقبال　　دعائے بندہ چو گردد بدرگہش مقبول
چناں نماند و چنیں نیز ہم نخواہد ماند　　مشو ز جور و جفاہائے روزگار ملول
نگاہِ غمزہ نمائے تو قاتلِ عُشّاق　　منم ز تیغِ ادائے تو عاشقِ مقتول
بگو ببزم طرب مُطربِ خوش الحاں را　　ترانہ سنج سرِ وقتِ ما شود باصول

ہزار شُکر بدرگاہ حافظِ شیراز
ولا نتیجہٗ فکرِ تو یافت حُسنِ قبول

---

(۲)

از حُسنِ شمائل دلِ عالم بتو مائل | سنجیدہ خصائل ہمہ تن جانِ فضائل
کس چون تو ندیدیم بایں شکل و شمائل | دلہائے جہانے بہ سوئے حُسنِ تو مائل
بر چشم نہم بوسہ ستانم ز معانق | بر سینہ کشم مصحفِ رویش چو حمائل
آوازِ گدا رونقِ درگاہِ کریمے | اے قدرِ کریم است چہ در دستِ تو سائل
خطِ تو کشید است کنوں خط بجمالت | در چشم زدن آہ چہ شد حُسنِ تو زائل
در حرمتِ مے کار ز تجنیس گرفتست | ایں صنعتِ مُلّاست بہ تعلیمِ مسائل

افکارِ ولا نیز چو فکرِ تو مقفٰی ست
حافظ بہ ردیفِ تو نشد قافیہ حائل

(۳)

کس بہ عشقِ او نمی جوید دلیل | چشمِ عالم شاہدِ حُسنِ جمیل
جانِ عالم حُسنِ ذاتت بے مثال | اے صفاتت خویشتن را شد مثیل
بر زباں ہا شد مثلِ یکتائیش | نیست در عالم نگارم را عدیل
در بنی آدم توئی ختمِ رُسل | قاصدِ تو از ملائک جبرئیل

در طریقت رہبرم مولائے من
در شریعت شافعم نعم الوکیل

کس نسازد کارِ دُنیا را تمام
اے مکن طولِ امل عُمرت قلیل

شد ولا آمادہ از بہرِ سفر
زد بمنزل کارواں بانگِ رحیل

(۴۶)

زتابِ حُسنِ رُخِ روشن آفتاب خجل
شد از ندامتِ مہرِ من آب و تاب خجل

زسلکِ گوہرِ دندان و آبِ او بدہن
چہ آب شد صدف و لولوِ خوش آب خجل

خجل زساغرِ چشم است جامِ ساقیِ ما
زآبِ دیدۂ میگونِ او شراب خجل

ببیں چہ سوخت بغم۔ ریخت آب بر آتش
کہ شد ازیں دلِ سوزانِ ما کباب خجل

زچشمِ مست تو شد (چشمِ مستِ خواب)
زنیم مست تو ہر (چشمِ نیم خواب) خجل

خجل زآہ و فغانِ من است رعدِ فلک
زقطرہائے سرشکم شود سحاب خجل

ولا خجل بعجم گشت از سوالِ وطن
چنانکہ خواجہ بہند است زیں جواب خجل

(ایضاً)

زچشمِ سرخ تو شد چشمِ پرعتاب خجل — چنانکہ نرگسِ شہلاست در خطاب خجل
سوال از گنہم خالقِ رحیم مکن — زباز پرس شود بندہ در جواب خجل
رسیدہ ام بسرِ وقت بر درِ دولت — ہزار شکر نہ گشتم ازیں جناب خجل
بروے آتش حسنت کہ شعلہ ہا دارد — شد است آتش دوزخ زالتہاب خجل
باشتیاقِ کرم بر سوالِ سائلہا — شود کریم تہی دست در جواب خجل
نیاز رد دلِ او ہر کراست دامن پاک — نہ از محاسبہ خوفش نہ از حساب خجل

زخجلتِ سخنم آب آب شد حافظ
بزورِ طبع روانم ولا شد آب خجل

(۵)

بر رُخِ این حسیں چہ حسن و جمال — دارد این مہ جبیں چہ فضل و کمال
حسن کامل شود بچاردہ سال — کہ مہِ چاردہ رسد بہ کمال
در خرامت چہ دامنم در دست — ہر ادائے تو می کند پامال
خلعتِ حسن جامۂ قدِ اوست — حبیب یارم بحسن مالا مال

شہرۂ حُسن اوست چوں مہ و مہر　　شرق تا غرب در جنوب و شمال

از جمال تو دفتریست بہ نظم　　در غزل ذکر اوست بالا جمال

وقف عام است مالِ فکرِ ولا

ہر یک از شعرِ اوست بیت المال

(ایضاً)

گفتمش دارم آرزوے وصال　　گفت خوابست یا خیالِ محال

گفتم از وصل دیدہ ام خوابے　　گفت محض تصورست و خیال

گفتمش باش در برم یک شب　　گفت نگذشت فرقتِ صد سال

گفتمش کن وفاے پیمانت　　گفت حرفے مزن زصدقِ مقال

گفتمش اے چہ خوش خطِ لبِ تست　　گفت اینست مشقِ چاردہ سال

گفت برخیز گفتمش کہ چرا　　گفت می رنجم از جوابِ سوال

خواجہ گوید ولا بگو غزلے

گفتمش بندۂ ترا چہ مجال

(۶)

عثمان غنی۔ شاہِ دکن خسروِ عادل
ہر دم بدعاے تو شود دستِ دُعا دل

گلفام بہ گلگشتِ تو در گلشنِ عالم
قربانِ گُلِ روے تو دلہا چو حنا دل

اے در شبِ ہجرانِ تو سامانِ وصالست
پیوست دلم در تو بستم بخدا دل

داند دلِ ہمدرد کہ از دیدہ بر آید
در گریۂ خونیں چہ دود بر لبِ ما دل

ایواے چہ در عشقِ تو سوز د دلِ عاشق
با سردیِ مہرِ تو کند گرم چرا دل

حقّا کہ خدا داند و داند دلِ دلدار
دارد بہ تمنّاے وصالِ تو چہا دل

بر ہر غزلش یک غزلِ اوست ولایش
بر حافظِ شیراز چہ وادست ولا دل

(۷)

زلف و ابرو چوں پُلے بر جوئے نیل
آں لبِ دلجوے دلبر سلسبیل

من فدا گشتم بہ تیغِ ناز یار
خوں بشہراہِ شہادت شد سبیل

عشق من کرد است حُسنت اے وقیع
حُسن تو کرد ست عاشق را ذلیل

ساقیا کافیست ما را جُرعۂ
اے ز بسیارے بما قدرِ قلیل

خوں بہائے نیست او را نے قصاص | اے شہیدِ تیغِ نازت صد قتیل
کس بمعشوقاں بایں حُسن و جمال | نیست در مخلوقِ تو یا رب جمیل

در سخن شد ہمتِ ایں بندہ پست
خواجہ ام وارد ولا قدرِ جلیل

(۸)

حُور و پری ندارد ایں شکل و ایں شمائل | جنّ و مَلک نیارد ایں خلق و ایں خصائل
خلقت بایں شمائل خُلقت بایں خصائل | دلہائے ذی فضائل جاناں سوئے تو مائل
تا لفظِ خط نگردد مضموں غلط نگردد | وز صدقِ خط نگردد حُسنِ رُخِ تو زائل
مہرِ فلک بسویت چشمِ قمر بر ویت | ہر یک چہ عکس جویت شام و سحر چو سائل
او گر رخش نماید چشمِ دلش کشاید | عاشق ز خود بر آید بگریزد از وسائل
حافظ بیادش ایجاں کردست حفظِ قرآں | نقشِ رُخِ تو جاناں در گردنم حمائل

حافظ فلک بکامت زد سکّہ ہا بنامت
با آنکہ بر کلامت وارد ولا فضائل

(۹)

در حُسن پری پیکرِ ما حور شمائل ۔ دارد چو ملک دلبرِ ما حُسنِ خصائل

در دَورِ تو کس نیست بایں حُسنِ خصائل ۔ در عہدِ تو کس نیست بایں شکل و شمائل

چشم ہمہ تن معترفِ حُسن و جمالت ۔ جاناں نبُود حُسنِ تو محتاجِ دلائل

گویند کہ از پردہ فتد حُسنِ تو بیروں ۔ چوں پردۂ چشم نبود سترِ تو حائل

جز شربتِ دیدار تو از دیدۂ بیمار ۔ نشود بمداوا مَرضِ عشقِ تو زائل

بے رخصتِ درباں نرسم بر دَرِ درگاہ ۔ اے در رہِ عشقت نکنم ترکِ وسائل

فکرِ تو ولا سامع و حافظ بقرآت

از سہو و خطاہائے سخن پیش تو قائل

(ایضاً)

ہرگز نرسد بندۂ گمراہ بمنزل ۔ از جادہ تجاوز نکند ماہ بہ منزل

از گردشِ شام و سحرش خستہ نگردد ۔ گردوں کہ قیامے نکند گاہ بہ منزل

رہ گم نہ کند رہروِ آگہ ز طریقت ۔ آوارۂ عالم نبرد راہ بہ منزل

بیراہ نہ شد با خبرِ جادۂ عشقت ۔ گمراہ نہ شد (بندۂ آگاہ بہ منزل)

هر رہروِ عالم کند آرام بہر قد — آسودہ شود از تعب راہ بہ منزل
منعم بہ بیاباں نہ کشد زحمتِ غربت — دارد بہ سفر خیمہ و خرگاہ بہ منزل

آں رہزنِ زلفِ تو برہ گشت ولا را
اے یاد رفیقت نہ کنی آہ بہ منزل

(۱۰)

ہزار شکر کنوں بعد فرقتِ صد سال — بگوشِ من اجل آورد یک پیامِ وصال
ہزار شکر ز صد عاشقانِ او در وصل — منم یکے کہ بنامش زوند قرعہ فال
ہزار حیف کہ صد مو بروے آئنہ بست — چہ حُسنِ سادہ او شد نہاں تہِ خط و خال
چہ خوش خطِ رقم کلکِ کاتبِ قدرت — مرقّعیست برویت ز مشقِ چاردہ سال
چہ روے روشنِ تو غیرتِ مہِ کامل — چہ بر جبینِ تو ابروے تست رشکِ ہلال
چہ عیدِ اوست کہ ماہِ من و کنارِ رقیب — بقبضۂ رمضان است غرّہ شوال

جوابِ خواجۂ ما از ولا بذوقِ سخن
مثالِ قندِ مکرّر بود ز لطفِ مقال

(۱۱)

در اشتیاقِ تماشاے ناز و حُسن و جمال
بدستِ حُسنِ خرامِ تو شد دلم پامال

بہ گفتمش کہ پۓ وصل می روم از خویش
بغصّہ گفت مَرَو در پۓ خیالِ محال

بآہ و نالہ چو کردیم التجاے کرَم
بخندہ گفت کہ آید سرور بعدِ ملال

گہِ معانقہ چوں گفتمش ز وعدۂ وصل
بگوش گفت مکن بحث از وفاے مقال

بہ غصّہ گفت برو گفتمش روم ز جہاں
بعشوہ گفت روی بر خلافِ من چہ مجال

ببیں چہ حیلہ شریعت بہرِ حُرمتِ مئے
کہ عقدِ دخترِ رز شد بمذہبِ تو حلال

بہ حکمِ خواجہ نوشتم ولا جوابِ غزل
بہ خشم گفت کہ اے از تو ایں نبود سوال

(۱۲)

سوسن بمدحِ گلرخِ من ہم زبانِ گُل
بُلبل بُوَد بسیرِ چمن ترجمانِ گُل

گُل گوش بر صدا ہمہ تن از نواے اوست
بُلبل بنغمہ ساز کند داستانِ گُل

ہر برگِ گُل زباں بہ ثناے گُلِ رُخت
آہنگِ عندلیبِ چمن بر زبانِ گُل

آرے گُلِ ہمیشہ بہارم کہ بے جرا بست
خندد بسِ بہارِ چمن بر خزانِ گُل

بر نخلِ قامتِ تو مقامِ گُلِ رُخت بر شاخِ گلبنِ چمنے آشیانِ گُل
دارو ز رنگ و بوے گُلِ گلشنے خبر جز گلبدن کسے نبود قدر دانِ گُل

یک عاشقت ولا ز ہزارانِ عاشقاں
بلبل بصد ہزار۔ یک از عاشقانِ گُل

(ایضاً)

بر گلبنِ قدمش گلِ عارض بشانِ گُل گلفامِ ماست در چمنِ تن نشانِ گُل
گلچینیست در چمن بخبر باش باغباں ایں آفتیست سخت کہ آید بجانِ گُل
می باشد از حوادثِ گلشن نگاہباں آں عاشقِ گُلِ رُخِ او باغبانِ گُل
عاشق مصوّن ازیں گلِ بے خار عارضت بُلبل بخطر ہاست ز خارِ نہانِ گُل
عاشق ازیں خوشست کہ جانش ازانِ تست بُلبل ازانکہ نغمۂ گلبانگ ازانِ گُل
ہر صبح آں نسیمِ ہوا جوے عارضت آرد شمیم زلفِ تو در بوستانِ گُل

در پنج شعر قافیہ حافظ است تنگ
فکرم ولاست در دو غزل مدح خوانِ گُل

---

(۱)

بندۂ دولت و فرمانبرِ ایں درگاہم　　　من نمک خوار و دعاگوے تو آصفجاہم

ہمچو درویش شدم بر درِ دولت سائل　　　للّٰہ الحمد کہ حاضر بہ حضورِ شاہم

صورتِ جادہ رفیقِ سفرم در رہِ عشق　　　بر زمیں زیرِ قدم ہاے تو خاکِ راہم

ماہ پنہاں شود از خجلتِ روے روشن　　　شبِ دیجور اگر بام بر آید ماہم

ہمچو سیلے کہ رسد بے مددِ جوے بہ بحر　　　شوقِ وصلِ تو رساند است بخلوتگاہم

ضبطِ فریاد بحکمِ تو نمودم جاناں　　　جاں بلب آمد و از لب نبر آمد آہم

بہ ولاے تو فرستادہ ام ایں تازہ غزل

حافظا یک نظرِ خوش گذرت می خواہم

(ایضاً)

از چمن پوشیِ رخسارہ و کاکلِ باہم　　　وہ چہ سرگوشیِ او در گُل و سنبل باہم

وہ چہ ساقی لبِ مینا بہ لبِ جام آورد　　　وہ چہ خاموشی و گویائیِ قلقل باہم

وہ چہ سیرِ چمنِ گُلبدنم با عاشق　　　خود فراموشیِ مرغِ چمن و گُل باہم

بشکند در دلِ عُشّاقِ گُل اندام چہ خار　　　ایں ہم آغوشیِ وصلِ گُل و بُلبل باہم

لبِ میگونِ تو جاناں بہ لبِ ساغر متے　　وہ چہ مینوشی لعل و قدحِ مُل باہم
وہ چہ آں گیسوِ پیچانِ تو در حلقہ گوش　　حلقہ در گوش واین دَورِ تسلسل باہم
زور طبعِ تو ولا ہمسرِ حافظ بسخن
وہ چہ ہمدوشی و دعوائے تقابل باہم

(۲)

گفتنم نیست روا با تو مگر می گویم　　گوش کن گوش ز عیبِ تو اگر می گویم
بشنو از گوش دلِ خویش کلامِ ناصح　　خسروا پیشِ تو از عیب و ہنر می گویم
از برِ آشفتن تو ہیچ ندارم باکے　　کز جفاہائے تو بے خوف و خطر می گویم
از شکستن نزنم حرف کہ ناشاد شوی　　شد بدربارِ تو از فتح و ظفر می گویم
حرفِ من گر نشنیدی شہِ من باز شنو　　ور نفہمی سخنم بارِ دگر می گویم
گفتنم برِ زنگفتن کہ خبردار شوی　　بشنوائے بیخبر از حکم خبر می گویم
گویم از صدقِ دلِ خویش ولا با حافظ
ہر چہ گویم بہ تمنائے اثر می گویم

(ایضاً)

اے چہ بر روے تو (بشنو بنگر) می گویم — وے خبر شو ز سخن وار خبر می گویم

بشنوا ے بندۂ بیرحم بگوشِ دلِ خویش — از جفا ہاے تو با دردِ جگر می گویم

کار از گفتۂ او گیر ز گوینده مپرس — از مخاطب چو کُنی قطعِ نظر می گویم

(جاں فداے غضبت) گفتۂ ناصح بشنو — ہر چہ (بے گفتنِ او نیست مفر) می گویم

شب بسر می بَرَم از رنجِ فراقت خاموش — مقصدِ خود بدعا ہاے سحر می گویم

حافظا یاد بکن حافظہ ات نیست قوی — بارہا گفتہ ام و بارِ دگر می گویم

گفتہ را گفتہ ام این یادِ ولایت حافظ
گر فراموش کُنی بارِ دگر می گویم

(۳)

اے خواجہ روز و شب ز مقیمانِ حضرتم — چوں بندۂ عرب ہمہ تن وقفِ خدمتم

ترکش محال زانکہ خلافِ تو در ازل — عشقِ تو کردہ اند ودیعت بفطرتم

ایواے شد عدول ز حکمت پسندِ دل — ترکِ محبتت نہ پسندید غیرتم

شام و سحر گذشت بیادِ تو عمرِ من — اے رائگاں نرفت بعشقِ تو فرصتم

اے ہمتم نشد زجفا کاریِ تو پست بخت بلند کرد بہ عشقت حمایتم
در شصت و پنج عمر زپنجاہ و دو کتاب صد شکر دست داد الٰہی فراغتم
حافظ خبر نبود کہ اینہم جواب اوست
در بزمِ خویش داد ولا دادِ فکرتم

(ایضاً)

پروردۂ قدیم و دعاگوے دولتم حکمے کُن اے کریم کہ حاضر بہ خدمتم
گر بنگری جمالِ رُخِ خود در آئینہ جاناں خبر شوی کہ چرا محوِ حیرتم
گر قاصدِ اجل برساند پیامِ مرگ دائم شود وصال بہ پایانِ فرقتم
از آفتابِ روے تو جاناں شبِ وصال روزِ من است و صبحِ وطن شامِ غربتم
کارے کہ کس نکرد نمودم بعمرِ خویش صد شکر دست داد الٰہی چہ فرصتم
بستم بفرس نقشِ سراپاے آں حبیب ایں کارِ خیر بود الٰہی بہ قسمتم
ایں کار از من آمد و مرداں چنیں کنند
حافظ کند ولا بہ سخن قدرِ ہمتم

(۴۶)

تا کے بدرگہِ تو الٰہی دُعا کنم　　تا کے پئے قبولِ دُعا التجا کنم

تا چند در فراقِ تو باشیم بیقرار　　تا کے فغان و نالہ و آہ و بُکا کنم

تا کے بانتظارِ تو باشیم بے وفا　　تا کے بوعدۂ تو اُمیدِ وفا کنم

تا کے کند خمار بہ تکلیف مبتلا　　ساقی پیالہ دہ کہ تکلّف رہا کنم

تا کے بحکمِ آیۂ لاتقربوا الصلوٰۃ　　ساقی بصبحِ خویش عشا را قضا کنم

داد از مظالمِ تو کہ تا چند تا بکے　　در اشتیاقِ وصلِ تو صبرِ جفا کنم

لعنت بزاہدانِ ریا کارِ کُن ولا
باید بصدقِ دل عملِ بے ریا کنم

(ایضًا)

گفتیم خسروا چہ بحقّت دُعا کنم　　گفتا ہمین دعا کہ مرادت روا کنم

گفتیم سجدہ سنتِ اہلِ نیاز شد　　گفتا ادائے فرض بناز و ادا کنم

گفتیم از گُناہ نکردیم احتراز　　گفتا بریں اُمید کہ عفوِ خطا کنم

گفت او چرا بزہد بجوئید گوشہ　　گفتیم زینکہ بر کرمت اتّکا کنم

گفتیم اے چہ وعدۂ فردا قیامتست　　گفتا بیک قیام قیامت بپا کنم

گفتیم جان نثارِ لقائے تو بر تو مُرد　　گفتا کہ بہرِ مغفرتِ او دُعا کنم

گفتیم حافظا غزلش در جوابِ تست

گفتا کہ قدرِ حُسنِ مقالِ ولا کنم

(۵)

مَا اَحسَنَ الجمَال ھُوَالبدرُ فِی الحرَم　　مَا اَحسَن الخِصال ھُوالشّمسُ فِی الکرَم

از خواجگاں بہ بندگیِ خواجہ چاکرم　　وز بندگاں بخواجگیِ بندہ سرورم

شُکرِ خدا نماند ز وصلت غمِ فراق　　آگہ نہ بعشق جہ بگذشت سر برم

صد آرزو چو ماہ برآمد شبِ وصال　　با روے روشنے برآمد چو دلبرم

اے درمیانِ مُردہ پسندانِ روزگار　　من زندگی بگوشۂ غزلت بسر برم

قدرِ سخن بدورِ تو عثمانِ نامدار　　در روشنانِ چو مہرِ فلک کرد برترم

حافظ توئی بملکِ عجم خسروِ سخن

من در سوادِ ہند ولائے سخنورم

(ایضاً)

جمشید مُرد و زندۂ جاوید نام جم ‏ ‏ از جشن و بزم و بادہ و نوروز و جامِ جم
کامل بعلم ہیئات و حکمت۔ فرشتہ خو ‏ ‏ منسوب (نامۂ فلکی) شد بنامِ جم
کنزِ علوم و جامعِ فضل و کمال بود ‏ ‏ کردند اہلِ علم بسے احترامِ جم
در شش جہت بشاہیِ او ہفتصد ز سال ‏ ‏ یکرنگ داشت غلغلۂ احتشامِ جم
پیرِ فلک موافقِ او بود در عروج ‏ ‏ ہر کارِ او ز بختِ جواں شد بکامِ جم
ضحّاک نامدار چو بروے خروج کرد ‏ ‏ ایوائے کس او نگرفت انتقامِ جم

معروف شد چنانکہ ز جاآمی مقامِ جام
از جامِ جم نشد بہ ولایت مقامِ جم

(۶)

اگر سوِ تو بانگشت یک اشارہ کنم ‏ ‏ چو مصحفِ تو مہِ عارضت دو پارہ کنم
چہ بوسہ ہاے لبت ہوش می برد از سر ‏ ‏ من از کنارِ تو اے دختِ رز کنارہ کنم
ز سوزِ عشقِ من اے شعلہ رو مشو غافل ‏ ‏ ہزار شعلہ بہ خرمن ز یک شرارہ کنم
قسم بہ مصحفِ رو خوردۂ گہِ پیماں ‏ ‏ اگر وفا نہ کنی جانِ خود کفارہ کنم

چہ ریزہ ہاے (پُر افشاں رُخت) کہ چرخ بریں　　در آرزوست کہ تشبیہ با ستارہ کنم
خجل ز خالِ رخت می شود سیہ انگور　　چو طولِ زلفِ ترا غیرتِ بیَارہ کنم

ولا بزہد چو (شب زندہ دارِ میخانہ)
بس عشا بہ طہارت ز مئے غرارہ کنم

(ایضاً)

گہِ وصال چہ از یار استشارہ کنم　　بکارِ خیر چہ حاجت کہ استخارہ کنم
کنایہ از رُخِ او مہر بر سپہرِ جمال　　سزد اگر بمہ کامل استعارہ کنم
گہ نماز چو (لا تقربو) بیَاد آید　　بپاسِ دخترِ رز از عشا کنارہ کنم
شبِ وصال بایمائے ما بہ المقصود　　گناہ نیست بابرو اگر اشارہ کنم
نشد وصال الٰہی ز عرضِ عشوہ وناز　　شبم گذشت بہ بیچارگی چہ چارہ کنم
چو بر تو میرم و جاں بخشیم کنی بکرَم　　ز بوسہ دولبت زندگی دوبارہ کنم

چو گُل شود لبِ حافظ بشوقِ لطفِ زباں
برنگِ غنچہ ولا جامہ پارہ پارہ کنم

(۷)

زجامِ چشمِ تو باآنکه سر بسر مستم — نشد بجنسِ خرامِ تو دامن از دستم
بیک نگاه نگارم شکست صد پیماں — ہزار شکر کہ من عہدِ خویش نشکستم
شہا بجان و دلم تابعِ رضا جوییت — بہ رزم و بزمِ تو جانباز و جاں نثار ستم
بیمنِ حُسنِ قناعت کشود دیدۂ دل — در ہوا و ہوس چوں بروے خود بستم
تنفّریست ز آزادگی چہ بد کردم — اگر بگوشۂ عزلت چو خواجہ بنشستم
چو عاشقاں نکشایم زباں بحرفِ وصال — ہمیں بس است کہ دل در محبّتش بستم

نرفتہ ام ز ادب در جوابِ خواجہ ولا
چہ خدمتیست معزّز کہ آمد از دستم

(ایضاً)

میاں بہ کشفِ رموزِ نہاں چو بر بستم — بموشگافی موے میاں کمر بستم
زبندِ زلفِ تو باآنکہ بود قصّہ دراز — بہیں حکایتِ جورش چہ مختصر بستم
دعاے نیم شبی چوں نداشت تاثیرے — بصدقِ دل زفغانِ سحر اثر بستم
بیاری و مددِ نامہ ام بپرواز است — بہیں چہ باز و مرغِ شکستہ پر بستم

مگیر خشم ز تشہیرِ حُسن وعدۂ وصل   خطا چہ شد بزبانت گر اینجر بستم

شبِ وصالِ تو با آنکہ دل بدست نبود   چہ آرزوے دلِ نامُراد بر بستم

ولا ز شربتِ قندِ سخن بلورحِ زبان

طراز نطقِ تو از کلکِ نیشکر بستم

(ایضاً)

چہ خوش ز ابروے پیوستہ شعرِ تر بستم   چہ خوش دو مصرعِ موزوں بہ یکدگر بستم

چہ موے زلف ز افشانِ ریزہا ز ریّنست   چہ دستۂ گُلِ عارض بتارِ زر بستم

ز وصلِ من چہ نظر بندِ غیرت است رقیب   نہ بستہ ام درِ خلوت ولے نظر بستم

چہ پور برہمنے بُرد دین و ایماں را   بدست سُبحہ و زنّار در کمر بستم

بآرزوے نجات از عذابِ عشقِ تو یار   گُناہ نیست بہ وصلِ تو دل اگر بستم

رسم بمنزلِ مقصودِ وصل در جنّت   چو زینہاں بفراقِ تو رخت بر بستم

بزمِ خواجہ شیراز دوش زیں غزلم

دہانِ اہلِ زباں را ولا چہ بر بستم

(۸)

باخاکِ آستانۂ دلبر برابریم — سر بر زمین چو خاکِ او در بسر بریم
افتادہ ہمچو خاک۔ ترِ آستانہ اش — استادہ روز و شب چو در لیواش این دریم
چوں چشمِ ماہ کامل و خورشید نیم روز — بر زلف و عارض تو شب و روز بنگریم
کوہِ غمست تودۂ آتش فشاں بدل — لرزد زمیں ز سینہ چو آہے بر آوریم
ساقی بہ بیں بساغرِ ما نیست قطرۂ — در محفلِ سرور بہ غم خونِ دل خوریم
ما غافل از وصال و بخلوت چو در فراق — دلدادۂ جمال و ادا ہائے دلبریم

چوں خواجہ در ولایت شیراز نامدار
معروف در دکن بہ ولائے سخنوریم

(ایضاً)

از خویشتن بہ عشقِ تو (جانانہ) بگذُریم — بنگر ز جانِ خویش چہ مردانہ بگذُریم
اے محتسب ز جورِ تو با شیشہ ہائے مئے — مستانہ ہمچو رند ز میخانہ بگذُریم
در اشتیاقِ بوسۂ میگوں لب تو یار — اینک بدورِ بزم چو پیمانہ بگذُریم
چوں وعدۂ وصال بروزِ قیامت است — بنگر از ینجہاں چہ حریفانہ بگذُریم

اے شمع و ببزم تو سوزیم ہمچو شمع   آخر ز جانِ خویش چو پروانہ بگذریم

جاناں ز صد ادب بسر و چشم خویشتن   بر پُل صراطِ فرقِ تو چوں شانہ بگذریم

آوخ ز خواجہ کہ چو عمرِ رواں گذشت

از جاں گریز نیست ولا تا نہ بگذریم

(ایضاً)

در زندگی ز کوے تو جاناں نہ بگذریم   ہُشدار ازینکہ روے تو از جاں نہ بگذریم

بوسیم آیۂ خطِ رویت چو مصحفے   از زلفِ کافرِ تو ز ایماں نہ بگذریم

زاں پیشتر کہ نوبتِ حرماں رسد ز وصل   جاناں بفرقتِ تو ز ارماں نہ بگذریم

بگذر (بعفوِ خویش) کریمانہ از خطا   تا بر اُمید عفو ز عصیاں نہ بگذریم

گویند گرچہ ایں مَرَضِ ماست لا دوا   باید ولے طبیب ز درماں نہ بگذریم

گوید شب وصال ستمگارِ بے وفا   بگذر ازینکہ از سرِ پیماں نہ بگذریم

حافظ ز یاد مصحف رویش ولا گذشت

مالحظہ از تلاوتِ قرآں نہ بگذریم

(۹)

اگر جورم کُنی بر دل نہ گیرم　　وگر قتلم کُنی منّت پذیرم
مکن قتلم ز تیغِ نازِ چشمت　　کہ بے کشتن بر اندازِ تو میرم
ہم دل دلبرِ دلجو بہ عشقت　　نہ بردارم دل و دل بر بگیرم
نجاتم دہ ازیں بندم الٰہی　　بدار و گیرِ زلفِ او اسیرم
ستاند دلربایم گر دلِ من　　نگیرم خاطرِ خود دل نگیرم
بمیرم بر تو گر جانم بہ بخشی　　مسیحا از لبت یک بوسہ گیرم
ولا گیرم کہ در بندم کند زلف
بہ گیر و دارِ او بر دل نہ گیرم

(ایضاً)

برَد یارم چو دل بر دل نگیرم　　رَوَد گر دل ز دلبر (دل نگیرم)
دلش گوید کہ برگیرم دل از وے　　دلم گفت ایں سخن در دل نگیرم
دلم بشکستی و دل در تو بستم　　ز صد جورت ستمگر دل نگیرم
دلم ناید کہ دل برگیرم از یار　　رود چوں دل ز بر بر دل نگیرم

نبر دارم دل از دلدارِ دلکش زدل افروزِ (خودسر) دل نگیرم
نترسد چون دلش از دلبر بیا من از یارِ دلاور دل نگیرم

چو دارد زین غزل حافظ دلش پُر
تہی بکند ولا بر دل نگیرم

(۱۰)

چہ خوش باشد کہ من تنہا بخلوت با تو بنشینم زیک رخسارِ رنگیں باد و لب صد بوسہ ہا چینم
منم آتش پرستِ آتشیں حسنِ تو اے دلبر کہ از خورشیدِ روے روشنت بُردی دلِ دو نیم
زعکسِ مہرِ رخسارت چراغِ روز شد روشن ز مہتابِ مہ عارض فروغِ شمع بالینم
بہ گلگشتِ چمن از غنچہ خندش بشگفد گلہا خجل شد گلشن از رنگینیٔ مضمونِ رنگینم
ز تائیدم اجابت بہرِ استقبال می آید کہ در خیلِ دعاگویاں تو بالاست آمینم
در آمد مہ جبیں در خلوتم با طلعتِ روشن زہے طالع کہ مہرِ خوش را برجِ شرف بینم

فرستادم غزل با بندگی ہا در جواب او
ولا بینم کہ استادم چہ می گوید بہ تحسینم

(ایضاً)

مکن چوں میرمت جاناں بترکِ عشق تلقینم　　بقرطاس کفن کن در زمینِ شعر تدفینم
بنطقِ من فصاحت در دہن بوسہ زبانم را　　بلاغت می کند صد ناز بر لطفِ مضامینم
خطابِ من ازیں شیریں سخن شد در سخن گویاں　　چکد صد قطرۂ شربت ز ہر یک حرفِ شیرینم
بہ یکدیگر چہ خوش بندم مصاریعِ خود و غیرے　　گرانِ من شود مال دگر از حسنِ تضمینم
بہ ہمیں دورِ عثمانی شہیرم در سخن گویاں　　یکے از صد ہزاراں مدح سنجانِ سلاطینم
کشاید ہر سخنور لب بحرفِ آفرینِ من　　بہ بند و ہر سخنگو تازہ مضمونے بہ تحسینم

گر از نخلِ معانی خواجۂ من خوشہ چیں باشد
ولا از کشتِ زارِ فکرِ حافظ خوشہ ہا چینم

(۱۱)

شہا گر سر کشد دشمن بہ تیرے افسر اندازیم　　خلافت ار کشد گردن بہ شمشیرے سر اندازیم
اگر دستے نہد بر فرق ما بوسیم پاے او　　چو گیرد دست ما بر آستانِ او سر اندازیم
درائے نالہ ہا شب تا سحر در عالمِ بالا　　بہ ہجرانت یک آہِ خویش را با دیگر اندازیم
بہ خلوت ناتواں چشمِ تو پرہیزد ز روے ما　　اشارت کن کہ تا بیمار را بر بستر اندازیم

گر از خوفِ وفاہائے بیوفانائی دریں خلوت بیا پیمانِ امشب را بروزِ دیگر اندازیم
براہِ آب میخواہیم بر بندیم رختِ خود بکُش تا کشتیِ دل را در آبِ خنجر اندازیم
ولا این بحرِ شعر و کشتیِ فکرت بگردابے
مکش ہر چہ بادا باد اینجا لنگر اندازیم

(ایضاً)

چہ آں کاخِ کہن اے مہر بنیادش بر اندازیم ببیں بر ایں زمینِ شعر طرحِ تو در اندازیم
بیا حافظ کہ بر کاخِ سخن در نکتہ سنجی ہا کمندِ فکرِ خود از فکرتت بالا تر اندازیم
بدور چشمِ میگونِ تو در بزمِ طرب ساقی خُمار آلودگاں را بادہ در ساغر اندازیم
شب وصلست و یار و خلوت و بر در رقیب ما جز ایں سودا کہی چارہ قفلے بر در اندازیم
شود مجبور بر دلدادگی ہر عاشقِ صادق نظر بر دلبریہائے تو چوں اے دلبر اندازیم
شود تا در بلاغت دلبرِ گلگیرہن نامش گلابیں جامہ گل گلبدن را در بر اندازیم
ولا گویند در بحرِ بلاغت ناخدا ما را
صدف را صورتِ کشتی در آبِ گوہر اندازیم

(۱۲)

از جفائے تو بہیں جز غم و شیون چکنم قسمتم بود ہمیں تو چہ کنی من چکنم

دلبر یہائے تو دل بُرد و منستم بیدل کردہ ہر چہ دلست خواست ولے من چکنم

قشقہ دارم بجبیں در کمرم زنّارے بُردہ دینِ من اے پور برہمن چکنم

درِ خلوت برخم بندو رقیبم با یار جز تماشائے جگر سوز ز روزن چکنم

آتشِ عشقِ تو افروخت گر از حُسنِ خرام من ہواجوے توام شکوہ دامن چکنم

از جفاہائے تو در عالم بیچارگیم چارہ کار خود اے دلبر پُرفن چکنم

ہر کہ بر من ستمے کرد ولا یارِ من است
شکوہ بے جگریہاش ز دشمن چکنم

(۱۳)

دانی چہ بگذرد ز جفائے تو بر سرم خاموش زندگانیِ خود را بسر برم

چشمم براہ و خاطرِ من پیش بازِ اوست در انتظارِ عشوہ گرے گوش بر درم

خیرے کن اے کریم کہ فرصت غنیمت است امّید وارِ رحمتست چشم برگرم

دلدادہ راز دلبریت نیست شکوہ آمد دلم بریں کہ رود با تو از برم

یک لحظہ بے رضائے تو آقائے من نرفت	در خدمتِ تو شام و سحر ہمچو چاکرم
جانان بیادِ مصحفِ رخسارِ عارضت	در شاعرانِ ہند چو حافظ سخنورم

اے با منِ غریب چہ احسانِ او ولاست
با خویشتن کہ خواجہ نشاند برابرم

(۱۴)

دلم با خود فراموشی چہ یادت می کند ہر دم	چہا از یادِ بیدردی زیارت می کند دردم
شدم خاک رہت جاناں کہ تا قربت شود حاصل	میفشاں تا نریزد بر زمیں از دامنت گردم
گہ بارش چہ بارے بر دلم آورد در عشقت	نہالِ آرزوئے کش باآبِ دیدہ پروردم
منم دلدادۂ آں دلستان و دلبرِ عاشق	کہ با صد دلربائی ہا دلِ نازک نیازردم
چہ کار آید مرا ایں گرم جوشی ہا کہ دارد دل	کند در لحظہ یارب سرد مہر بہائے او سردم
منستم آں بلا گرداں کہ گر یارم بخواب آید	برویا چوں طواف کعبہ گردِ قامتش کردم

بیادِ عارضِ حافظ چہ دارم بر زباں نامش
ولا با خود فراموشی چہ حفظِ مصحفِ کردم

(۱۵)

چناں بعشقِ تو جاناں زخویش بے خبرم
که در تلاشِ تو ہر دم بخویشتن نگرم

چہ انتقام که در عفو لذّتِ دگر است
من از جفائے رقیباں زخویش در گزرم

نگارِ حُسن و جمال است پیشِ چشم مدام
که نقشِ تست بلوحِ خیال در نظرم

چہ در فراق بدشتِ جنونم آوارہ
بہ جوشِ عشقِ تو سودائی رود ز سرم

بانتظارِ خرامِ تو بگذرد عُمرم
فتادہ در رہِ تو ہمچو خاکِ رہگذرم

ازیں نجات گوارا ترست تیغِ رقیب
که تو بغمزہ شوی چشم بر رُخش پسرم

گذشت عمرِ عزیزم بکوئے گمنامی
ولا تلمذ حافظ نمود نامورم

(۱۶)

شبِ وصال در آغوشِ یارِ خود باشم
فدائے نقشِ جمالِ نگارِ خود باشم

نہ ہمچو یار منم بے وفا بوعدۂ خویش
بصدق عاملِ قول و قرارِ خود باشم

چو وحدتِ تو شد از کثرتِ شہود عیاں
بوصلِ شاہدِ خود در کنارِ خود باشم

چو حرکتے نہ کند ذرّہ بے ارادتِ او
مجال نیست که در اختیارِ خود باشم

همین بس است کہ باعقل و دانشے کہ مراست　　مدام معترفِ اختیارِ خود باشم

بذوقِ فکر ببوسم لبِ فصاحتِ خویش　　فدائے طبعِ بلاغت شعارِ خود باشم

بچشمِ مُردہ پسنداں چو زندہ در گورے

ولا چو خواجۂ من در مزارِ خود باشم

(ایضاً)

همیں بس است کہ من در دیارِ خود باشم　　بظلِّ عاطفتِ شہریارِ خود باشم

همیں بس است کہ در کوئے یارِ خود باشم　　فدائے حُسن و جمال نگارِ خود باشم

بشُکرِ نعمتِ عشقم کہ او عطا کردہ است　　رہینِ منّتِ پروردگارِ خود باشم

بدہر نیست مرا با کسے سر و کارے　　همیں بس است کہ دایم بکارِ خود باشم

نہ اتّکاست مرا در عمل بیاریِ غیر　　بکارِ خویشتن اے یار یارِ خود باشم

منم چو حافظ شیراز زندۂ جاوید　　زچشم گرچہ نہاں در مزارِ خود باشم

همیں بس است اگر در دلم ولا ہوس ست

کہ صابرِ ستمِ روزگارِ خود باشم

(۱۷)

اے چشم بر جمال چو نرگس بگلشنم — لب بستہ از مقال بگلشن چو سوسنم
سنبل چہ بیقرار بسیرِ چمن ز زلف — گوید کہ طوقِ اوست الٰہی بہ گردنم
اے گلعذارِ من بچمن بیتو در بہار — صد نالہ ہا چو بلبلِ شوریدہ میزنم
رنجے نہ از رقیب و نہ لطفے ز یارِ من — چشمے نہ از حبیب و نہ باکے ز دشمنم
باکس بعشق جز تو ندارم تعلّقے — تہمت منہ بہ حُسنِ عمل پاکدامنم
جاناں ببیں چہ تیرہ مضامینِ مبتذل — روشن شود چو روے تو از طبعِ روشنم
از بندگانِ خواجۂ شیراز در دکن
یک بندہ اش بخدمتِ سلطاں و لائنم

(ایضاً)

جاناں بیا کہ پردہ ز رویت بر افگنم — رویت نما کہ بر سرِ پایت سر افگنم
گر دعویِ جمال کند در مقابلت — یوسف بچاہِ غبغبت اے دلبر افگنم
گویند یاد کرد بہ قربانگہم سحر — عیدِ منست جامہ نو در بر افگنم
جاناں بوصل تا نبرد خوابِ غفلتم — بنگر در آفتابِ رخت بستر افگنم

هر فعلِ من چو تابعِ امر و ارادِ تست — جُرمم گناه نیست که بر داور افگنم

عالی بامتحان سخن در تقابلت — بنگر کنند فکر چه بالاتر افگنم

طرحِ غزل برنگِ نوی گر نهم ولا

بیادِ فکرِ کہنۂ حافظ بر افگنم

(۱۸)

جاناں تلاشِ رہبرِ فرخنده پے کنم — خواہم که صد مراحلِ عشقِ تو طے کنم

جاناں بیا که تاب و توانِ دلم نماند — اے صبر تا بچند کنم تا به کَے کنم

در امتثالِ امر نه پروائے جاں مراست — نتوانم اینکه معذرتِ حکمِ وَے کنم

نقصِ بلاغت است که نتوانم اینکه یار — تشبیهِ حُسنِ نازِ تو با ہیچ شَے کنم

عثمانِ ما غنیست چه حاجت به حاتمے — ہندوستاں بس است چرا عزمِ طے کنم

مدّاحِ آصفم که سلیماں وزیرِ اوست — کارم نه اینکه مدحتِ کاؤس و کَے کنم

گُم کرده راه بے خبر از منزلم ولا

تا انتظار رہبرِ فرخنده پے کنم

(ایضاً)

ساقی ببین که رخشِ طرب را چه هے کنم — بنگر سمندِ فکرت و غم را چه پے کنم
ساقی اگر بجام پیاپے کُنی کَرَم — شکرانه ات ببوسه اداپے به پے کنم
ساقی بریز آبِ طرب در پیاله ام — وجدے ببانگِ مُطرب و آهنگ نے کنم
ساقی بکن شتاب که سرماست جانِ مے — من انتظارِ فصلِ گل و ماه دے کنم
کردم عمل به آیه لاتقربوا الصلوة — اے محتسب بگو که چرا ترکِ مئے کنم
تا چند در فراقِ تو باشم فسرده دل — جانان بگو که آه و فغان تا بکے کنم

بنگر ولا که این دو غزل شد دو بحرِ شعر
یک آبنائے[1] او بسخن زابنے[2] کنم

(۱۹)

من دعاگوے توام یار مکن نفرینم — که بهر حرفِ تو آمادهٔ صد آمینم
بیقرار است بعشقِ تو دلِ غمگینم — تا دلاسا نه شوی می نشود تسکینم
گر بعشقِ تو دلِ من ز جهان برخیزد — گوشهٔ خلوتِ تو گیرم و خوش بنشینم

---

[1] نهرے که واصل دو دریا باشد۔ [2] رودے معروف میان تُرک و شیراز و نے قلیان۔
[3] محاوره معاصرین عجم ۱۲ (آصف اللغات)

بے تامّل دہمت دل کہ نگیرد دلِ تو | دلبرا مصلحتِ وقت ہمیں می بینم
تا دہد دست زدستم نرود دامنِ او | ورنہ بچنید بہ غضب من زجہاں برچینم
اے زانکارِ پرستیدن بت خشم مگیر | این بعشق تو نباشد صنما آئینم

زانکہ گویند ولا شاخ بریزد بہ عجم
من زنخلِ قدِ او سیب زنخداں چینم

(ایضاً)

حافظا مصلحتِ وقت دریں می بینم | کہ بیادت غزلے گویم و خوش بنشینم
در جوابِ غزلت خواجہ بزمِ شیراز | لطفِ مضمونِ کلامم بکند تحسینم
می نخواہی کہ بلطفِ تو دلم شاد شود | می نپرسی بدلا سا کہ چرا غمگینم
چہ رود گر نروی زاد نم از محفل | چہ شود پا نشوی گر بادب بنشینم
کافرِ عشقِ توام حسن پرستم لقب است | نیست پروا کہ ازیں رخنہ فتد در دینم
رخصتم دہ کہ ہمیں است شعارِ اسلام | بادب بوسہ ازاں مصحفِ عارض چینم

خواجہ تاشِ توام اے خواجۂ شیراز بفکر
بے سبب تلخ مشو از سخنِ شیرینم

(۲۰)

بیا کہ تا بتن آید روانِ خویشتنم — مرو کہ تا نشود (جانِ من) رواں زتنم

فدائے گلبدنم در بہارِ گلشنِ عشق — بہ نغمہ سنجیِ خود عندلیبِ ایں چمنم

ببیں ببیں زکجا تا کجا بَرَد جورت — بدامنست گریباں زچاکِ پیرہنم

ازانکہ پردۂ تو نیست حاجبِ حُسنت — بدل نگیرز رویت نقاب اگر فکنم

چہ اہلِ بزم بمضموں کشند ذوقِ نہاں — لطافتیست عیاں در غزل زہر سخنم

مپرس زاہلِ زبانِ من بہ سخن — ببیں فصاحتِ نطقم مپرس از وطنم

چہ در مشاعرۂ حافظم غزل بزباں
زاہلِ بزم نداند کسے ولا کہ منم

(۲۱)

خوشتر آں شب کہ بسیرِ چمنستاں بَرَوَم — چوں صبا ہمرہِ آں سروِ خراماں بَرَوَم

نیک دانی رہ عشقست چہ دشوار گذار — بنگر ایجاں کہ بہ شوقِ تو چہ آساں بَرَوَم

روزِ من باکرمِ غیرتِ خورشید گذشت — شب بمنزل گہ رشکِ مہ تاباں بَرَوَم

اے زخود رفتنِ من نیست بہ بزمش دشوار — نیست آساں کہ بخلوت گہ جاناں بَرَوَم

قاصدش دوش بخواب آمد و تعبیر ہمیں   کہ سحر بر طلبِ آصفِ دوراں برَوَم

مثلِ سر پیچ کہ بر زلف بلا گردن است   رفتہ ام گردِ سرِ یار کہ قرباں برَوَم

این تمنّاست ولا در دلِ زارم کہ بجواں

خدمتِ حافظِ شیراز غزالخواں برَوَم

(۲۳)

چو حُسنِ یار کمالے بنورِ بدر ندیدم   چو آں نگار جمالے ندیدم و نہ شنیدم

عیاں ز مردمکم شد فروغِ حُسنِ جمالش   چو نقشِ عارضِ روشن بلوحِ دیدہ کشیدم

بروے غنچہ لبے دیدہ ام ز عارضِ او گُل   شمیمِ عطر گلابیں ز بوے یار شمیدم

ز چاکِ جیبِ امیدم چو وا منست گریباں   نماند پیرہنِ من کہ در غمت ندیدرم

چہ مبتلاے خمارم بیادِ دیدۂ میگوں   چہ دردِ سر بخیالِ تو دستِ خویش خریدم

بعشق خود نہ پسندید دلبرم چو تکاپو   بخلوتش چو دلِ بیقرار گوشہ گزیدم

ولا اگرچہ برآشفت زیں جوابِ تو حافظ

ولے بمعذرتِ او بخدمتش نرسیدم

(ایضاً)

رسید قاصد و از وصل تو رساند نویدم　　خوشا نوید که از شب رساند شام امیدم

بہ ضبط آہ دل من بسوخت ز آتش عشقت　　رسید جاں بلبم در غمت چو نالہ کشیدم

چہ وعدہ ات کہ ندارد وفا چہ جور وعیدت　　ز وعدہ ام نہ سرورے نہ رنج و بیم وعیدم

شب وصال بترسم کہ مہر رو سحر آرد　　ہلال ابروی نازک رساند مژدۂ عیدم

چہ روز و شب چہ بد و نیک من چہ کفر و چہ دینے　　گذشت و می گذرد در غمت سیاہ و سپیدم

اگرچہ سیب زنخدان تست پختہ ولیکن　　مکیدہ ام بلب و میوہ ات ز شاخ نہ چیدم

جواب ہر غزل حافظ از ولاست چہ نغزے

نہ دیدمش بہ کتابے نہ در فسانہ شنیدم

(۲۳)

بہار دیدۂ گلگوں عیاں ز گلشن چشم　　نگاہ مردمک (باغباں) بروزن چشم

چہ نازشِ تو بہ لعل لب و دُرِ دنداں　　متاع جوہر اشکم نہاں بہ مخزن چشم

ببزم تا بہ تماشا کسے نیاز آرد　　گرفت مردمکش گوشہ در نشیمن چشم

چنانکہ گوہر اشکے بدامنم نایاب　　ہزار قطرۂ آبش نہاں بدامن چشم

بکُشت عاشقِ خود را بہ تیغِ تیز نگاہ　　جفا ببیں کہ نہد خونِ او بگردنِ چشم

بیا بچشمِ من و خانہ را منوّر کُن　　کہ روے تست فروغِ چراغِ روشنِ چشم

ولا چہ بر نہد فش چشم من خدا حافظ

کہ او زند بنگہ (تیرِ مردم افگنِ) چشم

(ایضاً)

دلم جمالِ تو بیند اگر ز روزنِ چشم　　بفرطِ شوق پسند و مدام مسکنِ چشم

نگاہبانِ پریزادِ من توئی خالق　　پرید رنگِ رُخ از ہیبت پریدنِ چشم

بریز آبِ دلِ خود ز دیدہ ات اے دوست　　نزولِ اوست بقولِ طبیب دشمنِ چشم

نگاہبانِ تو از چشمِ بد نگہ دارد　　کہ آفتیست بنور نگہ رسیدنِ چشم

نگہ مدزد ز عاشق مساز قطعِ نظر　　چو تابِ حُسنِ رخِ روشنست رہزنِ چشم

بعارضِ چیقِ مژگان و ہفت پردہ او　　نشست مردمِ اینجانہ در نشیمنِ چشم

نگاہ دوخت بصد شوق بر جوابِ غزل

عیاں ز چہرۂ حافظ ولا دویدنِ چشم

(۲۲۶)

از درِ خلوتِ آں یارِ گشادے طلبیم　　　وز برِ دلبرِ دلدار مُرادے طلبیم

تا نہ آوارہ کند بے سروسامانی ما　　　دلبرا در سفرِ عشق تو زادے طلبیم

سر ز تیغِ نگہش شد قلم واز خونش　　　بطراز لبِ او سُرخ مدادے طلبیم

زانکہ گویند پسِ رنج بُوَد راحت ہا　　　از غم فرقتِ او خاطرِ شادے طلبیم

ہمچو شمعے کہ سرِ نور زبانش دودیست　　　طبع ما روشن واز علم سوادے طلبیم

رفت با فرقتِ عاشق ہمہ بیدادیہا　　　یارِ ما ایں شبِ وصلست ودادے طلبیم

از ولا خواجہ فراموش مکن بندگیش

حافظ از دفترِ نسیانِ تو یادے طلبیم

(ایضاً)

ما ز خوبانِ جہاں نیک نہادے طلبیم　　　وز حسینانِ جناں حور نژادے طلبیم

تا لبِ ساحلِ مقصد برسد کشتیِ دل　　　بادبان زاہ رسا بہرِ تو بادے طلبیم

از مئے بوسہ ات ایں تشنہ لبے سیر نشد　　　ساقیا از کرمت (جُرعہ زیادے) طلبیم

اے بہر کوچہ رقیبے است مگر کافرِ عشق　　　ما ز قرآنِ رُخت اذنِ جہادے طلبیم

برطراز خطِ رخسار ولبِ یار ز چشم — وہ چہ حُسن طلبِ ماست کہ صادے طلبیم

دلِ عاشق شود آشفتہ بہ بندِ زلفت — اے بہر کارِ تو از بخت کشادے طلبیم

برغزل ہا کہ بطرح تو نوشتست ولا

حافظ از بزم نشینانِ تو دادے طلبیم

(۲۵)

اے چہ رازت ز برِ اہلِ مناجات بریم — وہ چہ حاجت بدرِ قاضیِ حاجات بریم

شاہدا وحدت وکثرت زوجود است وشہود — دعویِ خود ز صفاتِ تو باثبات بریم

اے زامرِ تو چہ غافل چہ طلبگارِ جزا — وہ چہ از توبہ زدل خوفِ مکافات بریم

اے چہ مدّاحِ کریمیم باُمّیدِ کرم — اِلتجا ہا بدرِ اہلِ کرامات بریم

وہ چہ دشوار پسندیم وچہ آساں بسخن — در رہِ عشقِ بتاں پے بہ مُہمّات بریم

در مقامش چہ بہ بندیم بحُکمت احرام — وز پئے حج ز حرم راہ بعرفات بریم

ما بمیدانِ ولائے تو ز چوگانِ قلم

گوے ہر نکتہ ز حافظ بہ کنایات بریم

(ایضاً)

اے زحسنِ تو بآفاق حکایات بریم
وے زعشقِ تو بعشّاق روایات بریم

بے تو تنہا نہ نشینم بخلوت روزے
لطفِ صحبت شبِ وصلت بملاقات بریم

غمِ ہجراں بہ دل از وصلِ تو سودا در سر
وہ چہ رنج وستمے دستِ تو ہیہات بریم

عجب اینست کہ در عالمِ عشقت جاناں
جانِ خود را بہ چنیں جور ز آفات بریم

دخترِ رز ببر و مرتکبِ فعلِ حرام
وہ چہ لذّت ز لب او بخرابات بریم

وہ چہ در محفلِ صد اہلِ زباں چوں رندے
قدرِ حُسنِ سخنِ خود ز خرافات بریم

عشقبازی نبود بازی شطرنج ولا
کہ بیک معرکہ بازی بمساوات بریم

(۲۶)

اے ببازیگہِ عشقِ تو من آں جاں بازم
کہ بحکمِ تو فلک را بزمیں اندازم

آب بر خونِ من از دیدۂ جوہر ریزد
تیغِ ابروے تو در قتلگہت دمسازم

مایۂ نازشِ من قوتِ بازوے من است
نیست در فکر ببالِ دگرے پروازم

فخر بر فکرِ بلند است چو عالی بسخن
بر سخن سنجی و بر طبعِ رواں می نازم

اے من آں گردہ کشِ نقشِ خیالم بسخن | کہ بتصویر دہد جاں اثرِ پروازم
اے بجلوت زتولاّ و سخن کن ممتاز | وے بخلوت زتمنّاے دلی بنوازم

اے بطرحت غزلِ تازہ بخوانم چو ولا
خواجہ در انجمنت گر گذر افتد بازم

(۲۷)

اے بہر فعلِ تو صد ناز و ادا می بینم | صد مضامین چہ بیک حرف ادا می بینم
غیرتِ مشک بُو و بوے تو زلفِ مشکیں | نسبتِ مشک ختن با تو خطا می بینم
زلفِ لیلیٰ لب شیریں رُخِ یوسف داری | تو چہ دانی کہ بحسنِ تو چہا می بینم
شہرۂ (زلفِ شب) اے یار بدہر ست ازیں | کہ شب از زلفِ تو رنگے ہمہ جا می بینم
دیدہ ام پرتوِ حُسنِ تو زمہ تا ماہی | بنگر ایجاں زکجا تا بہ کجا می بینم
تو بہر سو کہ روی دیدۂ عالم سوِ تست | چشم را بہرِ رُخت قبلہ نما می بینم

در تولاّے تو او حافظِ دیوانِ تو شد
حافظا رنگِ تو در فکر ولا می بینم

(۲۸)

دلبرم جانست و جاناں نیز ہم　　قالبم قربانِ او جاں نیز ہم

داشت یوسف حُسن و لیلےٰ نازہا　　دلبرم ایں دارد و آں نیز ہم

در سخن رازِ دہانت آشکار　　اے بخاموشیست پنہاں نیز ہم

مصحفِ رویش مُحشّٰے از خطے　　عارضش تفسیر و قراں نیز ہم

سبز خطِ او سرِ رنگیں عذار　　خطِ گلزار است و ریحاں نیز ہم

عارضش گلفام و زلفش سنبلے　　روے یارم گُل۔ گُلستاں نیز ہم

چونتو حافظ در سخن فکرِ ولا
نکتہ سنج است و سخنداں نیز ہم

(ایضاً)

اے لبت یاقوت و مرجاں نیز ہم　　وے خطِ او سبزہ ریحاں نیز ہم

زلفِ کافر مُصحفِ روے تو یار　　داعی کفر است و ایماں نیز ہم

بر زبان و لب ملاحت ہاے اوست　　لب نمکزار و نمکداں نیز ہم

ہم دلم در بند و ہم آشفتہ نیز　　زلفِ او جعد و پریشاں نیز ہم

اے منم در رفقتش جویائے وصل — در دلم اُمّید و حرماں نیز ہم
این نظام الملک آصف جاہِ ما — ہمسرِ آصف، سلیماں نیز ہم

مبتذل مضمون بفکرِ ما ولا
کہنہ باغ و نو بہاراں نیز ہم

(۲۹)

تو نسازی ز من و با تو ستمگر سازم — در خراباتِ جہاں نیست کسے دمسازم
بدمکن با من و آتش مزن و خانہ مسوز — با تو نیکی کنم و یار در آب اندازم
گر مصافح بشوی بوسہ زنم بر دستت — ورنہی دست بسر سر بقدم اندازم
سوختم ز آتشِ عشق تو بزمت خاموش — ہمچو شمعے نہ برآمد ز زباں آوازم
مبتلاے تو شدم دستِ خودائے عشق بہ جہد — نے خبر بود ز انجامِ تو در آغازم
گفت پیشِ لبِ جاں بخش مسیحا روزے — یار بے اذن تو کارے نکند اعجازم

اے منم ہمقدمِ حافظِ شیراز ولا
پیرو خواجہ و در بندگیش ممتازم

(۳۰)

زآتشینِ حُسن بدل شعلۂ سرکش دارم | اے زابروے و رُخت نعل در آتش دارم
سکّہ ات بر دل و پاکست عیارِ زرِ قلب | بہرِ حُسن تو بہاے زرِ بےغش دارم
مہ جبینے کہ فدا یند برو حور و ملک | من بنی آدم و عشقے زِ پریوش دارم
بنگر از نقش و نگارِ رُخِ زیباے نگار | من سراپردۂ دل راچہ منقّش دارم
گر بلاے بکند زلف پریشاں نشوم | از جفا و ستمش جانِ بلاکش دارم
گر تو از کشمکشِ بادہ کشانی آب آب | من ہم اے دخترِ رز بیں چہ کشاکش دارم

غم مخور گر بجوابِ تو نوشتم غزلے
حافظ از یادِ ولاے تو دلے خوش دارم

(۳۱)

اے بدورِ تو چہ لذّت کشِ نوشا نوشیم | نوشِ جانست شرابیکہ بہ لذّت نوشیم
ساقیا غرّۂ ماہِ رمضانست سحر | ہمدریں شامِ خرابات بعشرت کوشیم
با ہمہ سردیِ مہرِ تو چناں گرم دلست | کہ بخوں گرمیِ خود ہمچو مۓ در جوشیم
ہوسِ وصل رُساند است بخلوت جاناں | بنگر اے یار چہ تصویرِ تو در آغوشیم

تابدور نگہ مستِ تو در بزمِ طرب ساغرِ چشمِ تو خوردیم و زخود مدہوشیم

بنگر ایجاں کہ بہ تعریفِ خطِ سبز لبت ہمچو طوطی بہ گلستاں چہ چمن ہا پوشیم

زیں غزل خواجہ چہ از غصّہ در آمد بخروش

حُسنِ اخلاق ہمین است و لا خاموشیم

(۳۲)

اے ز زلفِ تو چہ خوش موقلمے در دستم وہ چہ بر لوحِ دلے نقشِ جمالت بستم

نکشادم کمرِ ہمّتِ خود در عشقت تا بایفائے تولّائے تو عہدے بستم

جز بپامردیٔ تو دسترسم امرِ محال بر نخیزم ز زمیں تا تو نگیری دستم

تا بود دست مرا پاے نہ لغزد در عشق دامنِ عشقِ تو جاناں نرود از دستم

بادۂ یک نگہ مستِ تو ہوشم ببر جُرعہ ساغرِ چشمِ تو کُند بدمستم

للّٰہ الحمد کہ عُمرم بفراقش بگذشت خوش وصالیست کہ با رحمتِ حق پیوستم

سربلند است چو عالی بہ ولائے تو ولا

حافظ از فکرِ بلندِ تو بہ ہمّت پستم

(ایضاً)

تا بلوحِ دلِ خود نقشِ جمالت بستم
دل بہ پرواز طرازِ خط و خالت بستم

چشم بکشودم و بُردم شب خود را بسحر
بستہ شد خواب بخلوت چو خیالت بستم

ہیچ نکشود ازاں بستہ لبت رازِ دہن
نقشِ اسرارِ دہانت بمقالت بستم

کرد تا جورِ تو بر ضبطِ فغانم اِصرار
اے دمِ خویش بصد رنج و ملالت بستم

دوش بر حُسنِ تو چوں چشم کشادم در خواب
در دلِ خویش تمنّائے وصالت بستم

خواستی ہمسرِ فکرِ تو چو ایخواجہ بہ نظم
ایں جوابِ غزلت را بسوالت بستم

اے چو بکشاد زباں (حافظِ ناخوش ز جواب)
من سرِ بزم و لا لب بخجالت بستم

(۳۳)

زلفِ لیلےٰ من نہ سود یست از دل بیروں کنم
بَل بزنجیرے گراں تدبیرِ ایں مجنوں کنم

خواجہ ام ایں بندۂ گستاخ را معذور دار
مطلعِ فکرِ ترا منّت کشِ مضموں کنم

ہر چہ او گوید کنم در لحظہ بے چون و چرا
بدگماں با من نمی سازد چہ سازم چوں کنم

در بلاغت سازم از زلفِ سیاہش موقلم
وز خطِ سبزش طرازے بر رُخِ گلگوں کنم

تا بدستِ عاشقاں او نگردد رائگاں　　این متاعِ حُسن را گنجینۂ قاروں کنم

کشتیِ دل تا رسد بر ساحلِ مقصد بکام　　قطرہ قطرہ سیل وز اشکِ رواں جیحوں کنم

گرچہ پاسنگم بمیزانِ دو ابرویش ولاؔ
در سُخن سنجی چو حافظ طبع را موزوں کنم

(ایضاً)

گر بلوحِ دیدہ نقشِ (حُسنِ روز افزوں) کنم　　خامہ را ہر روز صد پروازِ گوناگوں کنم

ہر چہ خواہد راست می آید قضا در حکمِ اوست　　آہ تا کے شکوہ ہائے طالعِ واژوں کنم

اشکِ گلگونم مداد و موقلم مژگاں شود　　تا بلوحِ دامنے نقشِ دلِ پُر خوں کنم

بیقرار یہائے او اصلا نمی گیرد سکوں　　تا کجا یارب دلاسائے دلِ محزوں کنم

ساغرت در دورِ محفل خونِ دل آرد بجوش　　چشمِ میگوں یک نگہ تا چہرہ را گلگُوں کنم

ساقیا برلب نگیرم تا ابد نامِ شراب　　گہ نکردم توبہ در روزِ ازل اکنوں کنم

زلفِ لیلےٰ را چو زنجیر افگنم بر دست و پا
طوقِ کاکل را ولاؔ در گردنِ مجنوں کنم

(۳۴۶)

من چو طرحِ صفتِ قامتِ بالا فگنم — غلغلِ حسنِ تو در عالمِ بالا فگنم
گر دہد دست مصافح شوم اے بندہ نواز — بوسہ بر دست زنم سر بسرِ پا فگنم
وز شوم در سفرِ عشقِ تو آوارۂ دشت — خیمہ ہا ز آبلۂ پاے بہ صحرا فگنم
آستاں بوسم و بر خاک درش سجدۂ شکر — گذرے چون بہ درِ آن بتِ رعنا فگنم
او دلے برد کہ صد آرزوم بود درو — من باآں دلبرِ دلدار تمنا فگنم
از نگاہ ہمہ خوفے مکن و بام برا — پردۂ حسنِ تو بر چشمِ تماشا فگنم

برہمیں یک غزلِ خویش چہ نازد حافظ
ہمدریں طرح ولا طرحِ غزل ہا فگنم

(ایضاً)

گر بدلِ آرزوِ زلفِ تو لیلےٰ فگنم — دلِ مجنونِ ترا سلسلہ در پا فگنم
تیغِ تیزِ نگہت ناز کند بر زخمش — می نداند کہ من از چشم تماشا فگنم
نقش بر عارضِ زلفت کشم از خالِ سیاہ — داغِ حسنت بدلِ لالۂ حمرا فگنم
خوں بدلِ جوش زند ہمچو مئے در مینا — من ز خونِ دلِ خود شیشۂ صہبا فگنم

هر کہ از پاے در افتاد بگیرم دستش
هر کہ سر برکشد ش پیشِ تو از پا فگنم

دیدہ دریا کنم و دل بہواے عشقت
ناخدا ترس خبر شوکہ بدریا فگنم

او ولا وعدۂ دوشش نہ وفا کرد امشب
کارِ امروز نہ خواہم کہ بہ فردا فگنم

(۳۵)

دیشب ز چشمِ یار مے ناب می زدم
رنگیں سخن بہ محفلِ احباب می زدم

می دیدمش بخواب پریشان چو پیچ پیچ
در بندِ زلف نالہ چہ بیتاب می زدم

دیشب بدورِ ساغرِ میخانہ بے تو یار
در یادِ جامِ چشم مے ناب می زدم

دیشب بروے تارِ نفس ہاے سازِ دل
در یادِ ناخن تو چہ مضراب می زدم

شب تا سحر چہ بر لبِ ساغر بزمِ دوست
در یادِ بوسہ بوسہ سیراب می زدم

می کرد چوں بزلف پریشان دلِ نزار
آشفتہ موے را بادِ ب تاب می زدم

دیشب ولا چہ در غمِ شبگیر خویشتن
آئینہ را بآہ سیہ تاب می زدم

(ایضاً)

شب در خیالِ عشقِ تو چوں خواب می زدم — در خوابِ نقشِ وصلِ تو بر آب می زدم
چوں آبِ تیغِ تیزِ نگہ از سرم گذشت — در غوطہ دست و پاے چو غرقاب می زدم
در ساعتے کہ یار برافروختے زمن — از اشکِ تر بر آتشِ خشم آب می زدم
می دیدمش چو عکس کشِ آفتابِ من — صد طعنہ ہا بہ مہرِ جہانتاب می زدم
می شد چو یار آینہ رو عازمِ سفر — از اشکِ خود بر آینہ اش آب می زدم
می شد چو چشمِ ناز شبِ وصل مستِ خواب — از ابِ چشمِ خویش برو آب می زدم

دوش از فراقِ او ہمہ شب در غمش ولا
با تیرہ آہِ خود رہِ مہتاب می زدم

(۳۶)

من ز خود بر نگہِ نازِ تو جاناں میرم — مکُش اے قاتلِ بے باک ز تیغ و تیرم
منم آں عاشقِ مجنوں کہ اسیر است بزلف — زلفِ لیلاست بزندانِ بلا زنجیرم
اشکِ شیریں مِنّت ذوقِ لبِ شیریں ست — وہ چو فرہاد چہ صنعت گرِ جوے شیرم
کردم اید وست ز وصلِ تو ہزاراں تدبیر — آخرِ کار کنوں معتقدِ تقدیرم

چشم بر روے تمنّا بدلِ زار ہمیں که ببزمِ نگه از چشمِ تو ساغر گیرم

منم از طفلیِ تو عاشقِ این حُسن و جمال عنفوانت بشابست و بعشقت پیرم

در ولایت بجوابِ تو نوشتم غزلے

این نه بحر مست که ایخواجه گُنی تعزیرم

(ایضاً)

اے کشید است چه زلفِ تو بدار و گیرم حلقه در حلقه او سلسلهٔ زنجیرم

عوضِ کافی دلدادگیِ من چه خوش است آه از دلبریِ دلبرِ خود دلگیرم

خوابِ وصلم بخیالِ تو بود خواب و خیال ختمِ ایّامِ فراقِ تو کند تعبیرم

چو تو در پرده کشم دخترِ رز را به بغل من بمحفل سبق از پندِ تو واعظ گیرم

وه چه آئینه انوارِ تو حیرانم کرد رو برو گشت بدیوارِ تو چون تصویرم

داورا با صفتِ عفوِ تو این بے ادبیست که بتقصیرِ گُنه مُرتکبِ تقصیرم

من نه بخم ز حریفانِ دل آزار ولا

که کُند فکرتِ حافظ بسخن توقیرم

(ایضاً)

حُرمتِ عید کنم ساغرِ دلکش گیرم　　روزہ امروز حرامست و حلالش گیرم
ساغرِ دیدۂ میگونِ تو خواہم ساقی　　خوردنِ بادہ حرامست و حلالش گیرم
اے بشوقِ لبِ شیرینِ تو در بزمِ طرب　　بوسہ ہا از لبِ ساغر بہ کشاکش گیرم
ز آتشِ حُسن گرفتست بجانم آتش　　شعلہ رُو از تو بدل شعلۂ سرکش گیرم
گر نماند بدل گرمِ من آبے باقی　　آبِ آتش زدہ از چشمۂ آتش گیرم
وہ چہ ناخن چو ہلال است او چہ ناخن گیرے　　کہ بہر ہفتہ از و ناخنِ مہوش گیرم

خوشدلست از سُخنم خواجۂ شیراز ولا
آفریں ہا زجہاں زیں غزلِ خوش گیرم

(۳۷)

من بہ رُویت واعظا اظہارِ رغبت می کنم　　تا نگوئی در غیابِ من کہ غیبت می کنم
ہر چہ (میگوئی بترکش) تارکِ او شو مدام　　واعظا (بشنو بگوشِ دل) نصیحت می کنم
بادہ را در (وعظِ غم خیزِ) تو مید انم حرام　　حُرمتِ او واعظا در بزمِ عشرت می کنم
مے خورم شب با تو پنہاں بشنوم وعظت بروز　　چو نتو واعظ نہیِ مُنکر را بخلوت می کنم

جز بخلوت شوقِ ساغر رابلب نارم گہے ہرچہ واعظ می کنم در کنجِ عزلت می کنم

باولاے من نمی دارد جفا از من دریغ باستم ہاے گراں بااو محبت می کنم

ناپسندِ طبعِ حافظ شد ولا افکارِ من

بر کلامِ خویشتن خود را ملامت می کنم

(ایضاً)

روز در بزمت ستمگر باتو صحبت می کنم شب بفرقت آرزوے روزِ وصلت می کنم

دائما براتفاق و فرصتِ چشمِ من است روز و شب در بارگاہت گرچہ خدمت می کنم

می کشم زحمت ز دستت می بری زحمت زمن اے ز بزمت می روم تخفیفِ زحمت می کنم

آشناے غیر و باخویشانِ خود بیگانۂ شکوۂ بے سیرتی بااہلِ غیرت می کنم

شب نمیدانم چہ می زاید چہ پیش آرد خرام انتظارِ عہدِ فرداے قیامت می کنم

حافظا دارم چہ یادِ آں خط عارض بہ دل روز و شب بے دیدنِ قرآں تلاوت می کنم

طرحِ حافظ را ولا گویند سہل الممتنع

باہمہ دشواریش بنگر چہ ہمت می کنم

(ایضاً)

من چو وصفِ قامتِ نازک خرامت می کنم　　حشر برپا می کنم جاناں قیامت می کنم
در صفِ عشّاق تا نوبت بقد قامت رسید　　من بیادِ قامتِ بالات قامت می کنم
پاے من ہرگز نمی لرزد براہِ خوفناک　　در قیامِ عشقِ قامت استقامت می کنم
گردہ اش آساں کہ سروِ قامتت شد موقلم　　من سرِ لوحِ زمیں نقشِ قیامت می کنم
(وعدۂ فردا) وفا گردد ہمیں روزِ سعید　　کز قیامت چشمِ (آثارِ قیامت) می کنم
قبلہ رویم تا شنیدم وعدۂ فرداے وصل　　انتظارِ روے (خورشیدِ قیامت) می کنم
می کنم نقدِ مضامیں در ولایت وقفِ فکر
بنگر اے حافظ چہ در طرحت کرامت می کنم

(ایضاً)

تا نگہ بر حُسنِ پروازِ جمالت می کنیم　　آفریں بر صنعتِ نقّاشِ قُدرت می کنیم
خود شوی واقف اگر بینی رُخت در آئینہ　　تا چہ ما بر حُسن و اندازِ تو حیرت می کنیم
جز باستمدادِ مقصد نیست مقصودِ دگر　　گر تملّق باہوا جویانِ دولت می کنیم
گر نداری جاے در چشم و دولت اندیشہ نیست　　دلبرا بر گوشۂ چشمت قناعت می کنیم

خسروا از خضر و اسکندر بقامت کم مباد — ما دعاے از دیادِ عمر و دولت می کنیم
وہ چہ حسنِ اتفاقے یار در قابوے ماست — با ہمہ بیقدری ما قدرِ فرصت می کنیم

شاعراں مالِ ولا دانند اشعارِ ترا
حافظا بنگر چہ جادو ہا بفکرت می کنیم

(ایضاً)

تا تماشاے خرامت سرو قامت می کنم — آفریں بر حسنِ اندازِ خرامت می کنم
عارضت چوں صبحِ روشن کاکلت چوں تیرہ شام — روز و شب جاناں چہ یادِ صبح و شامت می کنم
بر تو می میرم چو قاصد می دہد پیغامِ وصل — ہمچو پیغامِ اجل قدرِ پیامت می کنم
چشمِ میگونِ تو می آید بچشم ساقیا — بادۂ گلگونِ اشکِ خود بجامت می کنم
تا دلم بردی دل از دنیا گرفتم در عوض — بنگر اے دلبر چہ فکرِ انتقامت می کنم
یک غزل گفتی و گفتم در جوابت ہنجتا — بنگر اے حافظ چہ قدر و احترامت می کنم

می کنم کاری کہ حافظ از حریفاں کس نکرد
ورنہ ولا یارت سخن قدرِ کلامت می کنم

(۳۸)

بسر سودائے لیلائے کہ دارم گُنَد زلفش چو مجنوں بیقرارم
بچشمِ نقشِ او در دیدۂ خویش برنگِ خاک۔ زیرِ پاے یارم
بروے گلعذارِ خویش قرباں چو بُلبُل برگُلِ تر در بہارم
بمیرم برُ رُخش چوں شمعِ روزے بیادِ زلفِ اوشب زندہ دارم
شبِ فرقت بیادِ برقِ حُسنش چو ابرے قطرہ ہاے اشک بارم
بیک جامم گُنَد خوشدل بہ محفل نباشد کس چو ساقی غمگسارم
ولاے حافظِ شیراز در دل
خدا داند ولا دارم ندارم

(ایضاً)

چہ موزوں طبعِ مادر زاد دارم بہ مضموں قوّت ایجاد دارم
دلم نازے کُنَد بر طبعزادے سخن ہا ہمسرِ اولاد دارم
رگِ جانم فداے نوکِ مژگاں نگہ بر نشترِ فصّاد دارم
بزورِ بازوِ خود کردہ ام کار بدل ننگے ز استمداد دارم

براز حور و پری حُسن و جمالش　　دلا را میکہ زادم زاد دارم

برائے خود دلم پابندِ کس نیست　　چو طوطی در قفس آزاد دارم

سبق بُردن ز استادان چہ مشکل

ولا فکرے برِ از استاد دارم

(ایضاً)

ز ناصح یک نصیحت یاد دارم　　کہ با صد غم دلِ خود شاد دارم

بزمِ خوشدلاں نشینم ایجاں　　کہ در پہلو دلِ ناشاد دارم

بُوَد مرغِ دل از زلفش خبردار　　نگہ بر دامِ آں صیاد دارم

من از جورِ نہانِ آں ستمگار　　بہ دل آہے بہ لب فریاد دارم

بترسم از نگاہِ تیزِ قاتل　　کہ رو کش خنجرِ فولاد دارم

شبابش کرد طفلی را فراموش　　بہ پیری حرف حرفش یاد دارم

ولا ذوقے بَرَم از فکرِ حافظ

بنظمِ فرس استعداد دارم

(ایضاً)

سرِ خود زآستانت بر ندارم ۔۔۔ کہ در عالم درِ دیگر ندارم
مکن اصرار بر ترکِ محبّت ۔۔۔ زعشقت دلبرم دل بر ندارم
چہ انکار کنی از دلبریہا ۔۔۔ دلِ خود دلبر ما در بر ندارم
منہ تہمت ببیں در دل بُریست ۔۔۔ کہ جز عشقِ توائے دلبر ندارم
دلا سا شو دلِ من در برِ تست ۔۔۔ دلاسائے دلِ مضطر ندارم
بدامن گوہرِ اشکست نایاب ۔۔۔ غرض پنہانست جز جوہر ندارم

بہ دل دارم ولائے مصحف رو
ولا چوں حافظے از بر ندارم

(ایضاً)

بنازت چوں تو دلدارے نداریم ۔۔۔ بحسنت در جہاں یارے نداریم
بہ عشقت با کسے کارے نداریم ۔۔۔ غمت داریم و غمخوارے نداریم
چو میدانی چرا می پرسی از ما ۔۔۔ خیالِ ترکِ عشق آرے نداریم
متاعِ عشق در بازارِ حسنت ۔۔۔ چناں ارزد خریدارے نداریم

شب وصلت و خواب غفلتِ ما — بخلوت بختِ بیدارے نداریم
عدو ل حکمِ ترکِ عشقِ خود را — چہ می پرسی کہ انکارے نداریم
ورائے خواجہ در بندگی ہا
ولا باکس سروکارے نداریم

(۳۹)

در دبستانِ سخن شاعرِ مادر زادم — جز باستادِ ازل نیست کسے اُستادم
من نخواندم بفنِ شعر کتابے ز عروض — طبعِ موزونست مرا مایۂ استعدادم
گرچہ شاگردِ (بسے از شعرایم) لیکن — طبعِ روشن سبقے می بَرَد اُستادم
فکرتِ من ز مضامینِ نوی گیرد کار — در کنایاتِ سخن موجدِ صد ایجادم
زورِ بازوے من از کس نکند استمداد — قوّتِ غیب ز الہام کند امدادم
فکرِ شاعر کہ شنیدم ز زبانے یکبار — قوّتِ حافظہ ام بیں کہ نرفت از یادم
ہاتفِ غیب ولا طفل زباندانم گفت
من بشاگردیِ حافظ بسخن اُستادم

(ایضاً)

در ہوائے تو (چو زلفت بہ صبا) بر بادم — اے بخوش آب و ہوا فائزِ رکنا بادم
والہِ قامت و چوں سروِ چمن پابندم — عاشقِ سیرِ تو چوں سروِ رواں آزادم
حلقہ زلفِ تو خواہد کہ کشد صید بہ بند — من خبر دار ازیں دامِ تو چوں صیّادم
غم و شادی ہمہ در دستِ فراق و وصل است — مبتلا در غمِ ہجر آنست دلِ ناشادم
گوشِ فریاد رس اے دوست بفریاد رسد — مشکل آنست بگوشت نرسد فریادم
تا زِ وصلِ تو شدم یار بخلوت دلشاد — ہر رفیقِ تو در آید بمبارکبادم
اے چہ افتاد (ندانی) بہ ولایت حافظ
گیر دستم کہ براہِ تو ز پا افتادم

(۲۶۰)

سجدہ ہا بر درِ اقبالِ تو چنداں کردم — کہ بیمار قمِ (داغِ بلنداں) کردم
اے دہانم عوضِ فکر پر از گوہر کن — وصفِ دندان و لبت بے لب و دنداں کردم
در تلاشِ دہنِ گلبدنِ خود بہ چمن — آن لبِ (غنچہ دہن) را گُلِ خنداں کردم
بیدہانم چو برآشفت ز تعریفِ دہن — آہ دندانِ خود دم بر سرِ دنداں کردم

چشمِ بد دُور کہ بر آتشِ حُسنت جاناں　　سوختم با دل وجاں کارِ سپنداں کردم

من بیادِ خطِ قرآنِ رخش حافظ را　　وہ چہ حیرت زدہ (انگشت بدنداں) کردم

وہ چہ از یک سخنِ حافظِ شیراز ولا
زندہ صد آرزوِ مردہ پسنداں کردم

(۱۶۱)

ز زلفِ یار چو زلفِ صبا ہوا جویم　　من از نسیم ہوا خواہِ عنبریں بویم

براسپِ خامہ بمیدانِ عشقبازیِ یار　　سرم فدا کہ بچوگانِ زلف چوں گویم

بحقِ خسروِ من در دعاے دولت و عُمر　　بہ تندرستیِ او خیر و عافیت جویم

چہ روز و شب بہ تماشاے عالمِ گذراں　　نگہ بر آبِ رواں ست و بر لبِ جویم

در آرزوے وصالت بآبِ دیدہ خویش　　ز زندگانیِ خود دست۔ جانِ جاں شویم

بگوشِ جاں بشنو عاشق از مآلِ خودت　　ہر آنچہ گفتہ ام اے دوست بازی گویم

نگفتہ ام غزلے بے (اجازتش در خواب)
ولا کہ بندۂ آں خواجہ سخن گویم

(۴۶۲)

گر موافق شود او ناز بتدبیر کنم — وز خلافم رود او شکوهٔ تقدیر کنم

خندهٔ بر رخِ من می زند او دوش بخواب — از کرم گوے معبّر که چه تعبیر کنم

زین سیه آئینه مردمکم پیشِ تو یار — در نگه عکسِ سراپاے تو تصویر کنم

زلفِ لیلیٰ دلِ مجنونِ ترا جوشِ جنونست — چارهٔ نیست جز این پاے بزنجیر کنم

چاره نبود که بخوفِ نگهِ تیز تو یار — ناوکم را بکماں دست به شمشیر کنم

عهدِ طفلیست فراموش و شباب است بلند — من کنوں مشورتے با فلکِ پیر کنم

زین جوابِ غزلش خواجه برآشفت ولا
بیش ازین بندگیش آه چه تحریر کنم

(۴۶۳)

رنجِ فراقِ یار که شام و سحر کشیم — آرد شبے که دلبرِ خود را ببر کشیم

ما سر نهیم بر خطِ فرمانت اے نگار — هرگز گماں مبر (بعمل چون تو سر کشیم)

یک لحظه بے خبر دلِ ما نیست از تو یار — در امتثالِ حکمِ تو دائم کمر کشیم

ساقی بگو بدورِ تماشا چه شد گناه — از جامِ چشمِ یار اگر باده بر کشیم

دل می بَرَد بہ مانند ہر دل چہ جورِ اوست
صد نالہ ہا ز دلبریِ فتنہ گر کشیم

یک قطرہ نیست ساقیِ ما در نصیبِ ما
در محفلِ تو بادہ ز خونِ جگر کشیم

گر نشنوی جوابِ غزل گفتۂ ولا
حافظ برنجِ ظلمِ تو یک آہ بر کشیم

(ایضاً)

تصویرِ اَبروَت چو کمانے اگر کشیم
ترسیم رنجِ تیر ز نقشِ نظر کشیم

ساقی چو نشنوی بکرم التجاے ما
ما ہمچو شیشہ پنبہ ز گوشِ تو بر کشیم

جاناں چو ذوالفقار در ابرو گرہ مزن
ما ہمت بہ قتلِ عدو تیغ بر کشیم

یک نالہ را بنالۂ دیگر دہیم وصل
در فرقتِ تو آہ باہِ دگر کشیم

زلفت بلا کند کہ کند امتحانِ ما
در ابتلا ببیں چہ بلا ہا بسر کشیم

ما در کتابِ روے زر افشانِ آں نگار
نقش و نگارِ لوحِ رقم زابِ زر کشیم

گر اعترافِ لطفِ کلامِ ولا نکرد
حافظ زباں زکامِ سخنگوے بر کشیم

---

(۴۶۴)

اے باصلاحِ خطت روے تو پیراستہ ام
سروِ قد را چہ پیراستن آراستہ ام

بے طلب در برِ بیگانہ نشستی اے شوخ
تا چو شورے من ازیں بزمِ تو برخاستہ ام

من بحکمِ تو رسانیدم سخنت را بہ رقیب
کار دلخواہِ تو شد بادلِ ناخواستہ ام

زاں ہزاراں کہ دریں دورِ تو برخاستہ اند
یک منم یار بعشقِ تو کہ برخاستہ ام

اے چہ نفرینست کہ خواہی سحر آں ہجرِ من ست
ایں شبِ وصل ز خالق بدعا خواستہ ام

اے دلت از طلبِ سیبِ زنخداں برخاست
ایں گناہیست کہ از نخلِ تو برخواستہ ام

عیب جوئی مکن ایخواجہ بیک حرفِ غلط
در ولایت بہزاراں ہنر آراستہ ام

(ایضاً)

نیک دانی ز سرِ جاں بچہ برخاستہ ام
در برِ من بنشیں آہ کہ برخاستہ ام

بُود آبیکہ مرا تا کمر از سر بگذشت
ہمچو تیغے ز میاں آہ چہ برخاستہ ام

اشک از دیدۂ نمناک چو باراں جاریست
صورتِ ابر ز بزمِ تو کہ برخاستہ ام

بُو کہ از نخلِ امیدم ثمرے برخیزد
چوں نہالے ز بہارِ تو چہ برخاستہ ام

عزّتِ موے سپیدت کنم اے پیرِ فلک　　من بہ تعظیمِ تو از جاے کہ برخاستہ ام

ہستم از بزمِ تو برخاستہ خاطر جاناں　　نہ بحکمِ نشستن (دلِ برخاستہ ام)

داند آں حافظِ من (خواجۂ شیراز) ولا

از سرِ رہگذر از خوف کہ برخاستہ ام

(ایضاً)

وہ چہ در پیریِ خود از سخن آراستہ ام　　در سر آید چہ جواں مطلبِ نو خواستہ ام

خلق گوید کہ زخط آتشِ حسنت بنشست　　شعلہ آسا بہ تماشاے تو برخاستہ ام

در شبِ وصل ببالم بمسرّت چو ہلال　　در بزم شب ہمہ شب آں مہ نا کاستہ ام

اے بہ تشبیہ منم ہمچو میانت ہمہ تن　　کہ چو موے بفراق است تنِ کاستہ ام

بر دلِ اہلِ سخن سکّہ نشاند بہ کمال　　چوں کمر بست بکارے دلِ برخاستہ ام

حافظ از یک غزلت فکر نمودم سہ غزل　　تا بدانی کہ بچندیں ہنر آراستہ ام

دید حافظ چو جوابِ غزلش را در خواب

آفریں گفت ولا با دلِ ناخواستہ ام

(۴۵)

زلفِ یارم رشکِ سنبل۔ عارضِ او لالہ فام
رنگ و بویش غیرتِ گُل مایۂ چشم و مشام

آب و تابِ روے روشن بر فلک شام و سحر
رشکِ مہرِ نیم روز و غیرتِ ماہ تمام

وہ چہ دَور ادَور دارد ساغرت ساقی بہ چشم
چشمِ مُرخت از نظر دارد مے گلگوں بجام

تار تارِ زلفِ او بندیست ہم رنگِ زمیں
دانۂ خالش کشد صد طائرِ دل را بہ دام

شکّریں لب با خطِ سبزش چہ طوطی در چمن
قامتش سروِ رواں کبکیست در حُسنِ خرام

طاق در یکتائیش جُفتِ دوتا ابروے یار
مصرعِ ہر ابروش طاقیست از بیت الحرام

مُبتذل مضمونِ پاریں را چہ نو کردم ولا
اے سبک فکرے چہ سنگیں شد بمیزانِ کلام

(۴۶)

تا بر جمال و حُسنِ رُخت رو نہادہ ایم
ناموس و ننگِ خویش بہ یکسو نہادہ ایم

تا دیدہ ایم زیرِ دو ابرو دو چشمِ یار۔
پاسنگ در دو چشمِ ترازو نہادہ ایم

تیغِ پُر آب و پُر خم و پُر جوہرے بہ چشم
تا چشمِ خویش بر خمِ ابرو نہادہ ایم

سروِ رواں بہ گلشن و قمریست در تلاش
ما گوشِ خود بنالۂ کوکو نہادہ ایم

تا رخصتِ نشستنِ ما دادۂ بہ بزم   سر بر زمیں بہ پیشِ تو زانو نہادہ ایم
در تیرہ شب (شمردہ قدم) در تلاشِ یار   بر نقشِ پاش گوش بہ شکپو نہادہ ایم
تا بشنویم نعرۂ تحسینِ ما ولا
ما گوش بر زبانِ سخنگو نہادہ ایم

(ایضاً)

تا رو بہ روے دلبرِ مہرو نہادہ ایم   دل بر ادا و دلبریِ او نہادہ ایم
در آرزوے عشوہ ایماے نازکش   ما چشمِ خود بگوشۂ ابرو نہادہ ایم
دیدیم تا مصائبِ عشقِ تو در جہاں   سر را بفکر بر سرِ زانو نہادہ ایم
لب بر لبِ تو دست بگردن شبِ وصال   اے در برِ تو یار چہ پہلو نہادہ ایم
داند صبا کہ ما بچمن ہا مشامِ خویش   دائم ببوے زلفِ سمن بو نہادہ ایم
بر مطلعِ دو عارضِ روشن چہ مہر و ماہ   در ہالہ ہاے حلقۂ گیسو نہادہ ایم
اے در جوابِ حافظِ شیرازِ نامدار
بنگر ولا چہ سر بسرِ او نہادہ ایم

(۴۶۷)

بعدلِ غیرِ تو شاہِ جہاں نمی بینم پناہ گاہ جز ایں آستاں نمی بینم
دریں زمانہ چو خوبان دلربا یارے کہ بشنود ز من ایں داستاں نمی بینم
کجاست موے میاں در میاں نگنجد موے کہ از میاں سرِ موے نشاں نمی بینم
کجاست بادِ بہاراں کجاست بُلبل و گُل بسیرِ باغ کنوں جز خزاں نمی بینم
بہ چشمۂ تو چہ اے خضر آب بستہ سبز بہ لطفِ تازہ جز آبِ رواں نمی بینم
مذاقِ شعر و سخن فہمی و سخندانی دریں زمانہ بہ اہلِ زباں نمی بینم

چہ حافظے کہ بہ دل یادِ عارضت دارد
کہ مصحفش چو ولا بر زباں نمی بینم

(ایضاً)

بناز گرچہ بسے در زمانہ می بینم ولیک چو نتو کسے در ادا نمی بینم
بحسن چو نتو کسے دلربا نمی بینم بہ عشق بوالہوسے ہمچو ما ...
چہ حاصلست کہ دستِ دعا بلند شود چو آہ دسترسے در دعا نمی بینم
بکوہ و دشت ز آوارگی کند محفوظ براہ چوں فرسے رہنما نمی بینم

مصاحبِ خضر است این و آں رفیقِ سفر   مقابلِ جرسے جز درا نمی بینیم
بدرد بند کند نالہ قمریِ آزاد   چو مرغ در قفسے خوشنوا نمی بینیم

دریں زمانۂ بیداد دادخواہے را
فغاں کہ دادرسے اے ولا نمی بینیم

(۴۶۸)

عشقِ زلفِ تو بہ بندار چہ کند ناشادم   شادم اے دوست کہ از بندِ جہاں آزادم
دلربا حالِ دل از دلبریِ خویش بپرس   می ندانی کہ چرا بے طلبت دل دادم
یادِ دلدادگیم آہ بطاقِ نسیانست   دلبر بیہا اے تو یکدم نرود از یادم
حرفِ تلخ از لبِ شیرینِ تو چوں بتیشۂ تیز   کوہِ غم بر دل و در کوہ کنی فرہادم
از غمِ عشقِ تو غمخانۂ دل شد آباد   للّٰہ الحمد دریں دیرِ خراب۔ آبادم
وہ چہ بنیادِ من از خانۂ دل شد قائم   زابِ دل سیلِ سرشکے برد از بنیادم

ہمسرِ طفلکِ اشکم بہ شباب و پیری
از پۓ عشق ولا مادرِ گیتی زادم

---

(۴۶۹)

رندرا بادہ بجام است و بہ جیبش زر و سیم | زاحتسابِ تو کنوں محتسبِ شہر چہ بیم
بے ارادت نہ بہ درراہ کسے را داخل | دائما حافظِ ما بر درِ میخانہ مقیم
جز مسیحا نہ شناسد مرضِ عشقم را | حاصلے نیست ز تشخیص و مداوائے حکیم
یاد داریم بہ مکتب سخنِ طفلیِ یار | بیوفا گرچہ فراموش کند عہدِ قدیم
از فراموشیِ پیماں نکنم شکوۂ او | یارِ من عہدِ دگر می کند از خُلقِ کریم
چہ بجاں جورِ حبیب و چہ بدل خوفِ رقیب | صحبتِ یار بعاشق چہ عذابیست الیم

از جوابت ز و لا غصہ مشوا یحافظ
در سخن قدرِ زبانش بکن و طبعِ سلیم

(ایضاً)

وہ چہ اعجازِ سخن عارضِ آں یار دو نیم | بینی انگشتِ اشارت مہ رخسار دو نیم
بخشش نیمے بحسن نیم دگر بہرِ حسین | ساز یارب زخطاہائے گنہ گار دو نیم
داد نیمے بمہ و نیم بہ مہرِ روشن | آب و تابِ رخِ او ساخت ز انوار دو نیم
نیم در پیری و شد نیم طفلی و شباب | کردم از عُمر چہ در عشقِ تو دلدار دو نیم

سوخت نیم آتشِ دا سیلِ بکا نیمے برد   کردم از دفترِ عشق تو زطومار دو نیم

دلبرا دلبریت کرد و دل عاشق را   این ہمان است کہ گردید دلِ زار دو نیم

نیمِ او نذرِ بتاں نیم بہ نذرِ پاکاں

من ولا کردہ ام از حاصلِ افکار دو نیم

(۵۰)

رَوَم از خویش چو از بزمِ تو جانانہ رَوَم   تا زقالب نرود جاں من از بیخانہ رَوَم

مثلِ مجنوں کہ بدر شتست بعشقِ لیلےٰ   گر برانی زسرِ بزمِ تو دیوانہ رَوَم

بے سبب نیست کہ من چشم بچشم شب و روز   ترسم از خاطرِ وقّاد تو جانانہ رَوَم

من بریں شمعِ رُخِ روشنِ تو از دل و جاں   ہیچ پروانہ کنم یار چو پروانہ رَوَم

ہمچو پروانہ دلم روے تو شمعِ روشن   من از بیخانہ رَوَم گرد تِ سرتانہ رَوَم

شب سحر کردم و چشم بر بہت شب ہمہ شب   چوں چراغِ سحری آہ زکاشانہ رَوَم

لاجواب است ولا فکرتِ حافظ بجہاں

در جوابش رَوَم از کارِ سخن تانہ رَوَم

---

(۵۱)

جامِ چشمت کند آمادهٔ نوشا نوشم
بادهٔ یک نگہِ ناز کُند مدہوشم

ساقیا بادہ ندارد اثر از شربِ مدام
جوشِ میناز دلِ من ننشاند جوشم

واعظ از حُرمتِ مئے گرچہ بسے میگوید
شیشۂ بادہ مگر پنبہ نہد در گوشم

نرخ بالا کنم ایں جنسِ من ارزانست ہنوز
مایۂ عشق بیک بوسہ گہے نفروشم

بنگر آن دلبرِ عیّار دلم گرچہ نداد
با دلش در شبِ وصلست چہ در آغوشم

قصّۂ خواجۂ میخوار شنیدن دارد
در سخن آہ کُند بند گہش خاموشم

کلکم از رُوے ہُنر ہاش کُشد پردہ ولا
عیبِ حافظ بہ تقاضاے ادب میپوشم

(ایضاً)

زلفِ پُر پیچِ تو صد حلقہ کَشد در گوشم
امتثالم بادب داشتہ بر در گوشم

گوش تا گوش منم واقف سر گوشیِ غیر
پُر شد از تہمتِ ناپاکِ ستمگر گوشم

دلبرا (گوشِ فلک کر) کہ نسازد برہم
حرفِ وصلم کہ بصد ناز کشی در گوشم

گرفتند گوشِ من اے یار گوارا کہ زغیر
حرفِ بے شرمیِ او تا نہ خورد بر گوشم

(شب بخیر) تو بر زباں در شب ترزباں در دُعائے صبحگہیم

از سلامے مرنج خسروِ ما عفو کُن عفو گرچہ بیگنہیم

چوں ولا با تو حافظا بسفر

زیر پائے تو مثلِ خاکِ رہیم

(ایضاً)

رخت عشقت بہر زمیں کہ نہیم شہر آباد را بباد دہیم

در وفایت مبیں ز دشمن و دوست با ہمہ تار و مار (یک گرہیم)

در تماشائے راست قامتِ یار عاشقِ جاں نثار کج کلہیم

یار خواہیم پائے مردیِ تو گرچہ در عشق زاہلِ دستگہیم

ما رفیقِ حبیب و راہبرش در سفر بارقیب سنگِ رہیم

اے بقربانِ عیدِ قربانت چشم بر ماہِ ختمِ (سالِ مہیم)

خواجہ در گور و ما ولا بہ لبش

او بمنزل رسید و ما بہ رہیم

(ایضاً)

وہ چہ وصلِ تو کہ در عالمِ بالا دارم
بختِ خوابیدہ چہ از خواب کند بیدارم

بختِ بیدار بخواب است کہ از عالمِ خواب
کرد خورشیدِ رُخت ہمچو سحر بیدارم

کارِ تُست اینکہ کنی دلبریِ من بہ ادا
کارِ من نیست کہ عشقِ تو فرو بگذارم

دلبرا چشم کشا بر رُخِ دلدادۂ خویش
دلبرِ یہاے تو کرد است ترا دلدارم

نیک دانم کہ نسیمِ چمن آرد بوئے
در گُلستاں بہ ہوا جوئیِ زلفِ یارم

رفت آزادگیم دستِ تو اے سرورِ رواں
آہ از سلسلۂ زلف بہ گیرو دارم

گرچہ ناشاد ولا شد ز جوابت حافظ
ہمچناں چشمِ امید از کرمش میدارم

(۵۳)

بندۂ دولتِ تو پادشہیم
حاضرِ کاروبارِ بارگہیم

چشم بر روے روشنت شاہا
از تو اُمّیدوارِ یک نگہیم

اے شکستنت بہ بوم بگذاریم
ہمچو ہُدہُد نویدِ فتح دہیم

دست بر تیغ و جاں بکف شاہا
بر درِ دولتِ تو چوں سپہیم

حیف صد حیف کہ از باخبران پیش از عشق کس نہ بر تافت ز خود بینیِ دلبر گوشم
جامِ خالی بہ کف و بے خبرم از قلقل پنبۂ شیشہ نہد غفلتِ من در گوشم
گفت حافظ کہ ولا خشکؔ[1] میاور ز کلام
از سخن ہاے ترت تا نشود تر گوشم

(۵۲)

واے کس نیست بعیاری دلبر یارم بہ دلاسا نکند یاریِ من دلدارم
کس ز کارِ منِ محزوں نہ گشاید گرہے صد گرہ از گرہِ ابروِ او در کارم
با سخن گوئیِ خود آہ چو خط خاموشم قسمتم بیں بہ حسابت چو مدے بے کارم
ایں سرورِ طرب بوسۂ لعل لبِ تست جوشِ خونِ دلِ من سرخ کند رخسارم
لطفِ وصفِ لبِ شیرینِ تو باشد جاناں کہ چو طوطی ز لبِ خویش شکر می یارم
اے مرا بادِ گراں ہیچ سرو کارے نیست کہ نمک خوار و دعاگوے ہمیں سرکارم
حافظم گفت ولا فکر تو شوخست ولے
کارِ خود کن کہ ز اندیشہ معافت دارم

---

[1] خاموش مشو۔

(ایضاً)

وہ چہ وصلِ تو کہ در عالمِ بالا دارم
بختِ خوابیدہ چہ از خواب کند بیدارم

بختِ بیدار بخواب است کہ از عالمِ خواب
کرد خورشید رُخت ہمچو سحر بیدارم

کارِ تُست اینکہ کنی دلبریِ من بہ ادا
کارِ من نیست کہ عشقِ تو فرو بگذارم

دلبرا چشم کشا بر رُخِ دلدادۂ خویش
دلبریہاے تو کرد است ترا دلدارم

نیک دانم کہ نسیمِ چمن آرد بوئے
در گلستاں بہ ہوا جوئیِ زلفِ یارم

رفت آزادگیم دستِ تو اے سروِ رواں
آہ از سلسلۂ زلف بہ گیرو دارم

گرچہ ناشاد و لا شد ز جوابت حافظ
ہمچناں چشمِ امید از کرمش میدارم

(۵۳)

بندۂ دولتِ تو پادشہیم
حاضرِ کار و بارِ بارگہیم

چشم بر روے روشنت شاہا
از تو اُمّیدوارِ یک نگہیم

اے شکستت بہ بوم بگذاریم
ہمچو ہُدہُد نویدِ فتح دہیم

دست بر تیغ و جاں بکف شاہا
بر درِ دولتِ تو چوں سپہیم

حیف صد حیف کہ از باخبران پیش از عشق ‏ ‏ کس نہ برتافت ز خود بینیِ دلبر گوشم

جامِ خالی بہ کف و بے خبرم از قلقل ‏ ‏ پنبۂ شیشہ نہد غفلتِ من در گوشم

گفت حافظ کہ ولا خشک[۱] میاور ز کلام

از سخن ہائے ترت تا نشود تر گوشم

(۵۲)

وائے کس نیست بعیّاری دلبر یارم ‏ ‏ بہ دلاسا نکند یاریِ من دلدارم

کس ز کارِ منِ محزوں نہ گشاید گرہے ‏ ‏ صد گرہ از گرہِ ابروِ او در کارم

با سخن گوئیِ خود آہ چو خط خاموشم ‏ ‏ قسمتم بیں بہ حسابت چو مدے بے کارم

ایں سرورِ طربِ بوسۂ لعلِ لبِ تست ‏ ‏ جوشِ خونِ دلِ من سرخ کند رخسارم

لطفِ وصفِ لبِ شیرینِ تو باشد جاناں ‏ ‏ کہ چو طوطی ز لبِ خویش شکر می بارم

اے مرا بادِ گراں ہیچ سروکارے نیست ‏ ‏ کہ نمک خوار و دعا گوے ہمیں سرکارم

حافظم گفت ولا فکر تو شوخست و لے

کارِ خود کن کہ ز اندیشہ معافت دارم

---

۱ خاموش مشو۔

(۵۱)

جامِ چشمت کند آمادۂ نوشا نوشم — بادۂ یک نگہِ ناز کُنَد مدہوشم

ساقیا بادہ ندارد اثر از شربِ مدام — جوشِ مینا ز دلِ من ننشاند جوشم

واعظ از حُرمتِ مئے گرچہ بسے میگوید — شیشۂ بادہ مگر پنبہ نہد در گوشم

زِ نرخ بالا کنم این جنسِ من ارزانست ہنوز — مایۂ عشق بیک بوسہ گہے نفروشم

بنگر آن دلبرِ عیّار دلم گرچہ نداد — با دلش در شبِ وصلست چہ در آغوشم

قصۂ خواجۂ میخوار شنیدن دارد — در سخن آہ کُنَد بند گیش خاموشم

کلکم از رُوئے ہُنر ہاش کَشَد پردہ ولا
عیبِ حافظ بہ تقاضائے ادب میپوشم

(ایضاً)

زلفِ پُر پیچ توصد حلقہ کَشَد در گوشم — امتثالم بادب داشتہ بر در گوشم

گوش تا گوش منم واقف سرگوشیِ غیر — پُر شد از تہمتِ ناپاکِ ستمگر گوشم

دلبرا (گوشِ فلک کر) کہ نسازد برہم — حرفِ وصلم کہ بصد ناز کشی در گوشم

گر فتد گوشِ من اے یار گوارا کہ ز غیر — حرفِ بے شرمیِ او تا نہ خورد بر گوشم

(شب بخیر) تو برزباں در شب　　　تر زباں در دعائے صبحگہیم
از سلامے مرنج خسروِ ما　　　عفو کن عفو گرچہ بیگنہیم

چوں ولا با تو حافظا بسفر

زیر پائے تو مثلِ خاکِ رہیم

(ایضاً)

رختِ عشقت بہر زمیں کہ نہیم　　　شہر آباد را بباد دہیم
در وفایت مبیں ز دشمن و دوست　　　باہمہ تار و مار (یک گرہیم)
در تماشائے راست قامتِ یار　　　عاشقِ جاں نثار کج کلہیم
یار خواہیم پائے مردیِ تو　　　گرچہ در عشق زاہلِ دستگہیم
ما رفیقِ حبیب و راہبرش　　　در سفر با رقیب سنگِ رہیم
اے بقربانِ عیدِ قربانت　　　چشم بر ماہِ ختمِ (سالِ مہیم)

خواجہ در گور و ما ولا بہ لبش

او بمنزل رسید و ما بہ رہیم